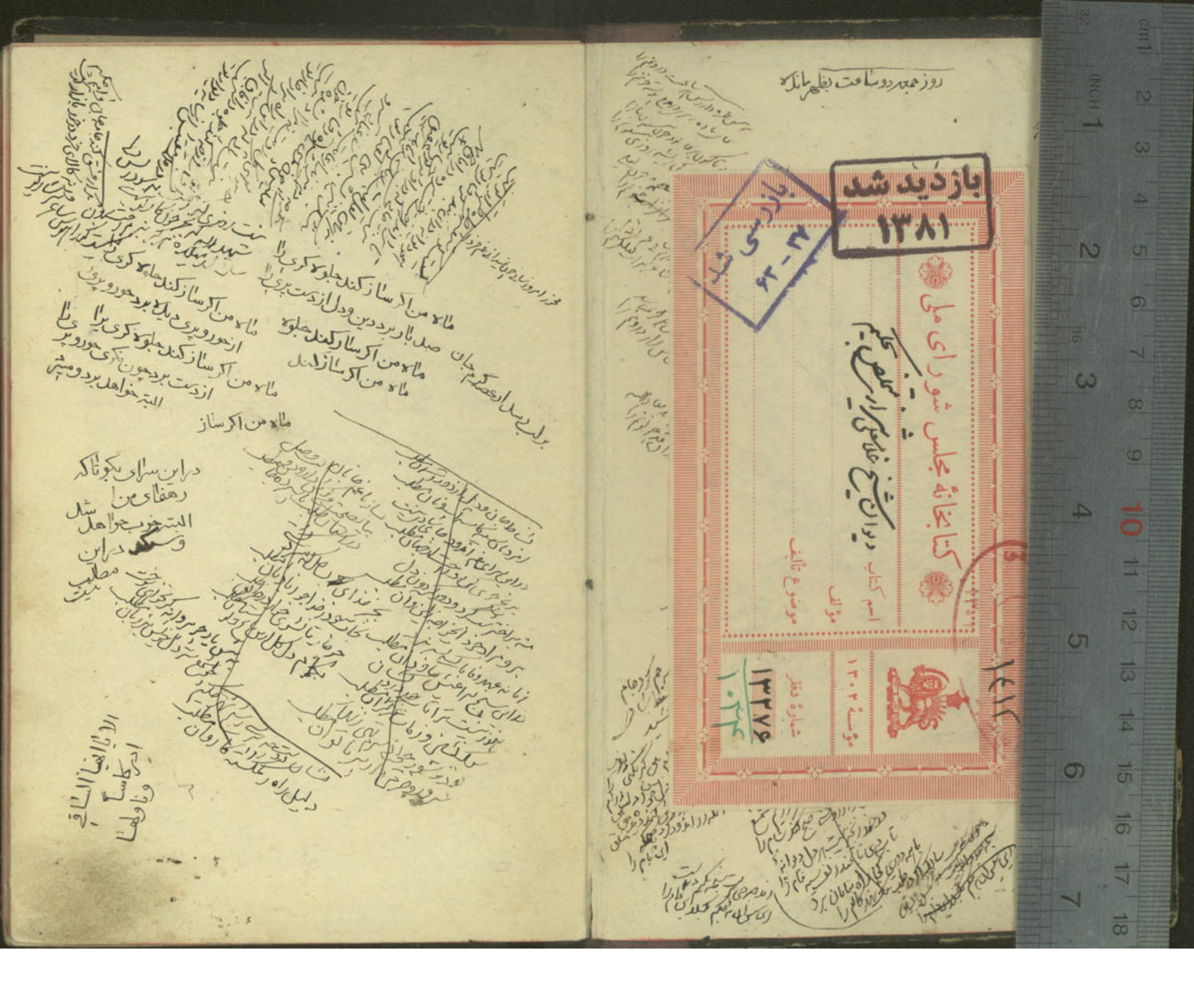
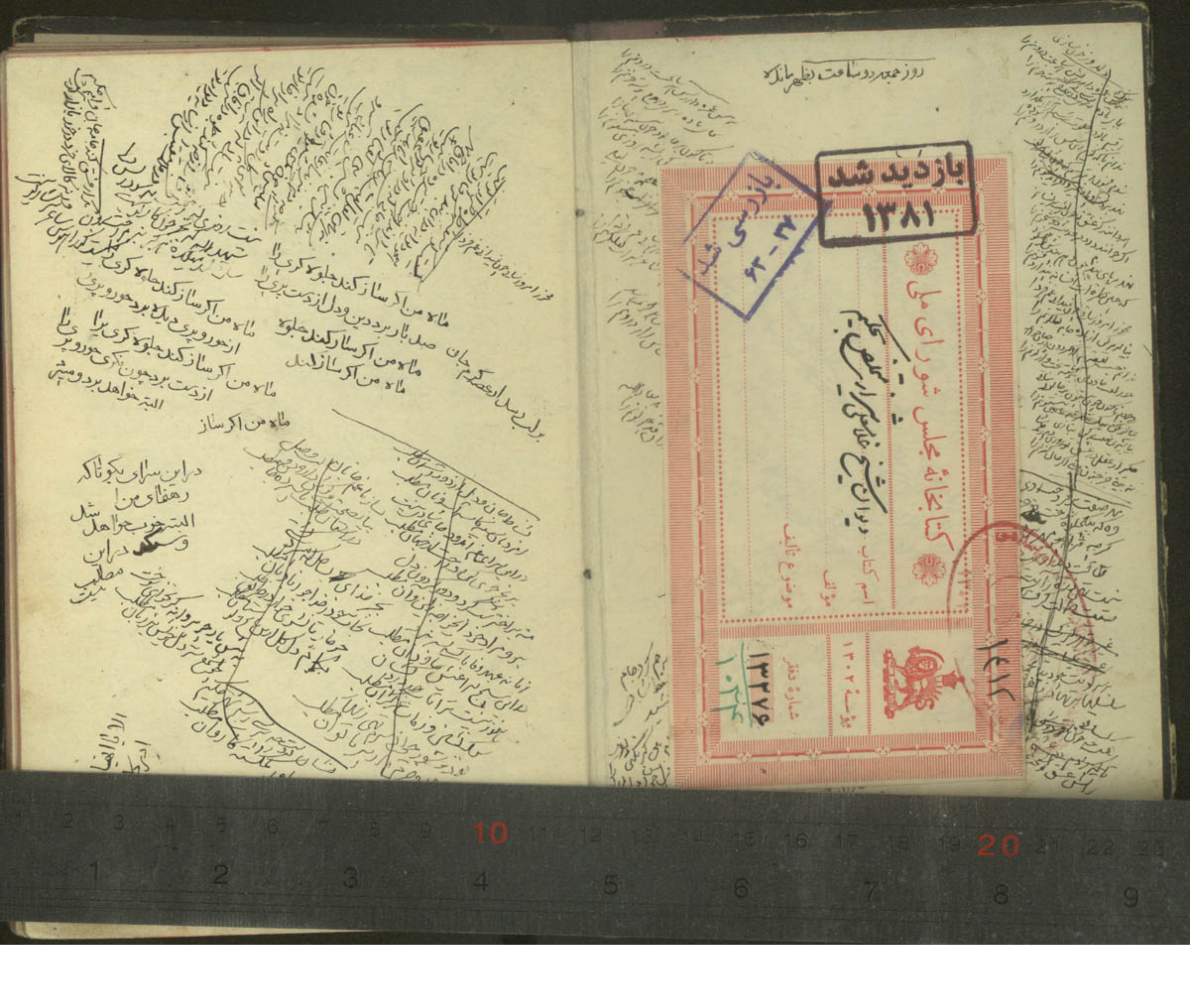
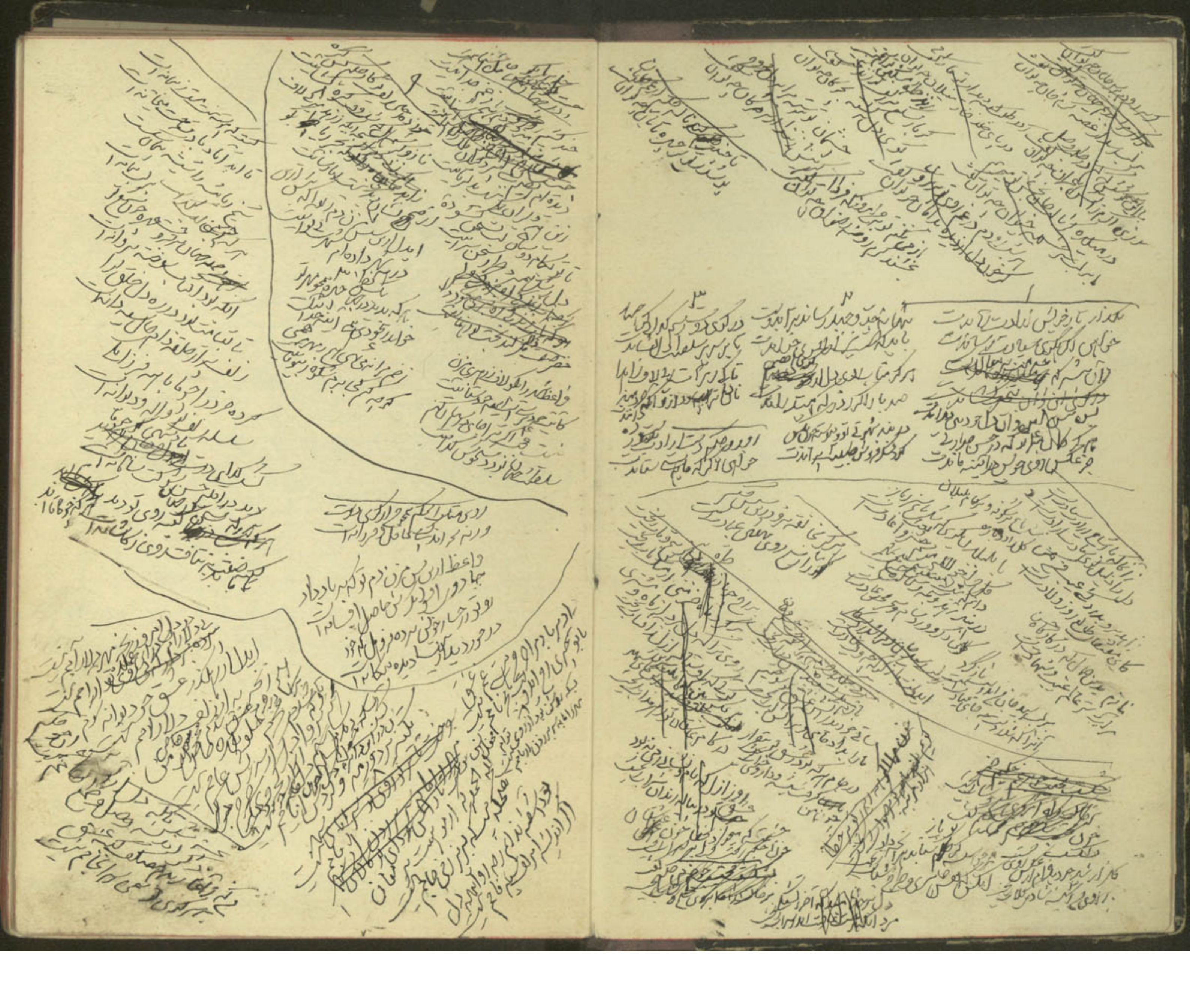
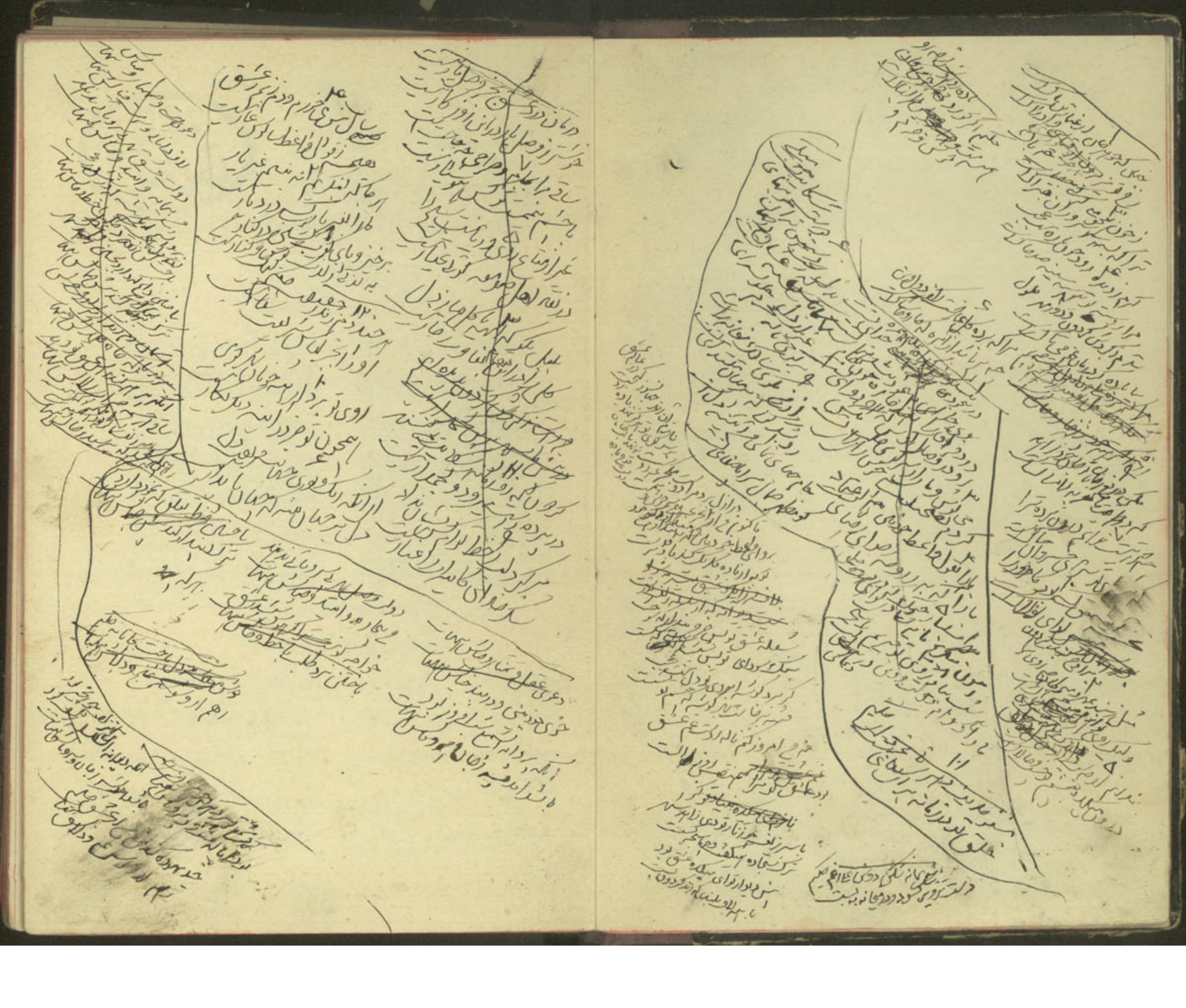



بازدید شد
۱۳۸۱
کتابخانهٔ مجلس شورای ملی
کتاب
اسم مؤلف
موضوع تألیف
شمارهٔ دفتر
۱۳۲۷۶



بازدید شد
۱۳۸۱
کتابخانهٔ مجلس شورای ملی
اسم کتاب
مؤلف
موضوع تألیف
بوستهٔ ۱۳۰۲
شمارهٔ دفتر ۱۳۳۷۶







یا هو

دیوان
غزلیات شیخ
غلامعلی شیرازی
متخلص بحکیم
وفقه الله تعالی
لاتمامه

و به بسم الله الرحمن الرحیم نستعین

الا یا معشر الزهاد اتاکم واتانا | لکم ما فی خبایاکم لنا ما فی خبایانا
فان العشق ما لا ینفع الانسان انسانا
بشرب الراح صار الروح فی روح و ریحان | الینا یا مدیر الکاس اخرج اجانا
هو الحی الذی یقضی بما من قبل ان کنتا | فما الکشف انجلنا الی القیوم عادانا

حکیم از کعبه رندانه رود هر شب بمیخانه
در آنجا یکدو پیمانه زند با شاهد رعنا

امشب ز چهره برفکن ای مه نقاب را | تا خلق بنگرند بشب آفتاب را
زلفت که بر بنفشه زند طعنه در چمن | در رنگ و بوی کوی برد مشک ناب را
جز می که سوخت حاصل زهد ریاکند | در دل نهفته خاصیت آتش آب را
آن چشم شوخ بین که بتیر و فسونگری | دل میبرد ز دست چه سان شیخ و شاب را
زاهد نظاره بخرابات برد رخت | دانست تا که معنی حسن المآب را

این

این نکته در کمال خراباتیان بدرست | کاباد میکنند بنای خراب را
الحق وجود خلق بغیر از خیال نیست | تا بد شناخت زاهد ابنا سراب را
گفتم مگر بخواب ببینم شبی ترا | غافل که ره بدیده ما نیست خواب را

امروز شیخ شهر نهفتا از حکیم روی
زانرو که آدمیست تنفر دواب را

ای برده دل بچهره چون مهر ماه را | بر ماه بر شکسته دو زلف سیاه را
گیرم که بر فروخت شبی چون تو روی خوش | کو قامتی چو سرو خرامنده ماه را
گفتم بچاره دل کنم از بند غم خلاص | غافل که بسته زلف تو بر چاره راه را
اول ربود غمزه دل از دست و آن پس | بر عاشقان دل شده بندد گناه را
مستند طالبان تو چندان ز جام شوق | کز راه در طلب نشناسند چاه را
بهر دعای دولت حسنت چو زاهدان | دارم بپاس مملکت صبحگاه را
در آستان دوست که مسند کنند گدا | بر باد داده عشق بسی قل و جاه را
از ساکنان میکده پرسید سر عشق | کاین حال نیست معتکف خانقاه را

از بیم جان و سرزنش خلق هر نفس
دزدد حکیم از رخ جانان نگاه را

ایکه رویت در نکوئی دل برد از کف پری را | باید آموزد پری زان روی نیکو دلبری را
بارخت نشگفت اگر دیوانه خواند شیخ شهرم | کآدمی گردد پریشان سخت چون بیند پری را
گر براندازی نقاب از چهره در بتخانه روزی | سوزد از رشک آتش حسنت بتان آزری را
تا بکی بیهوده گویم در جهد لیش طبیبان | لعل جان بخش تو داند شیوه جان پروری را

در بهای بوسه گر نقد جان گیری ز مردم … باز چون ارزان فروشی سود باشد شکر ترا
شیخ را گو سبحه مگسل در طریق دل گرت توان … کسب کرد از خودپرستی مایه نیک اختر ترا
بر نتابم روی دل هرگز ز کویت ای پری‌رو … باید از سر کرد بیرون عشقهای سرسر ترا
خواجه خود را در جهان پاینده پندارد ولیکن … پنج روزی بیش نوبت نیست دیر شد شد ترا

دی حکیم این نکته خوش گفت با جانان سحرگه
در لطافت برده گو روی تو گلبرگ تر ترا

ای که از حال گدایان نیست آگاهی ترا … کفر باشد در طریقت دعوی شاهی ترا
گر ترا باید که آگاهی ز سر نیستی … باید از هستی نباشد هیچ آگاهی ترا
می خور از جام تجرد تا که در گیتی چو جم … اندر آید زیر فرمان ماه تا ماهی ترا
سوی آب زندگانی خضر باید رهنمای … تا نگهدارد در آن ظلمت ز گمراهی ترا
گر خدا خواهی ز خود بگذر که در آیین عشق … با خدا خواهی نگردد جمع خودخواهی ترا
رهروا نزد در طریقت همتی باید بلند … با تمنای وصال از چیست کوتاهی ترا

باید از کوی رضا رخ برنتابی چون حکیم
گر بود صوفی صفای نعمة اللهی ترا

ای شیخ جهل در طلب این روی و یار را … گر دیده خودبین نه توان دید خدا را
رو راهروی پیشتر کن اول تو که باید … باشد خبر از راه درون راهنما را
بیگانه ز خویش است از آشنا سیم عجب نیست … جز روی تو نبود بی نبود دیده ما را
در کوی طلب هر که چو من دم زند از عشق … بندند بر او سجده در خون و جرا را
از بیم رقیبان نتوانم دامنت از کف … شاشاش کشند با رکب فهمد هر کار را
صد شکر که از پرتو جام و می صافی … در میکده سیم همه شب نور و صفا را
در باغ کند از چه سبب نافه گشایی … هر زلف تو گر نیست کند باد صبا را
لعل لب جانبخش تو بر گو که در آتش ۲ … بنمیشه چو بستان خاصیت آب بقا را

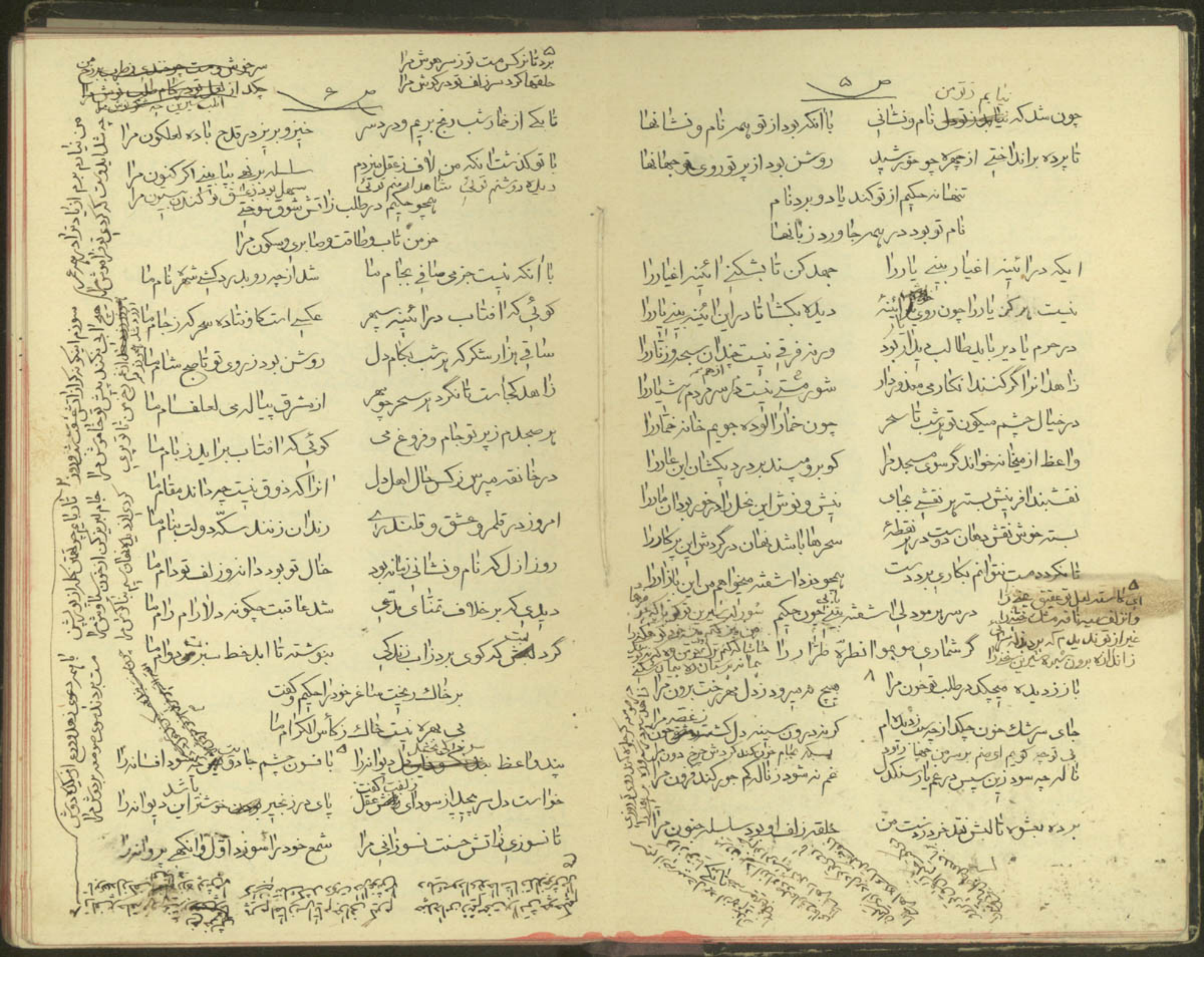
بر زخم من دلشده مرهم چه گذاری … با درد تو هرگز نبرم نام دوا را
شمشاد صفت بر لب جو چند نشینی … برخیز که بر دیده نشانیم شما را

دانی که حکیم از چه نبوید خم زلفت
ره نیست در آن دایره هر بی سروپا را

اگر بینند روزی زاهدان ابروی زیبا را … چو من شویند از دل نقش زهد و زرق و تقوا را
کنشت و کعبه و دیر و حرم در پرده چون بینی … پرستند از دل و جان جمله ابروی دلارا را
بهار آراسته باز از سبزه در گیتی چه خوش ساقی … بکام دردنوشان باغ و راغ و کوه و صحرا را
بیا پر کن ز راحت‌ها ز صاف لعلگون جامی … که چون جم پای کوبم بر بساط این سقف مینا را
حدیث از عشق و مستی گوی و چون ما ترک هستی کن … که هستی در ره سودا نبخشد سود دانا را
نباشد در خور دیدار جانان دیده زاهد … ز وامق وام باید کرد چشم و دیده عذرا را
نه کشتی صید یوسف هیچگه در دام شیدائی … اگر در سینه چون سیم دل بودی زلیخا را
طریق عشق پویند این دو دائم زاهد و راهب … در این ره نیست فرق از کعبه در معنی کلیسا را

حکیم از راه دانش برد نتوان سوی جانان پی
بجز پیر مغان کس حل نکرد است این معما را

ای برده ز کف روی تو بس نقد روانها … وی سوخته عشق تو بسی خرمن جانها
نشگفت گرم اشتعل الرأس من الشیب … عشق تو پر پیمره کند پیر جوانها
گر سر رودم بر سر سودای تو غم نیست … عشاق ترا سود بود جمله زیانها
دیدند چو تر دامنم از باده حریفان … بردند بر این دامن آلوده گمانها
گفتی که کنم وصف ز بالای بلندت … کوته بود از دامن تو دست بیانها
تا بر دل مجروح من از غمزه زنی تیر … دارد خم ابروی تو پیوسته کمانها



چون شد که نیابم ز تو من نام و نشانی | با آنکه بود از تو همه نام و نشانها
تا پرده برانداخته از چهره چو خورشید | روشن بود از پرتو روی تو جهانها

تنها نه حکیم از تو کند یاد و برد نام
نام تو بود در همه جا ورد زبانها

اینکه در آئینه اغیار بینی یار را | جهد کن تا بشکنی آئینه اغیار را
نیست هر کس یار را چون روی آئینه | دیده بکشا تا در این آئینه بینی یار را
در حرم یا دیر یا بیت الطالب یار بود | ور نه فرقی نیست چندان سبحه و زنار را
زاهدانرا گر کنند انکار می معذور دار | شور مستی نیست در سر مردم هشیار را
در خیال چشم میگون تو هر شب تا سحر | چون خمار آلوده جویم خانه خمار را
واعظ از میخانه خواند گر سوی مسجد مرا | کو برو مپسند بر درد بکشان این عار را
نقشبند آفرینش بسته هر نقشی بجای | نیش و نوش این نخل را خود بود آن مار را
بسته خوش نقش دهان دوست در هر نقطه | سحرها باشد نهان در گردش این پرگار را
تا نکرده مست نتوانم بکاری برد دست | همچو دزد آشفته میخواهم من این بازار را

۵
ای کاسته لعل تو عقیق عدن را
و از زلف سیه نافه مشک ختن را
غیر از تو ندیدم که برد دل ز برم
زانکه برون شیره شیرین سخن را

در سر هر مو دلی آشفته بینی چون حکیم | گر شماری مو بمو آن طره طرار را

۸
باز زدیده میچکد در طلب تو خون مرا | هیچ هر سر مو ز دل نهر خیت برون مرا
جای سرشک خون چکد از جبین زدیده ام | گر نه درون سینه دل کشته بود چون مرا
بی توجه کویم ای صنم بر سر من جفا ز تو | بسکه بجام خون کند گردش چرخ دون مرا
ناله چه سود زین سپس در غم یار سنگدل | غم نه شود ز ناله کم جور کند فزون مرا

برده بعشوه تا لبش نقد خرد ز دست من | حلقه زلف او بود سلسله جنون مرا

۵
برد تا نرگس مست تو ز سر هوش مرا
حلقه ها کرد سر زلف تو در گوش مرا

سرخوش و مست چو هندوی ز طرب بزم
چکد از لعل تو در کام طلب نوش مرا

تا یکی از خمار شب دنج برم و درد سر | خیز و بریز در قدح باده لعلگون مرا
با تو گذشته انکه من لاف ز عقل میزدم | سلسله بر نهی بپا بینی اگر کنون مرا
دیده و دشنم تو شاهد ادمیم توئی | سهل بود ز عشق تو کندن بیستون مرا

همچو حکیم در طلب ز آتش شوق سوخته
هرمن تاب و طاقت و صابری و سکون مرا

با آنکه نیست جز می صافی بجام ما | شد از چه رو بدرد کشی شهره نام ما
گوئی که آفتاب در آئینه سپهر | عکسی است کاو فتاده سحر گه ز جام ما
ساقی هزار شکر که هر شب بکام دل | روشن بود ز روی تو تا صبح شام ما
زاهد کجاست تا نگرد هر سحر چو مهر | از مشرق پیاله می لعلفام ما
هر صبحدم ز پرتو جام و فروغ می | گوئی که آفتاب برآید ز بام ما
در خانقه میرس ز کس حال اهل دل | آنرا که ذوق نیست چه داند مقام ما
امروز در قلمرو عشق و قلندری | رندان زنند سکه دولت بنام ما
روز ازل که نام و نشانی زمانه بود | خال تو بود دانه و زلف تو دام ما
دیدی که بر خلاف تمنای مدعی | شد عاقبت چگونه دل آرام رام ما
گرد لبش که کوی برد ز آب زندگی | بنوشته تا ابد خط سبز دوام ما

بر خاک ریخت ساغر خود را حکیم و گفت
بی بهره نیست خاک ز کاس الکرام ما

۵
پند واعظ بنگر که دل دیوانه را | با فسون چشم جادو بود افسانه را
خواست دل سر پیچد از سودای عشق عقل | پای در زنجیر خوشتر این دیوانه را
تا نسوزی ز آتش حسنت نسوزانی مرا | شمع خود را سوزد اول وانگهی پروانه را

۵ بنوك غمزه دلدوز خون سازی مردم را
بجای باده نوشی کنه پیوسته خون مردم را
رقیبم تا بود در خلوت وصلت نه آسوده نگذارد
ندانم با که گویم زین پس دادن مردم را

میل عقل بیهوده بندم چند از پی شیخ شهر — تا لب لعل تو پیمان نشکنم پیمانه را
عقل را با زلف چون زنجیر مه رویان چه کار — نیست ره در حلقهٔ دیوانگان فرزانه را
نیستی جو گر وصال یار جوئی زانکه نیست — جز غبار جان حجابی چهره جانانه را
شد مرا از دست جور تو خانهٔ هستی خراب — داد کن آباد کن این خانهٔ ویرانه را
لعل سیراب که گوئی تشنه باشد بخون — فرق نگذارد نهانی آشنا بیگانه را
تا قیامت بوی مشك آید ز هر دندانه اش — گر کند افتد شبی در چین زلفت شانه را

مست کی گردد حکیم از ساغر و رطل و سبو
ساقیا آن به که بگشائی در میخانه را

تا بود مزرع عشق تو آب و گل ما ۵ — نیست زین مزرعه جز خوشهٔ غم حاصل ما
دل مست در همه جا با خود و نشناختمت — وای بر دیدهٔ خود بین و دل غافل ما
ساالها رفت که در مسکن بی شمع بود — روشن از چهرهٔ ساقی همه شب محفل ما
عجب آنست که ما همسفرانیم و هنوز — می ندانیم که خود بود کجا منزل ما
زنده گردیم سوی سر زلفش همه باز — بر سر تربت ما گر گذرد قاتل ما
در جهان خواست که بیند نظری چهرهٔ خویش — جلوه گر گشت در آئینهٔ جان و دل ما

داشت عرضه چو بر ما غم خود گفت حکیم
ترسم این بار تحمل نکند کاهل ما

تا چند زنی حلقهٔ بد بوالهوسان را — بگشید در حلقهٔ صاحبنفسان را
بر زاهد خود بین مگشائید در دوست — کانجا ندهد راه کسی بوالهوسان را
واعظ کند ار عیب من مست عجب نیست — تا کس بنکوئی نبرد نام کسان را
بگذشت و نپرسید که این زمزمه از کیست — نشنید مگر نالهٔ ما همقفسان را
لعل لب شیرین تو دل برد از خلق — آری برد دل شکر از کف مگسان را

وجودم تا کنون جز سوی بیجا بود ساقی — حکیم از عقل و عشق تو روز و غم زند جانشا
بنا پیرین صفت برکن بنازی سینه تن ما را — نه بیند جز جنون بیند اگر حال کنون راه گیرد

گیرد همه جا گرچه عسس مست ولیکن — چشمت چه شود مست بگیرد عسسان را
با این همه کوشش بتو ما را نرسد دست — با دیت از آن سوی کشش باز پسان را
ما خار و خسانیم و تو در پای بر از هیچ — هر سوی که خواهی ببری خار و خسان را

میکرد حکیم این همه داد از چه سبب دوش
میخواست که بیدار کند دادرسان را

ترسم روی چو عمر و نبینم دگر ترا — بردار پرده تا نگرم یکنظر ترا
باز آی تا بکام دل خویشتن چو جان — در برکشیم تنگ شبی تا سحر ترا
زین بیش خون مکن دل ما را که ما زمهر — پرورده ایم جمله بخون جگر ترا
منکر مشو که تیغ تو قتل من بکی کند چه باك — ای آنکه نیست هیچ میان در کمر ترا
در در گه تو ره ندهد دیگرم رقیب — تا باز روبم از مژه من خاك در ترا
گیرد چو چشمت از خم ابرو کمان کمین — پیش خدنگ غمزه دل و جان سپر ترا
برخیز تا چو سرو نشانیم در چمن — ما بر کنار چشمهٔ چشمان تر ترا
ای خواجه مرگ را چه فریبی به سیم و زر — زین ورطه جان بدر نبرد سیم و زر ترا

مویت سپید گشت ز پیری حکیم و باز
بینم فتاده عشق جوانی بسر ترا

تا یکی هجران وصال یار میباید مرا — وانداین ره کوشش بسیار میباید مرا
چند گردم گرد گیتی روز و شب دیوانه وار — پای در زنجیر زلف یار میباید مرا
من نیم زاغ و زغن تا بر کنم دل از چمن — بلبلم من جای در گلزار میباید مرا
بیش ازین در دل نیارم داشت پنهان سر دوست — کز چه دانم محرم اسرار میباید مرا
من خمار آلوده ام کاری مرا با کعبه نیست — جستجوی خانهٔ خمار میباید مرا

نیست غیر از خرقهٔ پشمینه ما را ساتری — بعد ازین در رهن می دستار میباید مرا

با چنین شیرین لبان نتوان نشستن تلخکام — بوسهٔ زان لعل شکر بار میباید مرا

من بچشم خویش نتوانم که بینم روی دوست — دیدهٔ زو در خور دیدار میباید مرا

وه چه خوش گفت این سخن با تو بفرمایان حکیم
در خور گفتار خود کردار میباید مرا

تا که دیدیم در آئینهٔ دل روی شما را — نظری نیست بجز سوی شما دیدهٔ ما را

هرگز از دوست نپرسند اثری دیدهٔ خودبین — ترک خود تا نکند کس نتوان دید خدا را

برو ای واعظ سالوس که در کوی محبت — نکند گوش کسی زمزمهٔ اهل ریا را

رنج و راحت همه از دوست بود دم چه زنی تو — کفر دانیم درین مرحله ما چون و چرا را

برو ای شیخ که گر سر رود م بر سر سودا — از در دوست نپیچیم سر تسلیم و رضا را

بلامت نبرم جان دگر از غمزهٔ جانان — نیست در عالم دانش سپری تیر قضا را

هردم افزوده شود در دل من مهر تو دارد — مگر آن سبزه خط خاصیت مهر گیا را

عاقبت راه برد در حرم وصل تو روزی — صوفی صومعه گر پیشه کند صدق و صفا را

دوش میکرد حکیم از سر زلف تو حکایت
خواست کاشفته کند خاطر ارباب وفا را

جان علوی چه کند کالبد خاکی را — این قفس نیست سزا طایر افلاکی را

شاهبازیکه بود عرش نشیمنگه او — ~~عاقبت~~ آشیان کی کند این کالبد خاکی را

بر در مردم دنیا منشین خاک صفت — خیز و بر باد ده این خصلت خاکی را

مبر دل ز من آسان که من آگه نشوم — برده زان دزد برون چشم تو چالاکی را

عاشقان را سخن تلخ تو شیرین باشد — همچو تریاک که در ذائقه تریاکی را

تراک

ترک چشم تو ندانم ز که آموخته است — شیوهٔ مستی و خونریزی و بی باکی را

من و دعوی خردمندی و ترک می تاک — نکند ترک خردمند مجرد تا کی را
~~[illegible]~~ — آنکه والاتر و دارا ز منصب لولاکی را

گر نه یکتاوی ... خواهد از شیخ شود محرم اسرار حکیم
پاک باید کند از دل همه ناپاکی را

چه خاصیت بود یا رب شراب ارغوانی را — که در پیران پدید آرد ز نو شور جوانی را

بطرف جوی بنشین عمر اگر باقی بود ساقی — که بر کف لاله گیرد باز جام ارغوانی را

~~بنازی دل ستانند ماهم از کف خود را~~
ستانند ... بنازی ... از کف دل — ندانم از کجا آموخت اینسان دلستانی را

ز تیر غمزهٔ جانان حذر کردن نیارد کس — که نتوان جان بدر بردن قضای آسمانی را

مرا شب تا سحر چون شمع سوزد شوق و میخندم — که تا پروا نگیرد یاد از من جانفشانی را

بیا در بوستان با دوستان بخرام روزی خوش — که این رفتار هرگز نیست سرو بوستانی را

مرا گر بی لبت بخشند آب خضر نستانم — که بی لعل تو من بیهوده دانم زندگانی را

مپرس ای شیخ از ما شرح شیدائی که ما هرگز — بنامحرم نمیگوئیم اسرار نهانی را

حکیم از کوی جانان روی برتابد معاذالله
نگوید هیچ دانا ترک عیش جاودانی را

جلوه گر شد در جهان تا روی زیبای شما — دل ربود از ما سر زلف سمن سای شما

بینم ای مهر سپهر حسن همچون آفتاب — در دل هر ذره تابان روی زیبای شما

ما نه تنها در سر زلف تو دل بستیم سخت — کیست کو را نیست در سر شور سودای شما

سر نپیچد در سر زلف تو دل ز آشفتگی — پای هر بند بم ما و بنده رای شما

لب گزد با جمله شیرینی که دارد نیشکر — جاودان پیش لب لعل شکرخای شما

سرو و شمشاد و صنوبر با کمال راستی — باید آموزند رعنائی ز بالای شما

خلق اگر بینند روزی برخ چوگان زلف — ای بسا سر کو فتد چون گوی در پای شما

در خرابات این همه جوش و خروش [illegible] جنت — نیست گر انجانه مستانه ز عشق [illegible]
~~گر نباشد [illegible] شما~~

مطرب میخانه را گو سالها باشد که من — بشنوم هر جا نوائی باشد از نای شما

در کنشت و کعبه و دیر و حرم رندانه نیست — خود تمنائی مرا غیر از تمنای شما

دوش با ساقی چه خوش میگفت در مستی حکیم
جام ما لبریز نکرد امشب ز صهبای شما

چو دید پیر خرابات می پرستی ما — خراب کرد بجای بنای هستی ما

بجام رحمت مرا ز آب خاک آتش تر — که تا بباد دهد خاک خود پرستی ما

دهان تنگ تو نازم که در زمانه نبود — بهیچ ما بر عیش و فراخ دستی ما

بیک دو گردش مستانه چشم ساقی کرد — ز ناز و غمزه می بی نیاز مستی ما

حکیم را ز فراز و نشیب باکی نیست
که هست از تو بلندی ما و پستی ما

حجاب چهره مکن زلف عنبر آسا را — که خود حجاب بود حسن روی زیبا را
عجب نباشد اگر هر دم رخت بیارایم [illegible] — که آب کند غیرت چشم بیمار را

چمن ز مشک شد آگنده همچو نافه مگر — که باد شانه زد آن زلف عنبر آسا را

فروغ روی تو آتش زند وجود مرا — اگر چو شمع کنم از حد افزون تماشا را

حکایت من و عشقت ز یاد خلق ببرد — حدیث یوسف و هنگامه زلیخا را

~~کسی بکسر نشناسد ز نای [illegible] دو — کجا ز کعبه شناسد بگو کلیسا را~~

زمانه این همه خوبان که پرورید ندید — برید چون تو دل از دست پیر و برنا را

رخت بجلوه برد آب ز آتش زردشت — غلام لبت بخنده در دهد بر دم مسیحا را

مگیر نکته بر آنکو نگاشت صورت خلق — که نقش کرده ببیل غمامه [illegible] زیبا را

فلک

فلک بگوش سکندر بنفشه گفت شبی — ز تخت ملک چو بر تخته برد دارا را

~~جور زمین جهان [illegible]~~
~~که نیست دو روزه [illegible] جهان [illegible]~~ — که با تو نیز وفا نیست عاقبت ما را

بیار باده که در صحبت [illegible] — بقول بیخردان ترک جام صهبا را

~~بجز تو در همه عالم ندید چشم حکیم~~
~~چه سان بگفت توان هم عالم آرا را~~

حال درون مپرس من داغدیده را — زین بیش خون مکن دل هجران کشیده را

گیرم که دل بگفت ز بیگانه راز خویش — دارم نهان ز دوست چه سان آب دیده را

گر من ز زخم دوست ننالم عجب مدار — کاواز نیست کشته در خون طپیده را

پیدا بود که بوسه باغیار میدهی — کان آب و رنگ نیست لبان مکیده را

در کوی عشق خنده ما را اگر ندید — شادی حرام شد دل غم پروریده را

ما را پس از تو هیچ ثمر نیست در جهان — دارد امید میوه که شاخ بریده را

باشد چو من مقیم در ست روز و شب حکیم
کوئی که یافت پیش تو قلب رمیده را

خواهم که جام باده بکف در بهارها — بینم بکام دل ز تو بوس و کنارها

در گردش پیاله تعلل مکن که من — دارم ز خمر عشق تو در سر خمارها

می ده که من بگوش دل او جان شنیده ام — بانک انا الحق از لب پیمانه بارها

بودم برغم شیخ چو چشمت همیشه مست — بر من گذشت با تو چنین روزگارها

بر خاک شد [illegible] زدیله زنم آب تا ترا — بر زلف عنبرین ننشیند غبارها

مطرب زدیله خواب ببر و رکن که بلبلان — بر گل کنند زمزمه هر سو هزارها

بر باد داد دور فلک تاج و تخت جم — ای خواجه دل مبند بنقش و نگارها

تا شد خیال غیر حجاب جمال دوست — خورشید بینی ار کنی از رخ غبارها

بندند بر حکیم در خانقه ار اگر

گیرند نقدهای عمل را عیارها

خواهم ای دوست که بینم نظری روی ترا — خالی از خیل رقیبان نگرم کوی ترا

همه ذرات چو هوا سیر روی تواند — ما در این آینه بینیم عیان روی ترا

مطرب میکند در مجمع عشاق چه خروش — میکند شرح پریشانی گیسوی ترا

میخرند از من مسکین سخنم را چو شکر — گر کنم وصف لب لعل سخنگوی ترا

کند اندیشه کی از سلسله دیوانه عشق — هر که بر روی تو آشفته کنم موی ترا

پیر ما میکشد از صومعه در بتکده رخت — تا پرستد چو برهمن رخ نیکوی ترا

سخن از سرو و صنوبر نکند هر که چو من — نگرد بر لب جو قامت دلجوی ترا

سر برآرد ز لحد کالبدم گر ببرد — بر سر تربت من باد صبا بوی ترا

ترا محراب کند در طلبت همچو حکیم

بیند ار زاهد خود بین خم ابروی ترا

درد دل خسته بود درد فراوان ما را — گو طبیبی که کند این همه درمان ما را

سر قلم ساخته تا چند دویدیم جهان — ترسم آخر نرسد راه بپایان ما را

هر طرف روی نمودیم در اقلیم وجود — پنجه عشق تو بگرفت گریبان ما را

مکن انکار غم ما که بود شاهد صدق — جگر سوخته و دیده گریان ما را

دوش از آتش غم سوختم و شمع صفت — تا سحر اشک فرو ریخت بدامان ما را

پند واعظ اثری هیچ بما زان نکند — هست کوی تو به از روضه رضوان ما را

دوش

دوش در ظلمت خط لعل لبت خنده کنان — راه بنمود بسرچشمه حیوان ما را

تا دل آئینه ز زنگار هوس پاک نمود — اهرمن دور شد از تخت سلیمان ما را

دور از تنکه حکیم از اثر صیقل
~~شکر کز طالع میمون و ... عشق~~ — گشت جان آینه طلعت جانان ما را

~~خواهشت گردد تو پرده دوش چو پروانه حکیم~~

~~سوختن بال و پر و ساخت پشیمان ما را~~

دل ما ز دست بردی مکن ای صنم خدا را — دگر اینچنین پریشان سر زلف دلربا را

همه باغ شد معطر ز نسیم صبحگاهی — مگر از شکنج زلفت گذری بود صبا را

دهم ار بباد روزی سر خویش در هوایت — که بدین سهولت از سر نکنم برون هوا را

خدا جو
بخدا میوش هرگز رخ خویش زین [illegible] — ز روی دلفریبت نه بود گزیر ما را
~~که ... و ... بهشت ... کوی ...~~

بجهان نباید آخر همه وقت خوبروئی — بکند ز کبر و با ما نکند ز کبر یارا

بود این پریوشان را چه ثمر در آشنائی — که بچشم سرگرانی نگرند آشنا را

بحکیم چند نازی تو بجاه و سرفرازی

نسزد که پادشاهی شکند دل گدا را

در خرابات که رندان جهانند انجا — دو جهان جرعه کش پیر مغانند انجا

پادشاهان جهان در طلب نام و نشان — چو گدایان همه بی نام و نشانند انجا

تا مگر پیر مغانشان قدحی بخشد باز — درد نوشان چو قدح جمله دهانند انجا

پاکبازان غم این پیکر خاکی نخورند — فارغ از مرحله سود و زیانند انجا

دو جهان در نظر عشق نیرزد بجوی — عاشقان بیخبر از هر دو جهانند انجا

خنک آنان که چو من در طلب [illegible] عشق — خارج از دایره کون و مکانند انجا

در خرابات ترا حلقه بگوش شد همه / آنچه رای تو بر آنست بر آنند آنجا

راز تا نان که زخامی نه نهفتند چو شمع / همه از دست زبان اشکفتاند آنجا

بر زلف پریشان تو جمعی چو حکیم

چشم خونی و خسته دائم نگرانند آنجا

در درد از رشك بر تن غنچه تا دامن گریبان را / اگر در باغ بیند صبحدم آن لعل خندان را

مرا جامی پر از می ده بیاد آن لب میگون / که در ظلمات خط دل میرباید آب حیوان را

بفردوس اندر آید چون تو حوری گر بدین خوبی / نهد از شرم بر رخ پرده رضوان خیل غلمان را

بپ افتاده برهم کشته در کویت بناکامی / بنازم آن کمان ابروان و تیر مژگان را

ز ستر حسن بی پایان کسی چون من شود واقف / که در آئینه جان فاش بیند روی جانان را

نباشد ز اهل از اد درون پرده ره هرگز / زبیر میفروش آموخت باید راز پنهان را

چو جم بر باد خواهد رفت روزی خواجه را مسند / بقائی نیست خندان دور جام و وضع دوران را

بود گر غنچه دلتنگ از چه رو در باغ خندان شد / چو بشنید او سحرگه نالهٔ مرغ سحرخوان را

برو واعظ که با زلف و رخ جانان حکیم آخر

زدود از لوح خاطر رنگ کفر و نقش ایمان را

در کوی طلب دیرست که ما / داریم بسر سودای شما

~~ای انکه زلب [illegible]~~ / ~~لعل تو سر دل ز ناب [illegible]~~

بالعل تو کو دل نبرده رخصر / تا م بمزغم ما ز ناب نقا

در کعبه مرا شده است که هست / ابروی تو جست محراب دعا

دل ز لبت شد گاه روا

~~[illegible]~~

در عشق تو خورده بسی خون جگر / بنیت برود هرگز خطا

ما را خسته زابروی کمان

~~تا خشم تو کرد ز ابروی کمان~~ / ~~[illegible]~~

بر زخم درون مرهم نه نهیم / از درد درون سازیم دوا

تاف

~~با رای که نیست با چون تو مرا~~ / ~~دیگر ندارم بجز تسلیم و رضا~~

~~تا چند خوریم خون دل از پیش~~ / ~~ای عمر برو و بی حرارت بیا~~

[covered] / کاری نکند بی روی و ریا

[covered] / کردیم چه خوش ما نشو و نما

[covered] / گو دم نزنند صوفی ز صفا

[covered] / بی تاج و کمر بی برگ و نوا

[covered] همچو حکیم بیخود نشوی

[covered] گر نبری ره سوی خدا

[covered] بنیر با را اینجا / تا ببینی که چه سان جلوه کند یار اینجا

[covered] بکوی نقاب / چهره خویش نپوشند ز اغیار اینجا

[covered] تنها دل ما / ای بسا سبحه که شد بندهٔ زنار اینجا

[covered] ار صفا بنیت / مهر را دل ببرد سایهٔ دیوار اینجا

[covered] غان ره ندهند / سخت پرهیز کند مست ز هشیار اینجا

[covered] بحاصل نهد / دست دانش بدرد پردهٔ پندار اینجا

[covered] از صومعه نیست / کوی از کعبه برد خانهٔ خمار اینجا

قلم صنع بر این صفحه خطی کج نکشید / بین چه سان راست بود گردش پرگار اینجا

بود [illegible] ~~[illegible]~~ / زاغ را بین که چگل شهد ز منقار اینجا

آیت همه نافه ترا در شکن زلف نهفت / راستی گر نه بود دکه عطار اینجا

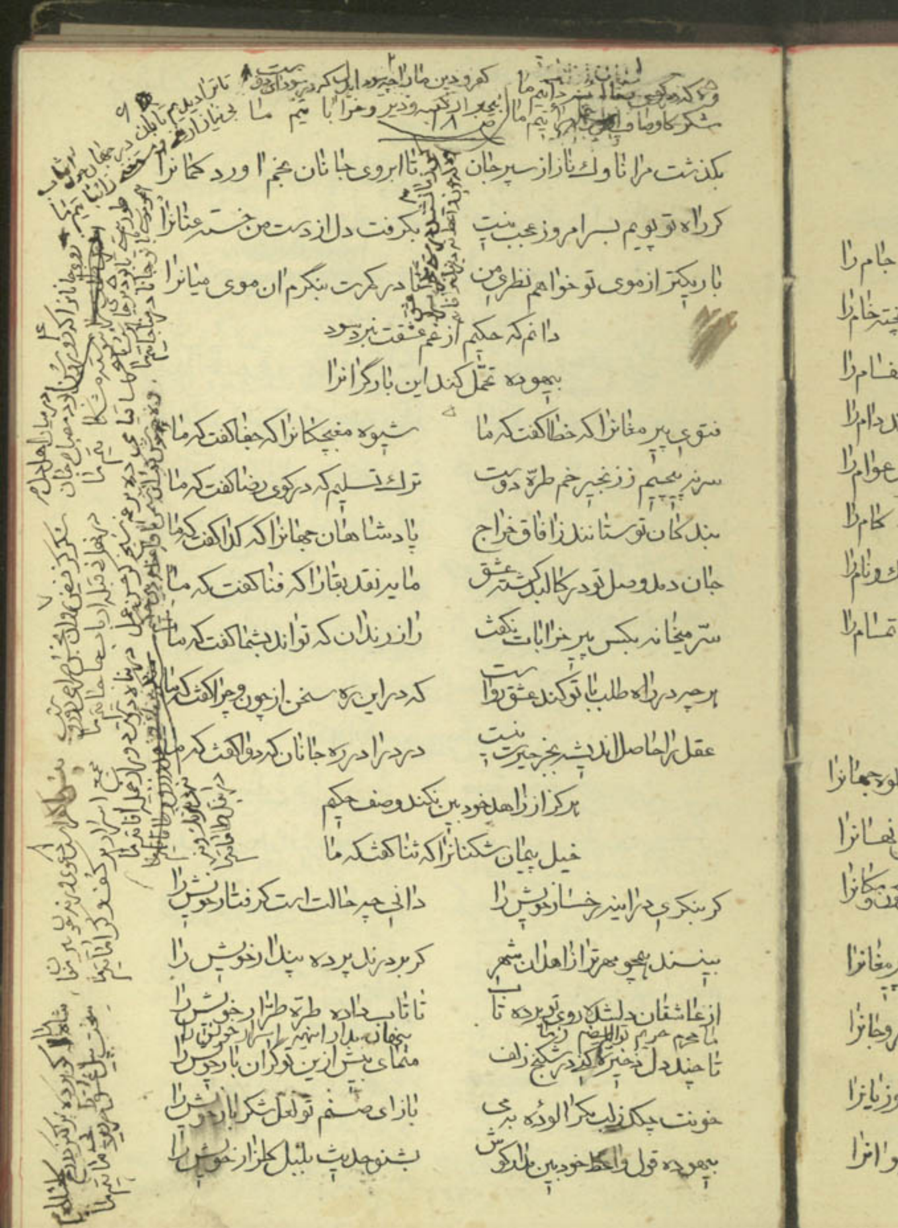
هر که بوی سر زلف تو ز میخانه شنید / گفت آرند مگر نافهٔ تاتار اینجا

برتابیم دگر روی دل از کوی حکیم
کنج دانش بود و مخزن اسرار اینجا

زان صاف لعلگون که کند پخته خام را … پر کن بیاد لعل لب دوست جام را
زاهد کجا و کوی خراباتیان کجا … در کوی خویش ره ندهد پخته خام را
تا بد چو آفتاب چرا گر نه آفتاب … پرورده در کنار می لعلفام را
هر کس که دید سبحه زاهد فریب خورد … مردم بزیر دانه نبینند دام را
هر شام کز زباده بود مست تا سحر … واعظ که توبه میدهد آزمی عوام را
بستان دو بوسه زان لب شیرین چون شکر … تا بی چو تلخ از آخر [illegible] کام را
آنرا که عشق خرمن هستی بباد داد … دیگر چه سود جوید اگر ننگ و نام را
جز طاق ابروی تو ندیدم کشیده من … در بر هلال یکشبه ماه تمام را

خوشتر بود ز خلد برین آستان دوست
مشکل دهد ز دست حکیم این مقام را

زد روی تو چون خیمه برون حسن نهانرا … چون مهر برافروخت بیکجلوه جهانرا
غیر از تو کسی نیست در این آینه پیدا … تا پرده بر انداخته حسن نهانرا
کرم خورد از خمکده عشق تو جامی … از دست دهد سلطنت کون و مکانرا
در حیرتم از عقل که با این همه بینش … در دیده کشد خاک در پیر مغانرا
زان پیش که دزدد لب میگون تو شرم … برخیز که در پای تو ریزم سر و جانرا
گو سر بدهم بر سر سودای تو شادم … عاشق نخورد هیچ غم سود و زیانرا
ما را نه بود حوصله کان آیت پیری … از پا فکند تیر نگاه تو جوانرا
بگذشت



۱۸

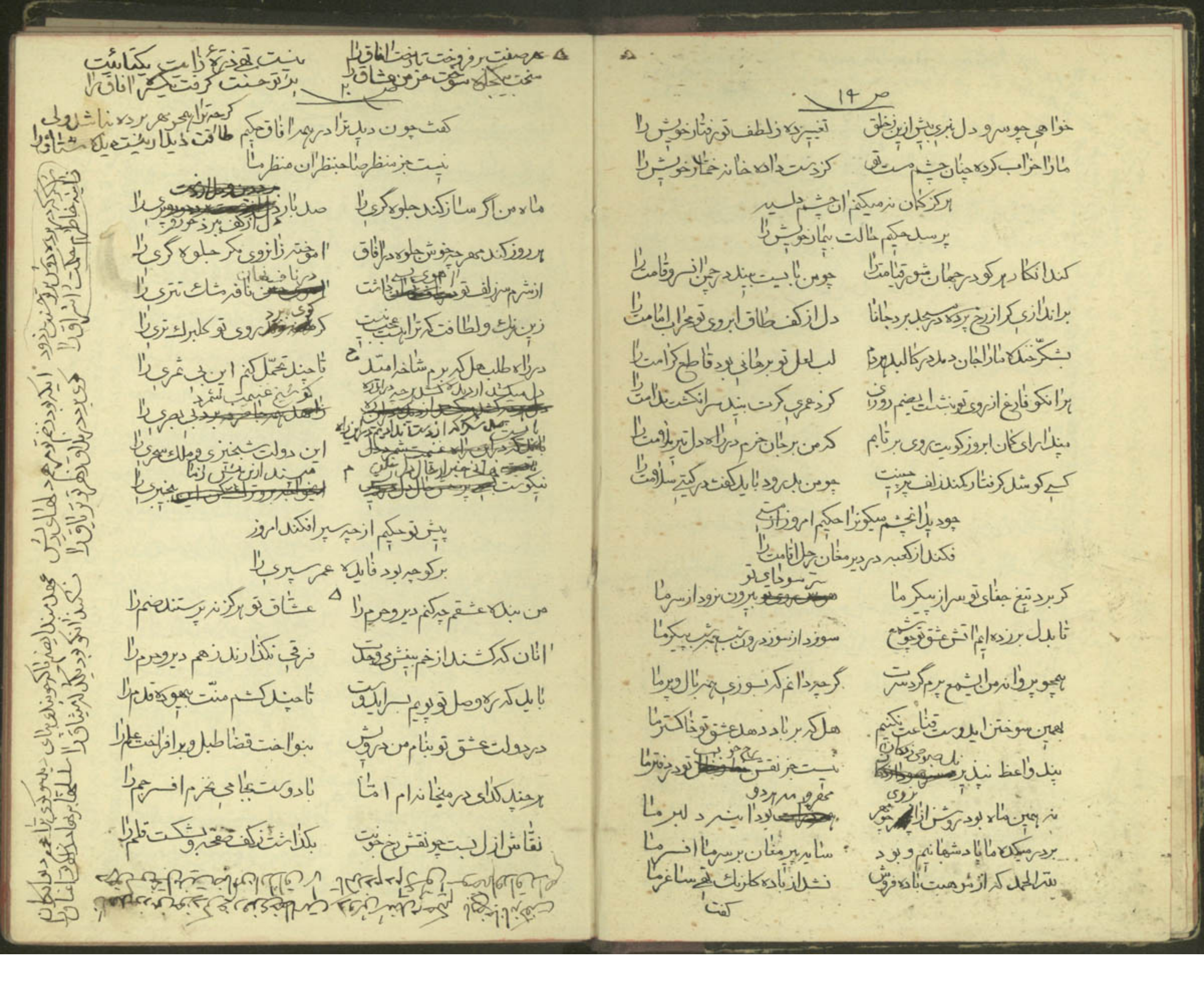
بگذشت مرا ناوک ناز از سپر جان … تا ابروی جانان بخم آورد کمانرا
کردار تو بودم بسرا مروز عجب نیست … بگرفت دل از دست من خسته عنانرا
باریکتر از موی تو خواهم نظری من … تا در کمرت بنگرم آن موی میانرا

دانم که حکیم از غم عشقت نبرد سود
بیهوده تحمل کند این بار گرانرا

فتوی پیر مغانرا اگر خطا گفتکه ما … شیوه مغبچگانرا اگر جفا گفتکه ما
سر نپیچیم ز زنجیر خم طره دوست … ترک تسلیم که در کوی رضا گفتکه ما
بندگان تو ستانند ز آفاق خراج … پادشاهان جهانرا اگر گدا گفتکه ما
جان دهد وصل تو در کالبد کشته عشق … ما بر نقد بقارا اگر فنا گفتکه ما
سر میخانه بکس پیر خرابات نگفت … راز رندان که تواند بشما گفتکه ما
هر چه در راه طلب با تو کند عشق رواست … که در این ره سخن از چون و چرا گفتکه ما
عقل را حاصل اندیشه بجز حیرت نیست … درد را در ره جانان که دوا گفتکه ما

هر که از زاهد خودبین بکند وصف حکیم
خیل پیمان شکنانرا که ثنا گفتکه ما

کو سنگری در اسیر خمار خویش را … دانی چه حالت است گرفتار خویش را
بینند همچو مهر ترا زاهدان شهر … گر بر درند پرده پندار خویش را
از عاشقان دلشده روی تو پرده تا … تا تاب داده طره طرار خویش را
ما محرم حریم تو [illegible] … پنهان بدار [illegible]
تا چند دل ذخیره کند در شکنج زلف … مثمای بیش از این تو گران بار خویش را
خونت چکد ز لب مکر آلوده بر می … باز ای صنم تو لعل شکربار خویش را
بیهوده قول واعظ خودبین مکن بگوش … بشنو حدیث بلبل گلزار خویش را



خواهی چو سرو دل نبری بیش ازین ز خلق — تغییر ده ز لطف تو رفتار خویش را
ما را خراب کرده چنان چشم مست تو — کز دست داده خانه خمار خویش را

هرگز گمان نمیکنم آن چشم دلسیه
پرسد حکیم حالت بیمار خویش را

کند انکار دهر کو در جهان شور قیامت را — چو من تا بیت ببیند چمن انسر و قامت را
بر اندازی گر از رخ پرده در مسجد بر جانانا — دل از کف طاق ابروی تو محراب امامت را
شکر خنده ما را جان دهد در کالبد هر دم — لب لعل تو برهانی بود قاطع کرامت را
هر آنکو فارغ از روی تو بنشست ای صنم روزی — گزد عمری گرت بیند سر انگشت ندامت را
مپندار ای کمان ابرو ز کویت روی برتابم — که من بر جان خرم در ره دل تیر ملامت را
کسی کو شد گرفتار کمند زلف پر چینت — چو من باید رود باید گفت در گیتی سلامت را

چو دید آن چشم سیه مست حکیم امروز است
فکند از کعبه در دیر مغان رحل اقامت را

گر برد تیغ جفای تو سر از پیکر ما — سر سودای تو بیرون نرود از سر ما
تا بدل برزده ام آتش عشق تو چو شمع — سوزد از سوز درون شب همه شب پیکر ما
همچو پروانه من از شمع پرم گرد سرت — گر چه داغم کند سوزش همه بال و پر ما
همین سوختن ای دوست قناعت نکنیم — هل که بر باد دهد عشق تو خاکستر ما
پند واعظ نپذیرم — نیست جز نقش خط و خال تو در دفتر ما
نه همین ماه بود روشن از آن چهره — مهر و مه هر دو بود آینه دلبر ما
بر در میکده ما پادشهانیم و بود — سایه پیر مغان بر سر ما افسر ما
بحمد الله که از آن همت باده فروش — نشد از باده کلرنگ تهی ساغر ما
گفت

۵ عمر صرف است بر وی خت تا بحث آفاق را — نیست جز سوخت عزم من عشاق را
نیست بعجز ذره ذات یکتا ئیت — بر تو حسنت گرفت یکسره آفاق را

گفت چون دید ترا در همه آفاق حکیم
نیست جز منظر صاحب نظران منظر ما

ماه من اگر ساز کند جلوه گری را — صد بار دل از کف برد ...
هر روز کند مهر چو خوش جلوه در آفاق — آموخته از روی تو گر جلوه گری را
از شرم سر زلف تو ... داشت — ... نافه مشک تتری را
زین نازک و لطافت که تراهست عجب نیست — ... روی تو کلبرگ تری را
در راه طلب هل که برم شاخ امید — تا چند تحمل کنم این بی ثمری را
... — ... بی بصری را
... — این دولت شبخیزی و ملک سحری را
نیکو نیست ... — ... بخبری را

پیش تو حکیم از چه سپر افکند امروز
بر کو چه بود فایده عمر سپری را

۵ من بنده عشقم چه کنم دیر و حرم را — عشاق تو هرگز نپرستند صنم را
آنان که کشند از خم بینشی و همک — فرقی نگذارند ز هم دیر و حرم را
تا یک که ره وصل تو پویم بسر ای دوست — تا چند کشم منت بیهوده قدم را
در دولت عشق تو بنام من درویش — بنواخت قضا طبل و برافراخت علم را
هر چند گدای در میخانه ام اما — با دوست بجامی بخرم افسر جم را
نقاش ازل بست چو نقش رخ خوبت — بگذاشت ز کف صفحه و بشکست قلم را

در هوز زغم نیست از دل ادوا مرام — تا بهر دوری کجا راه بیابان برد
تا بدهمی تا بجناد لفیمه تا مرا — مسالک را کجا طلسم قلب بوالکام را
رند صوفی برت مبجم بنگر دیده — فی بین آن به حکیم بکشاد ای دام را

ساقی قدحی پر کن از آن می که چو کوثم — بلبل رود کنم رقص کنان کشور غم را
از بوسه مکن منع مرا چو نکر دهی می — بر هم مزن ای مغبچه قانون کرم را

در مسکده عشق تو از پیر خرابات
اموخت حکیم این همه اسرار و حکم را

نیست در کوی تو سودی منی و مائی را — وین خودارائی و خودبینی و خودرائی را
زین سپس پرده برافکن که بدیدار همه — زانکه زلف دوتا دعوی یکتائی را
همه شب تا بسحر خون خورم و دم نزنم — چکنم گر نکنم پیشه شکیبائی را
در جهان هیچکسی مرد غم عشق تو نیست — تاب این بار گران نیست توانائی را
در چمن جلوه کند سرو چه خوش بر لب جوی — مگر از قد تو اموخته رعنائی را
بسکه خیزد و بخرام که در پای تو ریزد چو من — هر در کوی اراده‌ات سر سودائی را
هر چه را مینگرم شاهد یکتائی نیست — برده زاندازه برون هر روی تو زیبائی را
روی زیبای تو نازم که خورشید صفت — جاودان خیره کند دیده بینائی را
چون تو مهری نتواند شو از دیده نهان — بر رخ انداختی پرده پی اخفا را
برو ای زاهد خودبین که در این طلب — سبحه زنار بود راهب ترسائی را
گو سکندر ننهد طرف کلاه که سپهر — داده بر باد بسی حشمت دارائی را
شیخ گر شهرت شیدائی ما داد چه باک — با تو هرگز نخورد کس غم رسوائی را

گر کند دعوی عشق تو بر چهره حکیم
گو چو ما ترک کند دعوی دانائی را

ره که نیرود برون شور لبت از سر ما — نیست جز حدیث تو زمزمه ذکر مرا
پند ادیب نشنود هر که اسیر بند شد — عشق تو نیست سر سری تا که رود ز سر مرا
نیست عجب اگر کنم وصف لب و دهان تو — کز لب و دهان چکد جای سخن شکر مرا

امکیر

امکیر چو لاله سوزیم ز آتش رشک در چمن — لاله صفت همی بود داغ تو بر جگر مرا
در شب وصلت ای صنم نیست بشمع حاجتی — با رخ همچو مهر تو شام شود سحر مرا
عشق تو زد ز کعبه ره سوی شرابخانه‌ام — ورنه چو نیک بنگری عقل بد این قدر مرا
بر سر زلف تو زنم بوسه بسی بکام دل — بر سر کوی تو فتد گر چو صبا گذر مرا
گر دسترت نیدهد دست که گرد سر برم — آتش شمع عارضت سوخته بال و پر مرا

گفت حکیم تا شدم با تو ز خویش بیخبر
کرد ز سر معرفت بیخبری خبر مرا

هر روز بر دارد ره روی تو صنم ما را — خواهد که کند فارغ از دیر و حرم ما را
تا آدم خاکی را آیینه خود سازد — آیین حدوث این جمع و سلطان قدم ما را
ساقی قدحی در ده زان پیش که باشد پر — جامی ز می صافی از [illegible] جم ما را
در کوی طلب داریم امید که روزی دوست — بنشیند و بنشاند بر خوان کرم ما را
گر دست دهد یاد دوست عمری چو سر دم بالله — باشد ز دو عالم به زان یک دو سه دم ما را
بی آن رخ گلناری کمتر بود از خاری — در دیده اگر بخشند صد باغ ارم ما را
رو خواجه اهر ید چه حسب بر ما ملامت هر کز — گر کف بزیاید دل دینار و درم اما را
کمتر غم روزی خور گر روز ازل دادند — انجیز که قسمت بود نه بیش و نه کم ما را

میگفت حکیم امروز این نکته چه خوش با ما
کی دست دهد شادی با این همه غم ما را

هر که بوسه همچو من زان لعل شکرخند را — گوید این لب دل را باید در حلاوت قند را
گر ترا گردد مذاق از باده گلرنگ تلخ — بوس یکبار آن لب شیرین شکرخند را
نقد هستی در بهای بوسه‌ای از لب بکام ما — باشد این معنی مسلم مرد دانشمند را
سید هد بیهوده واعظ با سر زلف تو پند — پند سودی نبخشد پای بست بند را

از بنفشه زلف اندر سنبل تر آفتاب
چون تو بر سر بکله از شکر افسر آفتاب
در شکفته ارم ... خندید صبح
کر ندارد دیگر سودای تو در سر آفتاب

غیر بالای چو شمشاد تو نشنیدیم هنوز
در چمن بار آورد سرو و صنوبر آفتاب

تا مگر روزی ترا آئینه دارد پیش رو
هر سحر تابان برآرد سر ز خاور آفتاب

خانهٔ خمار بین گشاده است در منزلت — خواهد از زیر طاق گردون بکشد بیرون دلا
باده را بنگر فروزان در قدح چون آفتاب — ... باشد نشان قرن دلا

هر که دید آن غنچه شیرین چو بی‌شکر آفتاب
هر در درد لعل و مرجان شهد و شکر آفتاب
روی زیبا ...
حکم بر خود نه ... آفتاب

کو شکایت کم کند از جور مهر و ماه حکیم
گر قضا باشد هزاران الجرها خرسند را

اگر گردون نهد با من بنای گیر و دار امشب — برآرم پای کوبان شد مار از روزگار امشب
بسی کز صحبت پیر مغان دارم خوش زاهد — بدست جام و در دست دگر زلف نگار امشب
بصاف بیغش و آهنگ دلکش ساقی و مطرب — ربایند از کف میخوارگان صبر و قرار امشب
گره بگشود ساقی از سر زلف عبیر افشان — پریشان خواب ما را سخت گوئی کار و بار امشب
برو واعظ که ما را با همه تر دامنی باشد — دلی امیدوار از رحمت پروردگار امشب
بیا ساقی قرامی که بنام ایزد بنائی که — که ترسم گیردم در تنگنای غم خمار امشب
مرا زخم درون هر لحظه گردد تازه از نوکش — میفشان بیش ازین بر چهره زلف مشکبار امشب
مگر بوی وفا نشنید از گل در چمن بلبل — که نالد بر نوای خارکن پیوسته زار امشب

حکیم از بیم رسوائی ز شبهائی بپرهیزد
بیا بنشین بکام دل در آغوش و کنار امشب

۵

بدا دبالصدغ فی وجهک الحسن کتب — انما العشق علی من رانی قد وجب
کس در آفاق ندید چون تو تابنده مهی — حبذا زین رخ و زلف و چنان زین خط و لب
مذاب من حر الهوی یا حبیبی کبدی — فی فؤادی اشتعلت نارها ذات لهب
آفت و یکباره مرا دل و دین برد ز دست — زین سپس گو چه کنم بر سر کوی طلب
غاب عنی قبل ان قرت العین بیه — لیت شعری بعد ما ذهب این ذهب
دائم ای دوست مرا نه هوس دست دگر — که نشینم نفسی با تو در بزم طرب

انما

انما العین تصب بدل الدمع دما — قد جرت مهجتنا و اشتد بالعطب
صبحدم بیند اگر در تبسم لب دوست — غنچه از رشک درد بر تن خویش قصب
ریزد از دیده مرا در غم عشق تو خون — لم اغمضت وقلت انا لا ادری السبب
پیش تیر مژه ات دل بنهاد سپر — فمن العشق ندم ومن الحرب هرب

کند اندیشه حکیم گر ز رسوائی خویش
در خرابات خورد از چه روی می همه شب

بود از چشم شوخ و چهره خوب — هر کجا بینی فتنه در عالم و آشوب
~~در جهان هر کجا بود آشوب~~
خواهی از یار گر وفا بینی — از جفا صبر کن چون ایوب
عاشق پاکبازی نکند — عشق را با هوای نفس مشوب
گر تو بهتر ز یوسفی من نیز — بترم در غم تو از یعقوب
دل ... نرمی پذیرد سنگ — آهن سرد در زبانه مکوب
در غمت ای دل
~~بوس دل مباز و هیچ مساز~~ — ~~عشق را با هوای نفس مشوب~~
رخ مپوش ای نسیم زمن که مرا — نیست غیر از تو در جهان محبوب
دل ستم دل ز سرو بن ببری — گر خمی در چمن بدین اسلوب
نکنی چون وفا بعهد مرا — میدهی چند وعده عرقوب

گذری بر حکیم چون نکنی
چند گوئی که خاک راه بروب

ترا که دست هوا سخت بسته پای طلب — چگونه دست دهد طوف در هوای طلب
اگر چه در سر ما نیست جز هوای درش — ولی چه سود که ما را شکسته پای طلب
نشان منزل جانان ز پیر میکده پرس — که نیست درد ترا چاره جز دوای طلب
در آستانه میخانه پادشاهی نیست — که نیست چون من ... کرده گدای طلب
هزار شکر که در شیوه سخندانی — رسیده ایم بجائی که نیست جای طلب

بیار باده که مطرب بکام دلشدگان — درون پرده نوازد چه خوش نوای طلب

حلال نیست شراب وصال صوفی را — درون سینه نباشد گرش صفای طلب

هنوز در غم شیرین ز نالهٔ فرهاد — بگوش آیدم از بیستون صدای طلب

بسوخت آتش عشق تو بال و پر ما را — چه سان پریم از این پس ز تنگنای طلب

عقاب همت ما را چه خوش بود دروی — ز شوق روی تو پرواز در فضای طلب

بخویش در حرم دل حکیم راه نبرد
دلیل کوی تواش گشت رهنمای طلب

چند خواهی یار را کز رخ براندازد نقاب — زین میان برخیز روزی تا که برخیزد حجاب

خود حجاب دیدهٔ خود گشت زاهد ورنه یار — آفتابست و نه پوشیده روی از کس آفتاب

هیچ جائی در خرابات مغان آباد نیست — هر چه بینی چون بنای عاشقان باشد خراب

پند رندان گوش کن با مهوشان می نوش کن — سر ز شیدائی مپیچ و رخ ز رسوائی متاب

شیخ را هرگز بکوی خوبرویان راه نیست — عشقبازی خوش بود با یار در عهد شباب

در چمن عشق را سودی نبخشد هیچ پند — نیست ممکن تشنگان را کرد سیراب از سراب

چند گوئی خاک ره را ز اشک خونین گلستان — رو تو کز سیل سرشک از سر را بکن شتاب

زین سپس عطار را ابر گو که بر بندد دکان — همچنین با زلف مشکین بر بوید مشک ناب

کام دل بیهوده میجویم من از جانان حکیم
یافت کام از وی که تا من نیز گردم کامیاب

خنک آنکو همیشه از می ناب — در خرابات او فتاده خراب

سر مستی ز می پرستان پرس — فِی الْبُیُوتِ اُدْخُلُوا مِنَ الْاَبْوَابِ

دل مبند ای پسر بجهان که جهان — چو بنائی بود نهاده بر آب

خوش بود در بهار بر لب جوی — باده مشکبوی و بانگ رباب

ذالت

زالَتِ الظُّلْمَةُ مِنْ بَیاضِ الصُّبْحِ — جاءَ وَقْتُ الصَّبُوحِ یا اَصْحاب

بود از بیم خلق و بد نامی — زاهدان گر نمیخورند شراب

ورنه هیچ آدمی نپسندد آدم — که کنند ترک باده با احباب

شرف مردمان بدانائیست — فَاطْلُبُوا الْعِلْمَ مِنْ اُولِی الْاَلْبابِ

دوش در وصف باده گفت حکیم
مِنْهُ مَنْ طابَ عَقْلُهُ ما تاب

در فصل گل چو ساز کند نغمه عندلیب — باید که خورد باده گلرنگ با حبیب

ساقی بیار ساغر می پیش از آن که دی — بندد ز جور روی گل و نای عندلیب

برگ نشاط و ساز طرب مغتنم شمر — کاین ساز و برگ را ببرد مهرگان عنقریب

می خور ببانگ چنگ که رندان روزگار — خود را ز عیش نقد ندارند بی نصیب

هر چیز در زمانه بود خوش بجای خویش — زنار و سبحه دیر و حرم راهب و صلیب

درمان درد عشق بدست طبیب نیست — ما را وصال یار بود در جهان طبیب

گفتم حکیم را ز درد عشق چون کنم
دل میبرد ز دست من آن چشم دلفریب

در پرده زند عشق ره دیگرم امشب — افتاده هوای دگری در سرم امشب

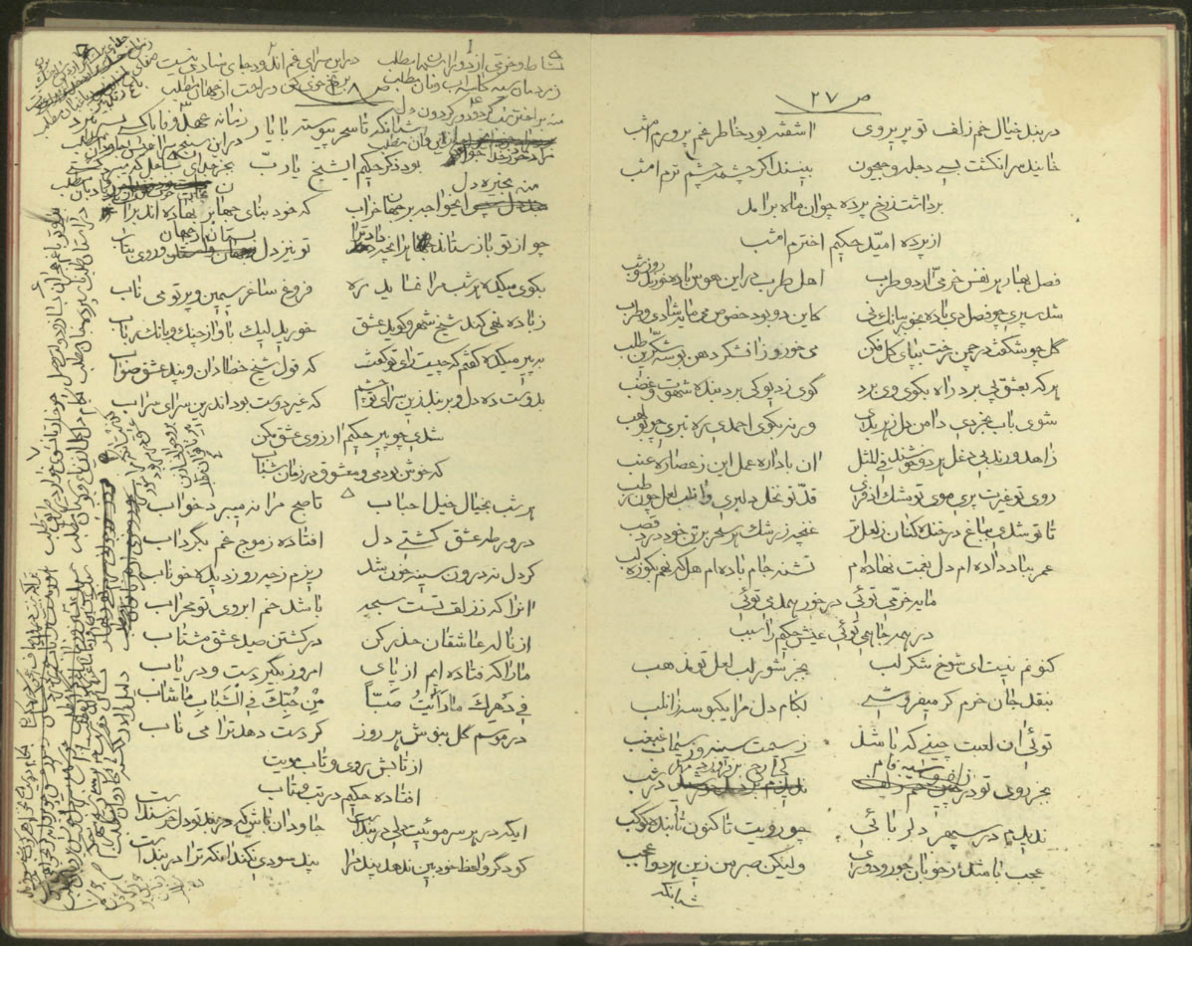
شمع و شکر و بوی گل و نغمهٔ بلبل — میده که ز شبهای دگر خوشترم امشب

ساقی مگر از گردش چشم تو بود مست — کز باده لبالب کند او ساغرم امشب

پیوسته لب لعل تو کام دل مسکین — شیرین کند از بوسه چون شکرم امشب

چون شمع مرا نیست اگر سر تو در سر — سوزی ز چه پروانه صفت پیکرم امشب

در کوی خرابات نبردیم بخود راه — شد پیر تو از روی چو مه رهبرم امشب



در بند خیال خم زلف تو پریروی — آشفته بود خاطر غمپرورم امشب
خالی نهد انگشت بسی دجله و جیحون — بینند اگر چشمه چشم ترم امشب

برداشت ز رخ پرده چو آن ماه برآمد
از پرده امید حکیم اخترم امشب

فصل بهار هر نفس خرمی آرد و طرب — اهل طرب در این هوس باده خورند روز و شب
شد سپری چو فصل دی باده بجوی ساقیا — کاین دو بود خصوص ما مایه شادی و طرب
گل چو شکفته در چمن رخت بپای گل فکن — می خور و زان شکر دهن بوسه شکرین طلب
هر که بعشق پی برد راه بکوی وی برد — گوی زد او کی برد بنده شهوت و غضب
شوی بآب بخردی دامن دل ز هر بدی — ور نه بکوی احمدی ره نبری چو بو لهب
زاهد و رند جنگ و غل هر دو چو شد فی المثل — آن باداره عمل این ز عصاره عنب
روی تو غیرت پری موی تو مشک اذفری — قد تو نخل دلبری و آن لب لعل چون رطب
تا تو شدی بباغ در خنده کنان ز لعل تر — غنچه ز رشک هر سحر بر تن خود درد قصب
عمر بباد داده ام دل بغمت نهاده ام — تشنه جام باده ام هل که نهم بکوزه لب

مایه خرمی توئی در خور همدمی توئی
در همه جا همی توئی عیش حکیم را سبب

کنونم نیست ای شوخ شکرلب — بجز شور لب لعل تو مذهب
بنقل جان خرم کرمیفروشی — بکام دل مرا یکبوسه زان لب
توئی آن لعبت چینی که باشد — ز سیمت سینه و سیبت غبغب
بجز روی تو در ~~...~~ زلف تو سیه فام — ~~...~~ کی آید بر آید چه مه در شب
ندیدم در سپهر دلربائی — چو رویت تا کنون تابنده کوکب
عجب باشد ز خوبان جور و دوری — ولیکن صبر من زین هر دو اعجب

شمانکه

ص ۲۸

ساط و خرمی از دور آسمان مطلب — در این سرای غم انده جای شادی نیست
ز روزگار سیه کاسه آب و نان مطلب — ~~...~~ در راحت از جهان مطلب
زمانه جهل و وفا با کسی نبرد
بود ذکر حکیم ای شیخ یا رب

مه بخیره دل
~~...~~ چو اجر جهان خراب — که خود بنای جهان بر بهانه اند برآب
چو از تو باز ستاند ~~...~~ — تو نیز دل بسپار از جهان

بگوی مبکده هر شب مرا نماید ره — فروغ ساغر سیمین و پرتو می ناب
ز باده نهی کند شیخ شهر و گوید عشق — خور ببد لیک باواز چنگ و بانک رباب
برِ پیر میکده گفتم که چیست رای تو گفت — که قول شیخ خطا دان و پند عشق صواب
بدوست ده دل و بر بند زین سرای تو چشم — که غیر دوست بود اندرین سرای سراب

شدی چو پیر حکیم آرزوی عشق مکن
که خوش بودی و معشوق در زمان شباب

هر شب بخیال خیل احباب — تا صبح مرا نه میبرد خواب
در بحر عشق کشتی دل — افتاده ز موج غم بگرداب
گر دل نه درون سینه خون شد — ریزم ز چه رو ز دیده خوناب
زانرو که ز زلف تست سجده — باشد خم ابروی تو محراب
از ناله عاشقان حذر کن — در کشتن صید عشق مشتاب
ما را که فتاده ایم از پای — امروز بگیر دست و دریاب
فی دهرک ما رأیت صبا — من حبک فی الشباب ما شاب
در موسم گل ببوس هر روز — گر دست دهد ترا می ناب

از تابش روی و تاب مویت
افتاده حکیم در تب و تاب

ایکه در هر سر موئیست دلی در بندت — جاودان باش که در بند تو دل خرسندا
کو دگر و لعظ خود بین نه اهل پند ترا — پند سودی نکند ~~...~~ ترا در بند است

از تو ام گردش ایام جدا نتوان کرد
اگر هر موی مرا با تو جدا پیوند است

ساقیا بزم تو روشن بود از پرتو جام
مهر را باده گلرنگ مگر فرزند است

ماه و خورشید کجا چهره خوب تو کجا
جز در آئینه مپندار ترا مانند است

هر که بوسید دهان تو دل از دست بداد
در حلاوت لب چون لعل تو گوئی قند است

نیشکر با همه شیرینی و شهدی که در اوست
لب چون قند ترا بنده شکرخند است

نقل جان میل همت [illegible]
قیمت بوسه مگر از لب شیرین [illegible] چند است

گر کنی جور و جفا با دگران کن نه حکیم
که درین ملک بخت اگر و دانشمند است

آن مه که در نهایت خوبی مسلم است
چون آفتاب شهره در آفاق عالم است

هر کس که باخت با سر زلفش نظر شبی
پیوسته در زمانه پریشان و درهم است

دردی که [illegible] نیستش دوا
زخمی که [illegible] مرهم است

با چین زلف دوست ندانم من از چه روی
هر جا که خاطری بود آشفته محرم است

آنرا که [illegible]
یا للعجب که با من دلخسته همدم است

در حیرتم که با همه صدق و صفا هنوز
در صوفیان صومعه سودای حق کم است

ما را بیک پیاله بیاموخت سر عشق
پیر مغان که آینه اسم اعظم است

نوشید جام باده گلرنگ هر سحر
در فصل گل که باغ همه سبز و خرم است

هرگز بکوی میکده ننشست با حکیم
گوئی که شیخ شهر گریزان ز آدم است

ایکه پنداری که در عالم بجز اغیار نیست
پیش ما پیدا در این آئینه غیر از یار نیست

دیده خودبین نباشد در خور دیدار دوست
ترک خود گو تا ببینی در جهان اغیار نیست

ما ز دیر و خانقه رندانه بربستیم رخت
غیر زلف دوست ما را سبحه و زنار نیست

دیگر از زاهد شنیدستم که در سودای گل
بلبل شوریده را پروا ز جور خار نیست

پیش شیخ شهر نتوان گفت سر دوست
دوست را آنکه ندانی محرم اسرار نیست

بس

بس فرو بارد ز بام خانه خمار نور
آفتابی نیست کش در سایه دیوار نیست

هل دهانت بوسم ای ساقی که ما را در مذاق
شکری شیرین‌تر از آن لعل شکربار نیست

گرچه مهر آفاق را روشن کند از حسن خویش
لیکنش چون روی خوبت گرمی بازار نیست

از چه بیرون میجهد زانگشت ما میخوارگان
سینه سیمین تو گر سیم دست افشار نیست

ساقیا من شمع رخسار ترا پروانه‌ام
در بهای بوسه جان دادن مرا دشوار نیست

هر که بینی چون حکیم افتاده در میخانه مست
در خیال چشم میگونت کسی هشیار نیست

این صنم کیست که هر جا نگرم خانه اوست
ساحت کون و مکان عرصه کاشانه اوست

سر گرانست نه تنها ز می عشق مرا
هر که را مینگرم مست ز میخانه اوست

عهد و پیمان دو عالم روز ازل بود درست
هر که امروز لبش بر لب پیمانه اوست

تا بر افروخته روی ز می تاب چو شمع
نیست رندی که نه در میکده پروانه اوست

نازم آن نرگس میگون که همه مستی ما
در جهان بسته بیک گردش مستانه اوست

سالها در ره دل روی دلارای ترا
زلف و خال تو یکی دام و یکی دانه اوست

هر که را باز بود در ره دل دیده جان
هر کجا مینگرد جلوه جانانه اوست

هر که بینی بود آئینه رخساره دوست
کیست امروز در این خانه که بیگانه اوست

دید چون سلسله زلف ترا گفت حکیم
نیست در حلقه ما کس که نه دیوانه اوست

ای کام خرد شیرین از لعل شکربارت
دل میبرد از شکر شیرینی گفتارت

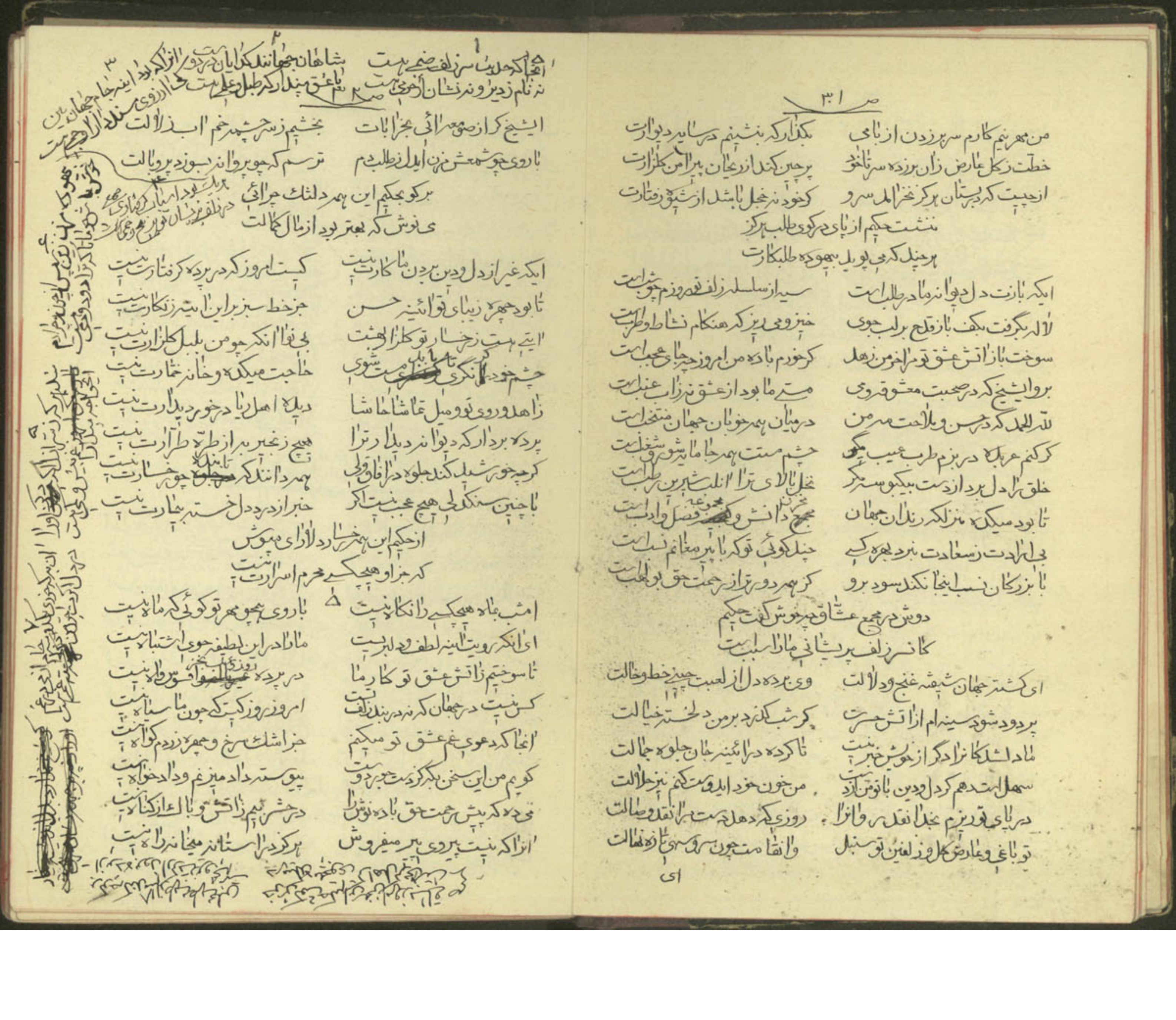
بر دیده من منشین زین بیش که میترسم
ای شاخ گل از مژگان در پای خلد خارت

روی تو بود امروز خورشید جهان افروز
پیداست که نابیناست آنکو کند انکار

آشفته شود زاهد با انجمن خودبینی
در جمع نمی‌بیند گر طره طرارت

هر شب که تو بنشینی در محفل میخواران
صد شمع بر افروزند از پرتو رخسارت

یاقوت لب لعلت [illegible] با آنهمه شیرینی
پیوسته نمک پاشد بر زخم گرفتارت



من بهر نیم کارم سر بر زدن از بامی / بگذار که بنشینم در سایهٔ دیوارت
خطت ز گل عارض زان بر زده سر تا خود / پرچین کند از ریحان پیرامن گلزارت
از حیث که در بستان هرگز نخرامد سرو / گر خود نه خجل باشد از شیوهٔ رفتارت
ننشست حکیم از پای در کوی طلب هرگز
هر چند که می‌پوید بیهوده طلبکارت

ایکه یارت دل دیوانهٔ ما در طلب است / سببی از سلسلهٔ زلف تو در روز و شب است
لاله بگرفت بکف باز قدح بر لب جوی / خیز و می ریز که هنگام نشاط و طرب است
سوخت باز آتش عشق تو مرا خرمن زهد / گر خورم باده من امروز چه جای عجب است
برو ای شیخ که در صحبت معشوقه و می / مستی ما بود از عشق نه از آب عنب است
لله الحمد که در حسن و ملاحت صنم من / در میان همه خوبان جهان منتخب است
گر کنم عربده در بزم طرب عیب مگو / چشم مست همه جا مایهٔ شور و شغب است
خلق را دل برد از دست بیک بوسه مگر / نخل بالای ترا آن لب شیرین رطب است
تا بود میکده منزلگه رندان جهان / مجمع دانش و مجموعهٔ فضل و ادب است
بی ارادت ز سعادت نبرد بهره کسی / چند گویی تو که با پیر مغانم نسب است
با بزرگان نسب اینجا نکند سود برو / کز همه دورتر از رحمت حق بولهب است
دوش در مجمع عشاق چه خوش گفت حکیم
کان سر زلف پریشانی ما را سبب است

ای کشتهٔ جهان شیفتهٔ غنج و دلالت / وی برده دل از لعبت چینی خط و خالت
پر دود شود سینه‌ام از آتش حسرت / گر شب گذرد بر من دلخسته خیالت
ما دلشدگان را دگر از خویش خبر نیست / تا کرده در آئینهٔ جان جلوه جمالت
سهل است که هم کرد دل و دین با تو من از دست / من خون خود ای دوست کنم نیز حلالت
در پای تو در بزم خدا نقد روان را / روزی که دهد دست مرا نقد وصالت
تو باغی و عارض گل و زلفین تو سنبل / و اندام تو چون سرو سهی تازه نهالت

ای

اینجا که حدیث سر زلف صنمی هست / نه نام ز دیر و نه نشان از حرمی هست

ای شیخ گر از صومعه آیی بخرابات / بخشیم ز سر چشمهٔ خم آب زلالت
با روی چو شمعش زند ای دل ز طلب دم / ترسم که چو پروانه بسوزد پر و بالت
هر گو بحکیم این همه دلتنگ چرایی
می نوش که بهتر بود از مال کمالت

ایکه غیر از دل و دین بردن ما کارت نیست / کیست امروز که در پرده گرفتارت نیست
تا بود چهرهٔ زیبای تو آئینهٔ حسن / جز خط سبز بر این آینه زنگارت نیست
ایکه هست ز رخسار تو گلزار بهشت / بی‌نوا آنکه چو من بلبل گلزارت نیست
چشم خود آنکه تا باده مست شوی / حاجت میکده و خانهٔ خمارت نیست
زاهد و روی تو و میل تماشا حاشا / دیدهٔ اهل ریا در خور دیدارت نیست
پرده بردار که دیوانهٔ دیدار ترا / هیچ زنجیر به از طرهٔ طرارت نیست
گرچه خورشید کند جلوه در آفاق ولی / همه دانند که تابنده چو رخسارت نیست
با چنین سنگدلی هیچ عجب نیست اگر / خبر از درد دل خستهٔ بیمارت نیست
از حکیم این همه رخسار دلارای مپوش
که جز او هیچکسی محرم اسرارت نیست

۵
امشب به ماه هیچکسی را نگاه نیست / با روی همچو مهر تو گویی که ماه نیست
ای آنکه رویت آینهٔ لطف و دلبری است / ما را در این لطیفه جز روی اشتباه نیست
تا سوختیم ز آتش عشق تو کار ما / در پرده روز و شب بجز افسوس و واه نیست
کس نیست در جهان که نه در بند زلف / امروز روزگار کسی چون ما سیاه نیست
آنجا که دعوی غم عشق تو میکنم / جز اشک سرخ و چهرهٔ زردم گواه نیست
گویم من این سخن بگر دست چرخ دو / پیوسته داد میزنم و دادخواه نیست
می ده که پیش رحمت حق باده نوش را / در حشر بیم ز آتش و باک از گناه نیست
آنرا که نیست پیروی پیر میفروش / هرگز در آستانهٔ میخانه راه نیست

با ساکنان میکده ما شست و شوی دل   زان آب میکنیم که در خانقاه نیست
واعظ که اعتماد تو بر قول نیک تست   ما را جز اعتماد بلطف اله نیست
گویند نیست مال و منالی حکیم را
درویش را خیال زر و فکر جاه نیست

ایکه خوانند اهل بینش روی نیکوی آفتاب   ~~دلیله~~ نتوانند که بینند بی حجاب
[حجاب از روی علم اهل روی برگیر] گر براندازی ~~تو روی پرده از رخسار~~   [آفتاب آرزو در ...] فاش گردد در جهان گر جان برتند آفتاب
کاش بیداری نبودی تا قیامت چشم ما را   تا مگر بینند شبی بر در هم خود بستان بخواب
گر نمائی روی زیبا دل ربائی ارغوانرا   ور گشائی زلف مشکین بنده گردد مشک ناب
چشم جان بگشای زاهد تا ببینی روی جانان   چند خود بینی در اینجا آب بنماید سراب
ایکه در مسجد زنی بیهوده لاف پارسائی   ترسم آخر در خرابات مغان بینم خراب
چند تابی سر حکیم از پیچ و تاب زلف جانان
[باش یا روز ... آید آخر] ~~ترسم آخر افکند روی~~ چون من در پیچ و تاب

ای آنکه گرو برده قیامت ز قیامت   باغ گل و سروی تو بدین عارض و قامت
با قامت چون سرو سهی چند خرامی   بنشین که ز رفتار تو برخاست قیامت
آنکه شد از کف دل و دین با تو دگر نیست   اندیشه ز رسوائی و پروا ز ملامت
از زلف تو چون سجده نکنیم که ما را   باشد خم ابروی تو محراب امامت
کردی تو بیک خنده مرا زنده جاوید   الحق که بود لعل لبت کان کرامت
کردند نیاز تو همه نقد دل و دین   زاهد خیره رو کرد ندانم ز لئامت
در ترک تو با این همه کوشش که کنم هیچ   ترسم که دهد مایه هستی بغرامت
هر چند پشیمان بود از ترک تو زاهد   لیکن نکند فایده از کرده ندامت
با آنکه حکیم از تو نهان داشته دل خویش
از دست تو بیرون نبرد جان بسلامت

ای رخ خوب که آئینه حسن ازل است   در صفا این تو که چون آینه ضرب المثل است
زهره در کوی سعادت بود از عشق مقیم   مشتری گو که نه بود بنده درویش زحل است
خانقه

خانقه زاهد اگر دیر بیابد چه عجب   در بنائی که نه بر عشق بود صد خلل است
عشق تنها نه همین مایه بدنامی ماست   هر چه گوئیم در این مرحله ما محتمل است
با تو هر دم که برآریم غنیمت شمریم   در جهان صحبت جانان و جانی بدل است
آتش عشق تو گر خرمن ما سوخت چه غم   گو تو بر باد دهد هر چه مرا ماحصل است
در جهان دعوی دانش مکن ای شیخ دگر   کار دیرا ثمر علم در اینجا عمل است
ملتجی گیرد اگر نکته بر اشعار حکیم
گو مکن عیب که شعرش همه سبک الغزل است
[هر که چون زاهد خود بین نبرد راه و ... تا ابد ماند در اینجا خود غرور ...]

ایکه ز جورت کنند خلق شکایت   چون نکرم جور تست عین عنایت
شکر که مردم ز درد عشق و نبردم   پیش کس از دست جور دوست شکایت
گوی نکوئی ربوده ای ز همه خوبان   حسن ترا نیست در زمانه نهایت
باغ و بهار و شکوفه و گل و نسرین   جمله ز روی تو میکنند حکایت
همچو پروانه گرد شمع تو گردد   کردم در او سر عشق نیز سرایت
جام میم ده که سوخت آتش عشقت   سوخت [یار ز] ~~...~~ مرا جسم و جان و دین و درایت
کرد ز مسجد بکوی میکده دوشم   پرتو جام و فروغ باده هدایت
ترسد از انجام کار زاهد خود بین   بیم من خسته دل بود ز بدایت
هر چه نگارند در هوای تو عشاق
جمله کنند از حکیم نقل و روایت

آن ترک را که عادت دیرینه دلبریست   هر روز با منش سر جور و ستمگریست
گفتم بیا تو ترک کن این ناز و غمزه را   گفتا که ناز و غمزه مرا شرط دلبریست
ساقی بیار باده که باز از شکوفه باغ   رشک بهشت و غیرت دیبای ششتریست
هر بلبلی ز شور گلی کرده نغمه ساز   با زاغ کعشق روی تو در سر نه سرسریست
هرگز بدین جمال ندیدم من آدمی   یا حور یا شد این بت گلچهره یا پریست
سر نه بر آستانه میخانه جاودان   کاین جا گر از سند شاهنشه برتریست



ز نقش ارادت بهانه‌ات   شمانه جل و محمل ساربان ... کوت   در کوی کوی ... کالحکیم اختیار
... سعادت رسالت   بابکه دوست ... از ... کنایت   تا بر سر ... دل ...

شوید ز دل سرشک من آلودگی زنگ غم   اشکی که هست غیر شادی چکیدنیست
آنکو ز بد چاه بر یوسف نهفته گفت   در جام ما که عشق نباشد دریدنیست
با نعمت وصال تو شکوه اگر هنوز   در سینه دل ز بیم فراقت طپیدنیست
خوش میوزد ز کوی تو باد سحر گهی   بادی که بوی زلف تو دارد وزیدنیست

زین پس سر حکیم و در پیر میفروش
کانسر که بر درش ننهد رخ بریدنیست

۵

بگذشت آنکه با تو دل خسته راه داشت   در سینه ام بر آتش غم دود آه داشت
خوبی عزیز من نه همین حسن و دلبریست   جانم فدای آنکه دلبری آنگاه داشت
دوشم بقصد غارت دل چشم دلکشش   میتاخت مست و از صف مژگان سپاه داشت
چندان میان ماهی و ماه آسمان   فرقی نبود گر نه سر من کلاه داشت
گویم من این سخن بکه یارب که یار من   درویش بود و حشمت صد پادشاه داشت
از آنکه بود با مه رویت شبی چو صبح   دلیم ز دست زلف تو روزی سیاه داشت
در حیرتم ز شیخ که در عهد بود عشق   با آن کمال عقل هنوز اشتباه داشت
با من سخن ز سبحه و ساغر مکن که [illegible]   فارغ مرا ز میکده و خانقاه داشت

دانی حکیم این همه آشفته از چه بود
با بستگان زلف تو در پرده راه داشت

۶

بلبل آنرا به سر امروز هوای دگراست   گل نوخاسته را نیز صفای دگراست
باز در پرده بکام دل ما می‌زدگان   چنگ عذرا نفس آهنگ و نوای دگراست
هیچ درمان نپذیرد ز دوای طبیب   درد مندی که در امید دوای دگراست
برد در مرهم بیگانه بجا حاجت من و تو   دوستان را سر تسلیم و رضای دگراست
هر دم صومعه را تا که پرستند هوا   هر هوائی که دهد دست خدای دگراست
تا ترا دیده ام ای ماه شب افروز مرا   دل بود پیش تو گر دیده بجای دگراست
من و انکار می و صحبت زاهد حاشا   در هوای تو مرا شور و غوغای دگراست
عرصه تن نه بود درخور آرامش جان   جای جولانگه سیمرغ فضای دگراست

هوس

هوس صومعه دیگر نکند هیچ حکیم
در سر ما هوس آب و هوای دگراست

بچهره چند خورم غم که دستگاهم نیست   درون خرگه اقبال و بخت راهم نیست
من این سخن بکه گویم که هر نفس شب و روز   ز دست دوست ز غم داد و دادخواهم نیست
در آتش غم عشق تو دیده نه بود   که تیره چون سر زلفت ز دود آهم نیست
مرا ز دیده فرو هل حجاب خود بینی   که نیک چون نگرم غیر ازین گناهم نیست
خرد بسر دهان تو پی نخواهد برد   بیا رمی که در این نکته اشتباهم نیست
چو مهر روی ترا گرچه نیست پرده ولی   ز بیم مدعیان قدرت نگاهم نیست
بجز حکایت لعل لب روان بخشت   حدیث صبحدم و ورد شامگاهم نیست
شبی که زلف تو دیدم بچهره دانستم   که روز حشر بجز نامه سیاهم نیست

گدای کوی تو تا شد حکیم میگوید
هزار شکر که حاجت بپادشاهم نیست

بیا که پرتو روی تو شب چراغ من است   بیا که وصل تو از خویشتن فراغ من است
بگو بچرخ شبانگه چو رخ برافروزی   دو هفته ماه تو پروانه چراغ من است
بیا که تا تو بدین رنگ و بوی باغ منی   ز سرو قامت تو اعتدال باغ من است
شوم خراب بیک [illegible] صبحدم ز چه رو   اگر نه وقت صبوحی لبت ایاغ من است
رخ و خطت که کنند از گل و گیاه چشش   یکی چو باغ من و دیگری چو راغ من است
بباد آتش غم خاک من بباد و هنوز   درون لاله پر از گفتگوی داغ من است

حکیم گفت چو شد محو در جمال تو دوش
چه بیخبر بود آنکس که در سراغ من است

۷

با چهره چون شمع تو بیم خطری نیست   آنرا که چو پروانه ز خویشش خبری نیست
در حیرتم امشب ز چه رو بر نزند صبح   در عشق تو گوئی شب ما را سحری نیست
بر زد ز چه رو باز نسیم سحری مشک   بر زلف تو گر باد صبا را گذری نیست
تا دیده ترا دیده کمان خم ابرو   غیر از دل ما تیر غمت را سپری نیست
هرگز ندهندش بخدا دیده بینا   با روی تو آنرا که چو ما اهل نظری نیست

پروانه روی توام ای شمع و مرا هیچ — پروا دگر از سوختن بال و پری نیست

بعد از تو بغیرم نبود راه که بی تو — تنگ است دل آن قدر که جای دگری نیست

دی گفت که بندم کمر قتل تو امشب — امروز کنم شکر که او را کمری نیست

هر چند کشم بار غم افزون شودش ناز — جز جور و جفا شاخ وفا را ثمری نیست

بیهوده حکیم این همه نالی زچه هر شب

در سنگدلان ناله ما را اثری نیست

با درد تو کس را نظری سوی دوا نیست — درمان دل خسته مگر با تو روا نیست

غیر از لب شیرین چو گلقند تو گویی — درد دل بیمار مرا هیچ دوا نیست

در انجمن آشفته کند بینی تو در این شهر — با زلف تو آشفته تر از خاطر ما نیست

در کعبه و مسجد همه دانند که ما را — غیر از خم ابروی تو محراب دعا نیست

بردار ز رخ پرده که در کوی تو امشب — جز پرتو روی تو مرا راهنما نیست

از دست جفای تو شکایت نکنم من — با دوست مرا جز سر تسلیم و رضا نیست

در کوی طلب دم مزن ای سالک و خوش باش — در مرحله عشق ره چون و چرا نیست

بگرفت دل از زمزمه زهد فروشان — الحق که در این طایفه جز روی و ریا نیست

در صومعه هرگز اثر رشد ندیدیم — گویی تو در این آب و هوا نشو و نما نیست

ای شیخ برو راستی آموز و درستی — صوفی نبود هر که در او صدق و صفا نیست

در خلق حکیم از تو نکوتر نتوان یافت

در هیچکس این دلبری و مهر و وفا نیست

بحر هستی پیش حق پیدان سرابی بیش نیست — وین قباب نیلگون بر هم حبابی بیش نیست

ای سکندر تکیه بر اورنگ دارائی مکن — گر ترا بخشند عمر نوح خوابی بیش نیست

گر ازل را تا ابد ابجو الجبه بیداری شبی — از شکنج زلف جانان پیچ و تابی بیش نیست

تا شد از روی چو مهرش روشن این ظلمت سرای — وین همه انجم فروزان ز آفتابی بیش نیست

و من الماء کل شیء حی بخوان آنگه ببین — تا بدانی کاین همه هستی ز آبی بیش نیست

این همه فریاد هستی در فضای جسم و جان — نیک چون بینی ز نای و تار و ربابی بیش نیست

خوش سرود این نکته را مطرب که پیش سالکان

روی جانان را حکیم اینجا حجابی بیش نیست

بازا

نو کعبه سل از غصه کرده جا تو او کجاست — با این همه کرشمه که کنم در طلب وصل — بر در بودم در غم روی تو بر روی

گر سر بودم بر سر جانان چه کران کجاست — سوز ای اکرم ز آتش هجران چه توان کشت — گر خون دل از دیده بدل العالم چه توان کشت

بازا که مرا با سر زلفت سر سوداست — سودای سر زلف توام سر سویداست

بیرون شدن از کوی تو هرگز نتوانم — دل را ز سر زلف تو صد سلسله در پاست

دم می‌زند از عشق تو هر کس بخیالی — حاشا که مرا از تو بغیر از تو تمناست

بیهوده ملامت کندم زاهد خودبین — کی دیده توان دوخت از آن روی که زیباست

گر شیخ بود منکر روی تو عجب نیست — خورشید نه بیند مگر آن دیده که بیناست

هر گوشه بود روی ترا جلوه دیگر — گر شاهد میخانه و گر شمع کلیساست

تنها نه بخود دوخته دیده ما را — خورشید ترا نیز چو ما محو تماشاست

ابروی تو در معرکه عشق کمانیست — کورا هدف تیر تحیر دل داناست

پرسند گر احوال حکیم از تو حریفان

گو همنفس ساغر و همصحبت صهباست

با آنکه ترا هیچ نشانی ز دهن نیست — کس نیست چو من کش ز دهان تو سخن نیست

گر غنچه بود تنگدل ایدوست از آن است — کورا چو دهان شکرین تو دهن نیست

بر روی خیالت که در دیده توان — بالله که بغیر از تو در اندیشه من نیست

شمعیست خال رخ زیبای تو کورا — تا جمع بجز دیده عشاق لگن نیست

دانند چو دیوانه همه در خور سنگش — آنرا که چو من بر سر کوی تو وطن نیست

تنها نه برد یوسف من دل ز زلیخا — کس نیست که افتاده در آن چاه ذقن نیست

با قامت و رخسار دلارای تو در باغ — هر سو نگرد دیده بجز سرو و سمن نیست

چون لاله بدل بر سر پیمان تو دارم — داغی که بر پیشانی پیمانه شکن نیست

در چین و خم زلف پریشان تو مشکی — بنهفته که در نافه آهوی ختن نیست

هرگز مکن از لاله و گل قصه که ما را — با روی تو حاجت بتماشای چمن نیست

نشگفت حکیم ار بپرستد رخ خوبت

در بتکده چون روی نکوی تو وثن نیست

~~تا چشم سلیم~~ چشم تو هر که را بخرابات رهبر است — همصحبتم صراحی و همراز ساغر است

ایمن بود چو خضر ز ظلمات هستی — آن کش بسوی آب بقا عشق رهبر است

هر شب بیمن تربیت پیر میفروش
ما را پیاله برکف و معشوق در بر است

آن به که باز قصه سرایم ز لعل دوست
کاین قصه را حلاوت قند مکرر است

بر صفحه هیچکس ننگارد رموز عشق
اسرار یار را دل عشاق دفتر است

واعظ برو که با سر زلفش بسر مرا
هر دم هوای دیگر و سودای دیگر است

صد شکر کز فروغ رخ همچو مهر دوست
آفاق جمله روشن و عالم منور است

دی گفت پیر میکده کز خلق روزگار
هرگز وفا مجوی که گوگرد احمر است

حاشا که ترک صحبت جانان کند حکیم
از عشق دوست طینت آدم مخمر است

تا دل ترا اسیر سر زلف دلکش است
ما را خیال درهم و خاطر مشوش است

هرگز مکن ملامت عاشق که عقل را
دل میبرد ز دست نگاری که دلکش است

ساقی برغم دردکشان زین سپس مرا
زان می بجام کن که چو من صاف بی غش است

گر من چو شمع پیش تو سوزم عجب مدار
پروانه را بگوی چه پروا ز آتش است

از بس بجای اشک فشانم ز دیده خون
از خون دیده چهره مدامم منقش است

زان روی گشته ایم پریشان که سالها
با زلف دوست خاطر ما در کشاکش است

در حیرتم که با همه فرزانگی حکیم
دم میزند ز مستی و پیوسته سرخوش است

تا که در دیده من جلوه کنان یار من است
هر کجا مینگرم جلوه دلدار من است

برو ای شیخ که در خانقه و دیر هنوز
خم آن زلف سیه سبحه و زنار من است

سالها رفت که روی و لب میگون بتی
رونق بتکده و خانه خمار من است

هرگزم دولت جمعیت دل دست نداد
زلف آشفته او شاهد گفتار من است

تا دل از کعبه مرا رخت بمیخانه کشید
آسمان جرعه کش ساغر سرشار من است

پرده بردار ز رخسار که در باغ بهشت
گر نباشد رخ گلگون تو گل خار من است

جز دل از من همه کس شرح غم عشق ترا
وصف رویت سبب گرمی بازار من است

عاقبت مایه رسوائی من دانی چیست
اشک خونین من و دیده خونبار من است

دوش

دوش میگفت حکیم آن لب چون لعل کجاست
که چو گلقند دوای دل بیمار من است

توان ز مردم بیگانه درد پنهان داشت
ولی ز دوست نهان آن بچه که نتوان داشت

جمال خوب ترا نیست تاب مستوری
که مهر را نتوان زیر پرده پنهان داشت

میان این همه جمعیت از چه روی نکو
شکنج زلف تو تنها مرا پریشان داشت

ببرد از کف مجنون دل از چه رو لیلی
اگر نه سلسله زلف عنبرافشان داشت

بیک دو بوسه مرا دوست زنده کرد مگر
در آستین لب چون لعل آب حیوان داشت

وفا مجوی ز دور سپهر و گردش مهر
جهان ز جور چه سرها که گوی چوگان داشت

بباد داد جهان عاقبت سلیمان را
اگرچه بر سر باد جهنده فرمان داشت

بیار باده که بود از کمال نادانی
که خواجه آرزوی مسند سلیمان داشت

گدای کوی خرابات را شبی دیدم
که خشت زیر سر و پا بر اوج کیوان داشت

باختیار کسی ترک جان خویش نگفت
مگر حکیم که در سر هوای جانان داشت

تا که بی پرده ترا دل بتماشا برخاست
آرزوها همه بنشست و تمنا برخاست

بر سر کوی تو از عربده دردکشان
دوش تا صبح چه گویم که چه غوغا برخاست

خرمن صبر مرا سوخت بیک شعله رخت
ز آتش عشق تو دود از دل شیدا برخاست

چشمه چشم من از اشک نبودست عجب
سوختی تا تو جهان گرد ز دریا برخاست

ساقی از گردش پیمانه چشمان تو بود
این همه فتنه که در صحبت صهبا برخاست

خیزد از دست و لب ما کند از عشق مدد
آنچه از دست و لب لعل مسیحا برخاست

دانش آموز که بنشست بر آئینه ملک
گر غباری ز دل کار دعا تا برخاست

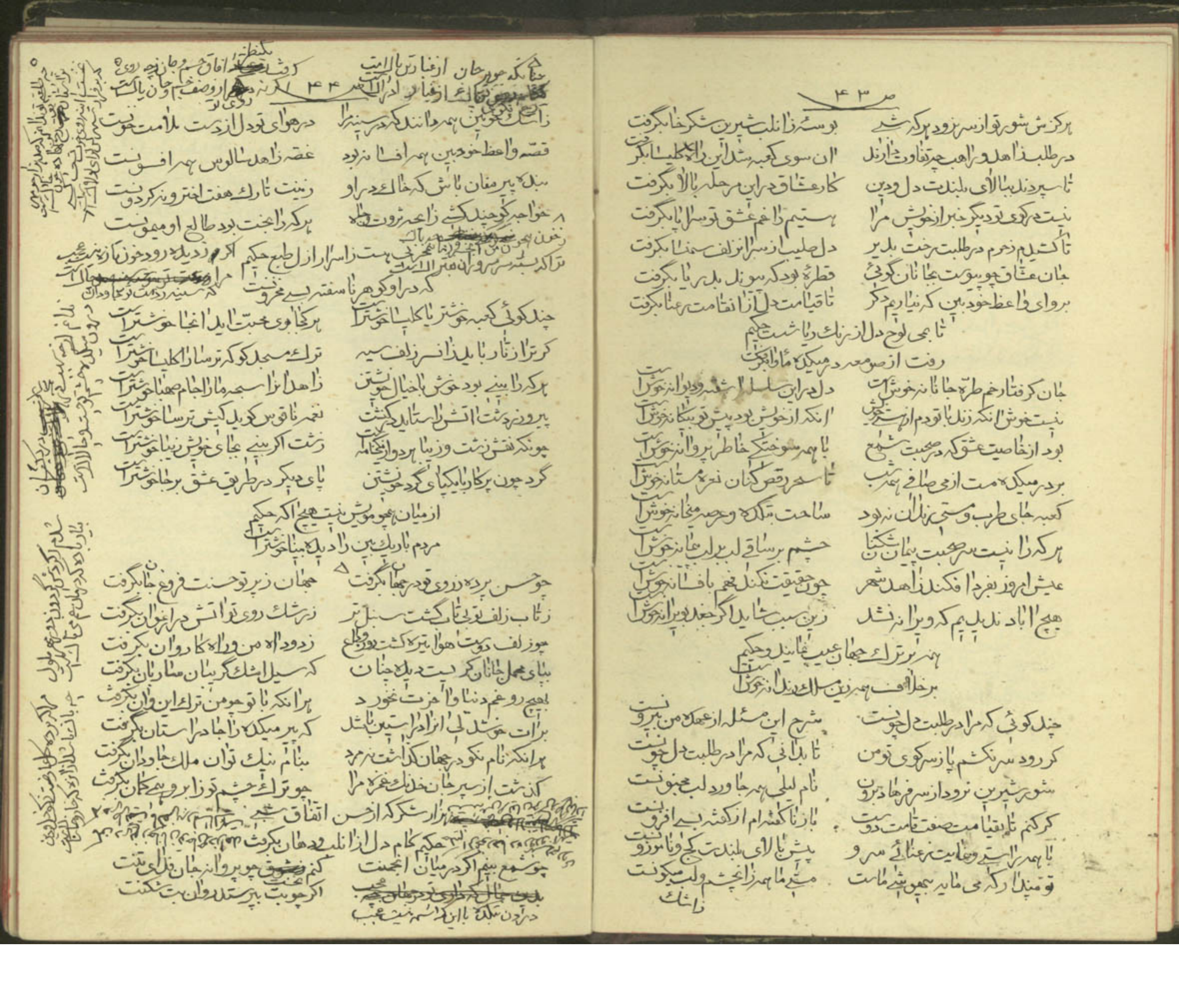
کرد تا جلوه در آئینه تو فرخ دوست
ناله بیخودی از کوی زلیخا برخاست

تا شد از ساغر مینائی ما مست حکیم
دود رشک از جگر طارم مینا برخاست

تا صبا پرده از آن غنچه زیبا بگرفت
آتش عشق تو بیش از همه دلها بگرفت

من نیارم دگر از کوی تو برتافت روی
مستم سودای توام ملک سویدا بگرفت

بس بر آورد دل از پرده در این غمکده آه
عاقبت پرده ز کار من شیدا بگرفت



چنانکه جوهر جان از غبار تن پاک است — [illegible]

زاشک نکوبین همه دانند که در سینه مرا — در هوای تو دل از دست ملامت خوش نیست

قصه واعظ خودبین همه افسانه بود — غصه زاهد سالوس همه افسون است

بنده پیر مغان باش که خاک در او — زینت تارک هفت اختر و نه گردون است

خواجه گو چند کشی زاغم ثروت [illegible] — هرکه را بخت بود طالع او میمون است

تا که [illegible] هست ز اسرار ازل طبع حکیم — اگر ز دیده رود خون بازش عجیب

که در او گوهر ناسفته بسی مخزون است

چند گوئی کعبه خوشتر یا کلیسا خوشتر است — هر کجا بوی محبت آید آنجا خوشتر است

گر ترا زنار باید ز آن سر زلف سیه — ترک مسجد گو که ترسا را کلیسا خوشتر است

هرکه را بینی بود خوش با خیال خویشتن — زاهدان را سبحه ما را جام صهبا خوشتر است

پیر زردشت آتش را ستاید گشت — نغمه ناقوس گوید کیش ترسا خوشتر است

چونکه نقش زشت و زیبا هر دو از یک خامه است — زشت اگر بینی بجای خویش زیبا خوشتر است

گرد چون پرگار با یک پای گرد خویشتن — پای دیگر در طریق عشق برجا خوشتر است

از میان همچو موش نیست هیچ اکنون حکیم
مردم باریک بین را دیده بینا خوشتر است

۵

چو حسن پرده ز روی تو در جهان بگرفت — جهان ز پرتو حسنت فروغ جان بگرفت

ز تاب زلف تو بی تاب گشت سنبل تر — ز رشک روی تو آتش در ارغوان بگرفت

چو زلف دوست هوا تیره گشت روز وداع — ز دود آه من و ناله کاروان بگرفت

بپای محمل جانان گریسته دیده چنان — که سیل اشک گریبان ساربان بگرفت

بهیچ رو غم دنیا و آخرت نخورد — هر آنکه با تو چو من ترک این و آن بگرفت

برات خوشدلی از آدم استین باشد — که پیر میکده را جا در آستان بگرفت

هر آنکه نام نکو در جهان گذاشته مرد — بنام نیک توان ملک جاودان بگرفت

گذشت از سپر جان خدنگ غمزه مرا — چو ترک چشم تو زابرو کمان بگرفت

هزار شکر که از حسن اتفاق [illegible] حکیم کام دل از آن لب و دهان بگرفت

چو شمع بینم اگر در میان انجمنت — کنم ز شوق چو پروانه جان فدای تنت

[illegible] — اگر چو بت بپرستند روان بت شکنت

در آن [illegible] با این [illegible] عجب

هرگزش شور تو از سر نرود هر که شبی — بوسه ز آن لب شیرین شکرخا بگرفت

در طلب زاهد و راهب چه تفاوت دارند — آن سوی کعبه شد این راه کلیسا بگرفت

تا سپردند به بالای بلندت دل و دین — کار عشاق در این مرحله بالا بگرفت

نیست در کوی تو دیگر خبر از خویش مرا — هستیم را غم عشق تو سراپا بگرفت

تا کشیدیم ز حرم در طلبت رخت بدیر — دل صلیب از سر آن زلف سمن‌سا بگرفت

جان عشاق چو سوخت بجانان گوئی — قطره بود که سوی بدریا بگرفت

بر وای واعظ خودبین که نیارم دگر — تا قیامت دل از آن قامت رعنا بگرفت

تا بمحی لوح دل از زنگ دنیا شست حکیم
رفت از صومعه در میکده مأوا بگرفت

جان گرفتار خم طره جانانه خوش است — دل در این سلسله آشفته و دیوانه خوش است

نیست خوش آنکه زند با تو دم از هستی خویش — آنکه از خویش بود بیش تو بیگانه خوش است

بود از خاصیت عشق که در صحبت شمع — با همه سوختگی خاطر پروانه خوش است

برد در میکده مست از می صافی همه شب — تا سحر رقص کنان نعره مستانه خوش است

کعبه جای طرب و مستی رندان نبود — ساحت بتکده و عرصه میخانه خوش است

هر که را نیست سر صحبت پیمان شکنان — چشم بر ساقی و لب بر لب پیمانه خوش است

عیش امروز بفردا فکند زاهد شهر — چون حقیقت نکند فهم بافسانه خوش است

هیچ آباد ندیدیم که ویرانه نشد — زین سبب شاید اگر جغد بویرانه خوش است

هنر تراء جهان عیب نماید و حکیم
برخلاف همه زین سالک رندانه خوش است

چند گوئی که مرا در طلبت دل چون است — شرح این مسئله از عهده من بیرون است

گر رود سر نکشم پا ز سر کوی تو من — تا بدانی که مرا در طلبت دل چون است

شور شیرین نرود از سر فرهاد برون — نام لیلی همه جا ورد لب مجنون است

گر کنم تا بقیامت صفت قامت دوست — باز ناگفته ام از گفته بسی افزون است

با همه راستی و غایت رعنائی سرو — پیش بالای بلندت کج و ناموزون است

تو مپندار که می مایه بیهوشی ماست — مستی ما همه ز آن چشم و لب میگون است

زانک

چه یوسفی تو که مانند عاشقان هر روز   هزار ها دل گمگشته در چه ذقنت

هر آنچه را که نظر میکنم نمی بینم   بجز لطافت و خوبی درون پیرهنت

ز تاب سینه سیمین کتان کند همه   که آفتاب برآید ز جیب پیرهنت

تو گر بکندن صد بیستون دهی فرمان   هزار بنده چو خسرو شوند کوهکنت

درون غنچه پر از خون بود ز رشک مگر   که دیده در چمن امروز صبحدم دهنت

بر آن سرم که چو برخیزد از میانه حکیم
نشینم و بنشانم بچشم خویشتنت

حاصل عشق تو جز مایه رسوائی نیست   غم سودای تو جز علت شیدائی نیست

سینه ام چاک شد از دست ملامت چکنم   عشق جز مایه بدنامی و رسوائی نیست

یار با آنکه بود در همه جا با همه کس   میتوان گفت که با هر کس و هرجائی نیست

ناز کمتر کن و با ما ای بخلوتگه راز   که مرا بی تو ازین بیش شکیبائی نیست

خط و خال تو برد دین و دل از زاهد شهر   ماه را با رخ چون مهر تو زیبائی نیست

از رخت گرچه نظر بر نتوان داشت ولی   دیده را درخور دیدار تو بینائی نیست

نقد دانش نه همین در ره دل باخت حکیم
هر که را عقل شود مات تو دانائی نیست

حاصل خانقه و دیر ریا این همه نیست   زهد را باشد اگر خلد جزا این همه نیست

عاقبت زاهد ازین شیوه زیان خواهد دید   سود و سرمایه تزویر و ریا این همه نیست

در ره عشق طبیبان خردمند بسی است   درد تو بپسند اگر درد دوا این همه نیست

باید آموخت بسی سرخوشی از نرگس مست   ورنه با آن همه مستی ما این همه نیست

ساقیا با لب میگون روان بخش تو من   تلخ چون میکنم آب بقا این همه نیست

هرگز از گوشه ابروی تو دل بر نکنم   پیش شمشیر تو تسلیم و رضا این همه نیست

حاجی ار جلوه رخسار تو بیند داند   که طواف حرم و سعی صفا این همه نیست

دردمندان ترا نیست که گر بیم خطر   گر بود لطف تو امید شفا این همه نیست

پند من بشنو و بربند ز نو رخت حکیم
همتی کن که ز خود تا بخدا این همه نیست

حاصل صومعه جز زرق و ریا چیزی نیست   ترک دنیا ز پی برگ و نوا چیزی نیست

در طلب کوش که گر دست دهد دولت وصل   در جهان سرزنش اهل ریا چیزی نیست

شیخ

شیخ گیرم که شد از حسن عمل شهره شهر   خویش را ساختن انگشت نما چیزی نیست

هست سودای تو سرمایه هر سود و زیان   مرد را تا نبود درد دوا چیزی نیست

ما بدین دیده که داریم نه بینیم ترا   پیش صاحب نظران بینش ما چیزی نیست

خواهی ار صاف می از صوفی میخانه طلب   که در این قوم بجز صدق و صفا چیزی نیست

ترک سر بر سر کوی تو بسی سهل بود   پیش شمشیر تو تسلیم و رضا چیزی نیست

خوشتر از عمر دراز است دمی صحبت دوست   ورنه که در صحبت خضر آب بقا چیزی نیست

نکند بیم ز بیماری خود هیچ حکیم
با لب لعل تو امید شفا چیزی نیست

خنک آنکو چو منت بنده روی چو مه است   خواسته کار خط سبز و خم زلف سیه است

در کف ساقی میخانه تو گوئی همه شب   می چو خورشید بود ساغر سیمین چو مه است

بزم اسحر خوش آید بنر صراحی چکنم   با تو دل بیخبر از مسکنه و خانقه است

شیخ را گردش آن چشم سیه دزدد هوش   عقل را حلقه آن زلف دو تا دام ره است

در ازل کرد در آئینه عالم نگهی   تا ابد هرچه پدید آید از آن یک نگه است

گیرد امروز بیک غمزه دو صد کشور دل   چشم مخمور تو کو را صف مژگان سپه است

گر نه خورشید دم از بندگی روی تو زد   روشنان فلکی را ز چه رو باد بسر است

در گدائیکم ار دعوی شاهی چه عجب   هر شبم خاک سر راهت و فلک بارگه است

سر نه پیچد اگر از بندگی دوست حکیم
نه با مید ثواب و نه ز بیم گنه است

خوش آنکه در غم روی تو خاطرش شاد است   بدام عشق گرفتار و از خود آزاد است

ز دست غم نه سود هیچگه رها دل ما   بنای هستی ما را غم تو بنیاد است

ور زین سپس نکنم من بجز حکایت دوست   که این دو بیت ز دیوان خواجه ام یاد است

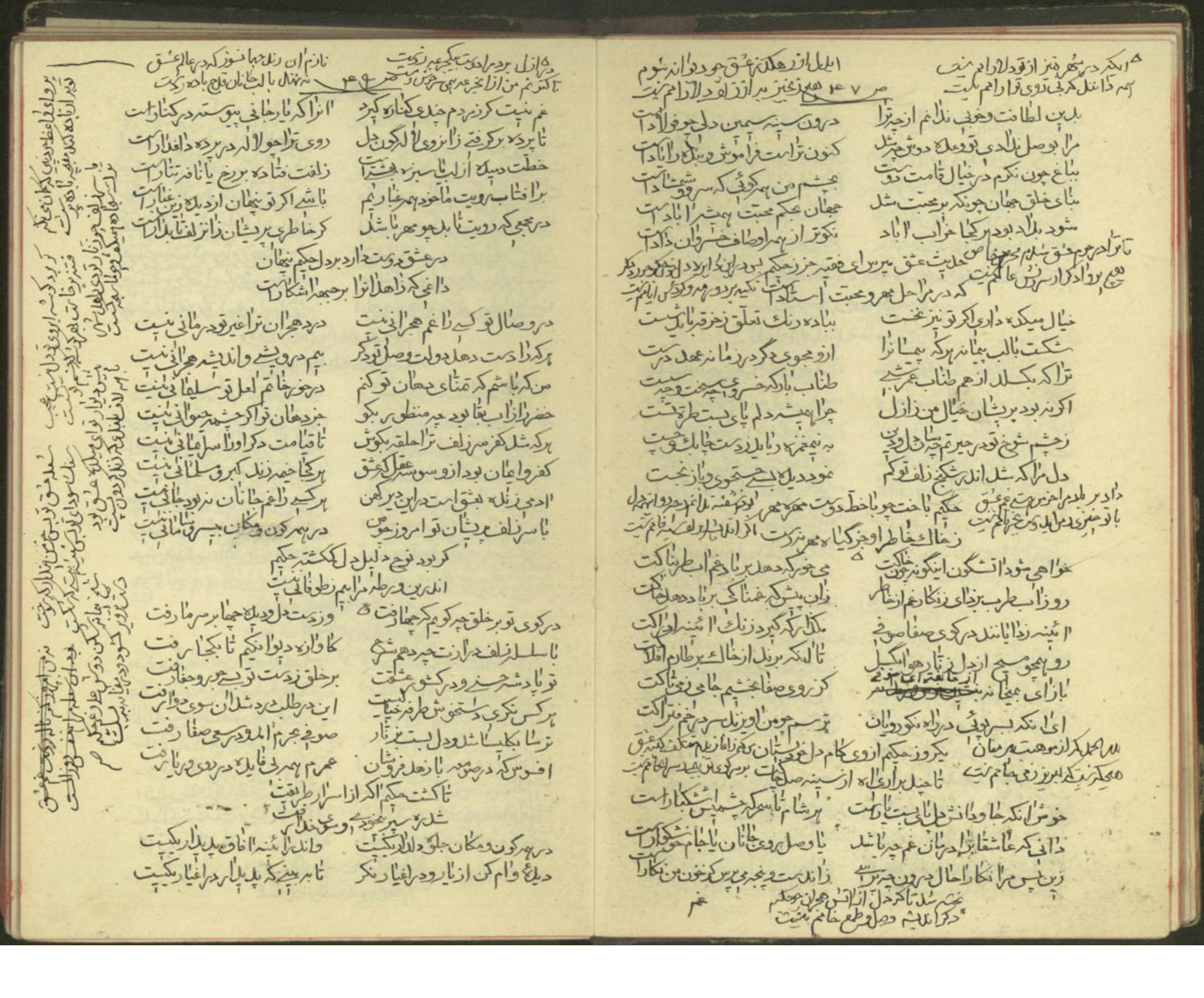
شکنج طره لیلی مقام مجنون است   حکایت لب شیرین کلام فرهاد است

نهفته گفت شبی پیر ما بواعظ شهر   که شرط راهنمائی نه داد و فریاد است

بگوی دوست بود رهنما جهان ز عشق   نه آن سخن که بگوش جهانیان یاد است

عجوزه ایست بسی زشت روی و گنده دهن   عروس دهر که زیبا بچشم داماد است

بکار من گرهی اوفتاده زان سر زلف   که هیچ ناخن اندیشه اش نگشاد است



۵ اگر در شهر هم غیر از تو دلارام نیست
ص ۱۴۷

بدین لطافت و خوبی ندانم از چه ترا — درون سینه سیمین دلی چو فولاد است
مرا بوصل نوازدی تو وعده دوش چه شد — کنون ترا است فراموش و بنده را یاد است
بباغ چون نگرم در خیال قامت دوست — بچشم من همه گوئی که سرو و شمشاد است
بنای خلق جهان چونکه بر محبت شد — جهان بحکم محبت همیشه آباد است
شود بلاد بود هر کجا خراب آباد — نکوتر از همه اوصاف خسروان داد است

تا مرا در حرم عشق شدم محرم خاص — هیچ پروا دگر از سرزنش عالم نیست
حدیث عشق مپرس ای فقیه جز ز حکیم — که در مراحل مهر و محبت استاد است

خیال میکده داری اگر تو نیز نخست — بباده رنگ تعلق ز خرقه باید شست
شکست با لب پیمانه هر که پیمان را — از او مجوی که گردد زمانه عهد درست
ترا که بگسلد از هم طناب عمر شبی — طناب بارگه خسروی چه سخت و چه سست
اگر نه بود پریشان خیال من ز ازل — چرا همیشه دلم پای بست طره تست
ز چشم شوخ تو در حیرتم چه سان دل و دین — به نیمغمزه ربایند ز دست چابک و چست
دل مرا که شد اندر شکنج زلف تو گم — نمود دیده بسی جستجوی و باز نجست

حکیم باخت چو با خط دوست مهره مهر — ز خاک خاطر او جز گیاه مهر نرست

۵ خواهی شود آتشگون انگور چون خاک است — می خور که دهد بر باد غم آب طربناکت
روز آب طرب بزدای زنگار غم از خاطر — زان پیش که غمناکی بر باد دهد خاکت
آئینه زدایانند در کوی صفا صوفی — مگذار که گیرد زنگ آئینه ادراکت
رو همچو مسیح از دل زنار هوا بگسل — تا آنکه برند از خاک بر طارم افلاکت
بازای بمیخانه — کز روی صفا بخشم جامی زمی تاکت
ای آنکه نبر بوئی در راه نکورویان — ترسم چو من آویزند سر در خم فتراکت

یکروز حکیم از روی کام دل خود بستان — تا چند برآری آه از سینه صد چاکت

خوش آنکه جاودان دل پای بست یار است — هر شام تا سحر که چشمش اشکبار است
دانی که عاشقان را در هجران غم چه باشد — یا وصل روی جانان یا جام خوشگوار است
زین پس مرا نگارا حال درون چه پرسی — زاندست و پنجه بپرس کز خون من نگار است

بحصر شد تا کرد دل از آتش هجران حکیم
دگر اندیشه وصل و طمع خامم نیست
غم

در ازل بود مرا دوست بیکجا هر رنگ بیست — نازم آن رند جهانسوز که در عالم عشق
ص ۱۴۶

غم نیست گر زمره دم چندی کناره گیرد — آنرا که یار جانی پیوسته در کنار است
تا پرده برگرفته زان روی لاله گون دل — دوری ترا چو لاله در پرده داغدار است
خطت دمیده از لب یا سبزه بهشت است — زلفت فتاده بر رخ یا نافه تتار است
بر آفتاب رویت ما خود همه غباریم — با شب اگر تو پنهان از دیده زین غبار است
در مجمعی که رویت تابد چو مهر تابش — گر خاطری پریشان ز آن زلف تابدار است

در عشق دوست دارد بر دل حکیم پنهان
داغی که زاهد آنرا بر جبهه آشکار است

در وصال تو کسی را غم هجرانی نیست — درد هجران ترا غیر تو درمانی نیست
هر که را دست دهد دولت وصل تو دگر — بیم درویشی و اندیشه هجرانی نیست
من که باشم که تمنای دهان تو کنم — در چو خاتم لعل تو سلیمانی نیست
خضر را از آب بقا بود چه منظور بگو — جز دهان تو اگر چشمه حیوانی نیست
هر که شد کفر سر زلف ترا حلقه بگوش — تا قیامت دگر او را سر ایمانی نیست
کفر و ایمان بود از دو سو سر عقل که عشق — هر کجا خیمه زند کبر و مسلمانی نیست
آدمی زنده بعشق است در این دیر کهن — هر کسی را غم جانان نبود جانی نیست
با سر زلف پریشان تو امروز چو من — در همه کون و مکان بی سر و سامانی نیست

گر بود نوح دلیل دل کشتی حکیم
اندرین ورطه مرا بیم ز طوفانی نیست

۵ در کوی تو بر خلق چه گویم که چها رفت — وز دست دل و دیده چها بر سر ما رفت
با سلسله زلف دراز تو چه دهم شرح — کاوازه دیوانگیم تا بکجا رفت
تو پادشه حسنی و در کشور عشقت — بر خلق ز دست تو بسی جور و جفا رفت
هر کس نگری در پی خوش طرفی خیالی است — این در طلب درد شد آن سوی دوا رفت
ترسا بکلیسا شد و دل بست بزنار — صوفی بحرم آمد و در سعی صفا رفت
افسوس که در صومعه با زهد فروشان — عمرم همه در گفت و گو در روی و ریا رفت

تا گشت حکیم آگه از اسرار طریقت
شد رهسپر بیخودی و عشق خدا رفت

در همه کون و مکان جلوه دلدار یکیست — واندر آئینه آفاق پدیدار یکیست
دیده وا کن از یار و در اغیار نگر — تا ببینی که پدیدار در اغیار یکیست

راستی نیست در اغیار بجز جلوه یار   در علم چون نگری اندک و بسیار یکیست
این دو بینی بود از دیده احول ورنه   می و جام و خم و خمخانه و خمار یکیست
در ره عشق تفاوت نکند کعبه و دیر   پیش صاحب‌نظران سبحه و زنار یکیست
خواستم تا که دهم نقد دل خویش بغیر   طره دوست بر آشفت که طرار یکیست
گرچه دیوانه در این سلسله بسیار بود   لیک چون مینگری نیک گرفتار یکیست
نقطهٔ نیست که در دایره هستی نیست   نقشها مختلف و گردش پرگار یکیست
نیست کس واقف اسرار تو جز پیر مغان   همه خوابند در این مرحله بیدار یکیست
هست ز اندازه برون گرچه خود اسرار وجود   لیک در دفتر عشق این همه اسرار یکیست
هر که را دیده دل باز بود همچو حکیم
بیند اندر همه جا جلوه دلدار یکیست

در حقیقت تو چه خوانی در [illegible] بهشت   هر کسی دید بهشت تو دل از دست بهشت
غیر زاهد که ندارد خبر از عالم عشق   نکند هیچکسی با تو تمنای بهشت
با تو چون عشق نبازیم که استاد ازل   جز خط مهر تو بر لوح دل ما ننوشت
هر کسی زمزمه میکند از عالم خویش   مؤمن از کعبه سخن راند و موبد ز کنشت
هیچکس را مکن انکار که اینان همگی   اثر خامه صنعند چه زیبا و چه زشت
ترسم آخر زند از خاک سر خم شکنان   از برای سر خم کوزه گر مست که خشت
خوش بود گرچه تماشای گل و سبزه ولی   با خط سبز تو بر گو حکیم من لب کشت
هیچ با خود نبرد حاصلی از خرمن عمر   آنکه در مزرع عمر دانش و دین تخم نکشت
نکند غیر خیال خط و خال تو حکیم
چرخ گوئی گل ما با غم عشق تو سرشت

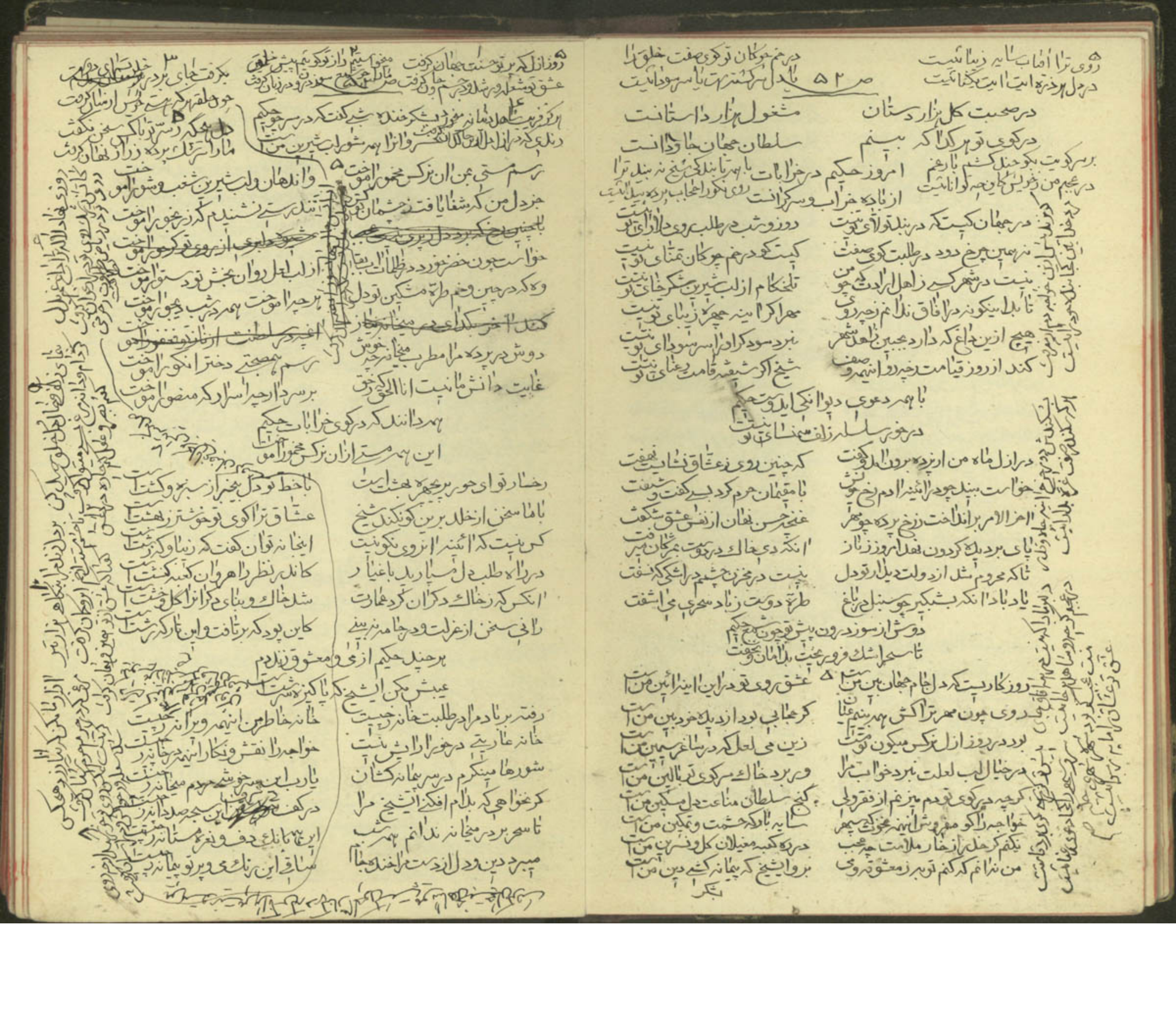
در کوی تو ما را هوس کعبه حرام است   گر خود نه توئی کعبه بگو کعبه کدام است
هرگز سخن از کعبه نرانیم که با دوست   فکر خود و اندیشه بیگانه حرام است
تا ز آتش عشقت نشود پخته چو من شیخ   ذکرش همه بیهوده و فکرش همه خام است
صد شکر که با اینهمه دعوی کرامت   امروز مرا بر در میخانه مقام است
در محفلی که ما بر فروزیم شبی شمع   این روشنی از نور می و پرتو جام است
انصاف نباشد که شکایت کند از بخت   آنرا که قدح بر کف و معشوقه بکام است
حاشا که شود مست می عشق تو هشیار   [illegible] که بود ز آن لب چون لعل مدام است
با این همه لاف هنر و دعوی دانش   واعظ خوش از آن است که معشوق عوام است
دانم نتوان یافت حکیم از تو رهائی
تا خال تو دانه و گیسوی تو دام است

دل ما

دل را نهفته از همه راهیست سوی دوست   زان راه هر که رفت برد پی بکوی دوست
بر روی هیچکس در دولت نبسته اند   مردانه کوش تا که بری ره بسوی دوست
رخسار دوست پرده ندارد تو زین میان   برخیز تا چو مهر کند جلوه روی دوست
با تست هر کجا که توئی دوست دور نیست   تحصیل حاصل است ترا جستجوی دوست
خون تو ریزد و دهدت خونبها   با جمله عاشقان بود این شیوه خوی دوست
مطرب بصوت دلکش و واعظ بقول خوش   چون بنگری کنند همه گفتگوی دوست
بعد از هزار سال برآرد سر از لحد   بر خاک دوست گر ببرد باد بوی دوست
شیخ و فقیه و محتسب و رند باده نوش   هستند در جهان همه مست از سبوی دوست
باشد حکیم را دل دیوانه تا ابد
در کوی دوست بسته بزنجیر موی دوست

دی با من دلخسته نهان عهد وفا بست   عهدی که ز سر صدق بآئین صفا بست
دانند که چه سودا بود اندر سر عشاق   آنها که نقش خم از زلف دوتا بست
در مرحله عشق مزن دم تو که تقدیر   بر عاشق بیچاره در چون و چرا بست
در شهر شد انگشت‌نمای همگی شیخ   تا دیده بر آنچهره انگشت‌نما بست
بر مهر من افزود رخ خوب تو گوئی   بر گرد لب از سبزه خط مهر گیا بست
گفتم که برون میروم از دست تو زین شهر   گفتا که در این شهر بگو پای ترا بست
نکردم اگر من ره میخانه مکن عیب   ساقی حکیم چشم مرا دست قضا بست
کردیم چو در روز ازل دعوی تسلیم   امروز نشاید ز قضا چشم رضا بست
تا گشت حکیم از [illegible] تو بیمار
دل [illegible] بامید شفا بست

داغی که بدل مرا نهانست   بر چهره زاهدان عیانست
آنرا که چو آفتاب رویست   در حیرتم از چه رو نهانست
در کشور حسن ماه ما را   خورشید کمینه پاسبانست
ای دوست بیا تو تا توانی   کن رحم بر آنکه ناتوانست
بر چهره تراست زلف شکین   یا سنبل تر بر ارغوانست
در باغ تو هر شبم چو غنچه   دل تنگ ز دست باغبانست
در کوی طلب ترا چو شاهان   هر گوشه سری بر آستانست
عشق تو چه سان توان نهفتن   سر دل شمع بر زبانست



روی ترا آفتاب سایه زیبا نیست / در دل هر ذره ایست اینک پیدا نیست

در خم چوگان تو کوی صفت خلق را / باد دل هر که هست با سر سودا نیست

ص ٥٢

در صحبت گل هزار دستان / مشغول هزار داستانست

در کوی تو هر گدا که بینم / سلطان جهان جاودانست

امروز حکیم در خرابات / از باده خراب و سر گرانست

در جهان کیست که در بند تولای تو نیست / روز و شب در طلب روی دلارای تو نیست

نه همین چرخ دود در طلبت کوی صفت / کیست کو در خم چوگان تمنای تو نیست

نیست در شهر کسی ز اهل ارادت که چو من / تلخکام از لب شیرین شکرخای تو نیست

تا بدانسکونه در آفاق ندانم ز چه روی / مهر اگر آینه چهره زیبای تو نیست

هیچ از این داغ که دارد به جبین زاهد شهر / نبرد سود گر از سر سودای تو نیست

کند از روز قیامت خبر و آن همه وصف / شیخ اگر شیفته قامت رعنای تو نیست

با همه دعوی دیوانگی ای دوست حکیم / در خور سلسله زلف سمن سای تو نیست

در ازل ماه من از پرده برون آمد و گفت / گر چنین روی ز عشاق نشاید بنهفت

خواست بیند چو در آیینه آدم رخ خویش / با مقیمان حرم کرد بسی گفت و شنفت

آخر الامر برانداخت ز رخ پرده چو مهر / غنچه حسن نهان از نفس عشق شکفت

پای بر دیده گردون نهد امروز ز ناز / آنکه در خاک در دوست به مژگان میرفت

تا که محروم شد از دولت دیدار تو دل / نیست در مخزن چشمم در اشکی که نسفت

یاد باد آنکه به شبگیر چو سنبل در باغ / طره دوست ز باد سحری می آشفت

دوش از سوز درون پیش تو چون شمع حکیم / تا سحر اشک فرو ریخت بدامان و نخفت

روزگاریست که دل جام جهان بین منست / عشق روی تو در این آینه آیین منست

گر حجابی بود از دیده خودبین منست

بود در روز ازل نرگس میگون تو مست / زین می لعل که در ساغر سیمین منست

در خیال لب لعلت نبرد خواب مرا / ور برد خاک سر کوی تو بالین منست

گرچه در کوی تو دم میزنم از فقر ولی / کنج سلطان مناعت دل مسکین منست

خواجه را گو مفروش آینه محوکی سپهر / سایه باد که حشمت و تمکین منست

نکنم گر حذر از خار ملامت چه عجب / در ره کعبه مغیلان گل و نسرین منست

من نه آنم که کنم توبه ز معشوقه و می / برو ای شیخ که پیمانه کشی دین منست

روز ازل که پرتو حسنت جهان گرفت / عشق تو شعله ور شد و در جسم و جان گرفت

رسم مستی من از آن نرگس مخمور آموخت / و آن دهان و لب شیرین شغب و شور آموخت

جز دل من که شفا یافت ز چشمان تو

خواست چون خضر خورد در ظلمات آب بقا / از لب لعل روان بخش تو دستور آموخت

وه که در چین و خم طره مشکین تو دل / هر چه آموخت همه در شب دیجور آموخت

دوش در پرده مرا مطرب میخانه خوش / رسم هم صحبتی دختر انگور آموخت

غایت دانش ما نیست انا الحق که حق / بر سر دار چه اسرار که منصور آموخت

همه دانند که در کوی خرابات حکیم / این همه مستی از آن نرگس مخمور آموخت

رخسار تو ای حور پریچهره بهشتست / با خط تو دل بی خبر از سبزه و کشتست

با ما سخن از خلد برین گو نکند شیخ / عشاق ترا کوی تو خوشتر ز بهشتست

کس نیست که آئینه از روی نکو نیست / اینجا نتوان گفت که زیبا و که زشتست

در راه طلب دل نسپارید به اغیار / کاندر نظر راهرو آن کعبه کنشتست

آنکس که ز خاک دگران کرد عمارت / شد خاک و بنای دگران از گل و خشتست

رانی سخن از عزلت و در جامه نرسیده / کاین بود که بر تافت و این تار که رشتست

هر چند حکیم از می و معشوق زند دم / عیش مکن ای شیخ که پاکیزه سرشتست

رفته بر باد مراد طلبت خانه چیست / خانه خاطر من آینه ویرانه چیست

خانه عاریتی در خور آرایش نیست / خواجه را نقش و نگار آینه در خانه چیست

شورها میکنم در سر پیمانه کشان / یا رب این بیسر و خوش حرم میخانه چیست

گر نخواهی که بدام افکنی ای شیخ مرا / در کف ... این سبحه صد دانه چیست

تا سحر بر در میخانه ندانم همه شب / این همه بانگ دف و نعره مستانه چیست

میبرد دین و دل از دست مرا خنده جام / ساقیا این رنگ می و پرتو پیمانه چیست

ز آنجا که بار تلخ او راحت ماست
دل را ذلیل کوی سعادت ارادت است
زاهد برو بله کن عیب من مکن
کاین مقتضای طالع روز ولادت است

کرنه مقصود پریشانی جمعیت ماست — بر رخ آشفته طره جانانه چیست
صد هزاران دل شیدا و بخته در حلقه زلف — زیر یک سلسله صد سلسله دیوانه چیست
شمع و گل در چمن و بزم چو خندان نکو — شورش بلبل و بی تابی پروانه چیست
غیرت روی تو با خویش چو غیری نگذاشت — زاهد صومعه در صحبت بیگانه چیست
داغم که نیست منتقل سبحه شیخ شهر — این ذکر و دود شام و سحر مخصوص عادت است

کز تکفیر مریدان نکند بیم حکیم
شیخ را ملتزم مسجد و کاشانه چیست

ز آتش عشق تو پر خون جگری نیست که نیست — دفتر بر باد در این ورطه سری نیست که نیست
تا شد از شام سر زلف تو ام روز سیه — تیره از دود دل من سحری نیست که نیست
روز و شب بسکه فشانم برخ از دیده سرشک — ز اشک من گل شده خاک گذری نیست که نیست
هر کجا پیش رخ خاره چون شمع تو پروانه صفت — سوخته ز آتش غم بال و پری نیست که نیست
در ره عشق تو پیوسته بامید وصال — هر شب از دل شکان رهسپری نیست که نیست
هر کرا ای عقل تمنای غم عشق مکن — که در این مرحله بیم خطری نیست که نیست
در هوای خم آن زلف سیه جلوه صفت — کشته خم بر در سودا گری نیست که نیست
گر چه می تلخ بود لیک بکام من مست — ریخته ز آن لب شیرین شکری نیست که نیست
همه در کوی طلب دعوی دیدار کنند — بهره مند از رخ خوبت نظری نیست که نیست
تا نگوئی تو که منصور انا الحق سر زد — سر این دار زنهر خشک و تری نیست که نیست

گفت با دوست چو دل شست و شکاه حکیم
با تو از خویش چو من بیخبری نیست که نیست

۵ تاب مهر همین عرصه جهان گرم است — ولی ز پرتو حسن تو چشم و جان گرم است
زدود آتش غم تیره شد رو نم دوست — عجب ز آه من اید وست که جهان گرم است
که جبه آستان تو سایید بسکه روی نیاز — ترا همیشه چو آه من آستان گرم است
که همین نه خلوت خاطر بود ز یاد تو گرم — ترا ز سوز درون مغز استخوان گرم است
نمود روی تو تا جلوه در جهان همه روز — ز تاب عکس رخت مهر آسمان گرم است
بباغ خنده کند تا بکام بلبل گل — بشور لاله و بازار خوان گرم است

ز خنده تو عجب نیست گر شوخت حکیم
ز بسکه خنده شیرین از آن دهان گرم است

ز آن روی خوب کاینه حسن و دلبریست — هر کو که بنگری چو من از دین و دل بریست
گفتم که نیست روی ترا از چه رو وفا — گفتا وفا حرام در آئین دلبریست

ماه

ماه مرا که دل برد از مهر در زنخ — چاهی بود که یوسف مصریش مشتریست
گر نیست ای پری ز چه در پرده روز و شب — رویت نهان ز دیده عشاق چون پریست
یارب ز کوی یار خبردار از چه شد — رندی که بیخبر ز ره و رسم رهبریست
با روی چو دوست بت سر پرستم بهیچ روی — چون بوده از رم حذر از خوی آزریست
زین پنج روزه عمر نبندد چو خواجه طرف — آنکو دچار بندگی و نفس پروریست
درویش را بکام دل این طاق نه رواق — گردنده گرد هفت خط دیر ششدریست
خاک در سرای گدایان عشق را — صد ره ز اوج طارم فیروزه برتریست
ساید بر آسمان چو من افسر کلاه ناز — هر سر که در زمانه در او شور سروریست

هرگز حکیم از ره دل بر نتافت روی
کورا هوای کوی تو در سر ز سرسریست

زلفت که بر رخ تو نگهبان آتش است — دودی بود که همنفس کان آتش است
با غیرت چهره تو پر از ارغوان و گل — یا آنکه بر فروخته بستان آتش است
هر کس که دید روی تو در چین زلف گفت — در دست شام تیره گرسان آتش است
آن را که سوخت خرمن صبر آتش غمت — باران اشک آیت طوفان آتش است
حالت خلیل وار در آتش گرفته جا — ای آنکه چهره تو گلستان آتش است
گوئی دهان تنگ تو ای گلبن نشاط — در باغ چهره غنچه خندان آتش است

سوز دل تو چو بوسه زنند بر رخت حکیم
روئیت مگر که شعله سوزان آتش است

زاهد که در صحبت ما در دو شان ننگ داشت — دیدیم دی که خرقه در رهن می گلرنگ داشت
سنگ بر خرابات که در آئین عشق — از سماع قول شیخ و نام زاهد ننگ داشت
عاشقان را وعظ شیخ و صحبت زاهد چه سود — گوش باید بر حدیث رود و قول چنگ داشت
بود بعد از توبه در میخانه زاهد چند سال — بازش از رنگ ریا آئینه دل زنگ داشت
تا سحر که دوش در میخانه هنگام سماع — چنگ گوئی نغمه داود در آهنگ داشت
هر گدائی را که دیدم بر در پیر مغان — پادشاهی بود کز خاک افسر و اورنگ داشت
با که گویم این سخن یارب که با ما یار ما — در جهان پیوسته روز صلح و دوری جنگ داشت
از چه دو بر روی سخن گفتن بس دشوار تو — گر نه یار ما دهانی چون حباب تنگ داشت

پند ما نشنید و بربست حکیم از وجد سخت
آن صنم بر جای دل در سینه گوئی سنگ داشت

ز ترک چشم تو کش تیر غمزه خونریز است — خزانه پای گر مرتو نه جای پرهیز است
لبت که دل برد از انگبین ز شیرینی — بکام دل شکرستان چون رطب شکر ریز است

بناوک مژه ریزی هزار خون هر دو — برو که چشم تو خونریزتر ز چنگیز است
بچین زلف تو برگو چگونه دل بندیم — که همچو نافه چین در جهان دلاویز است
زبسکه باد ز گل برگ می‌رباید بوی — هوای باغ تو گوئی همیشه گلبیز است
ز رنگ لاله خودرو عجب مدار که خود — ز خاک گور نه شیرین و خون پرویز است
بیا بمیکده کز دردی خم صفا یابی — مرو بصومعه کانجا کدورت انگیز است
نسیم صبح سعادت بر آن وزد هر روز — که شب چو دیده خونبار ما سحرخیز است

هر آنچه گفت حکیم از لب تو شیرین گفت
که گفتگوی حکیمانه شکرآمیز است

زین جهان چون نگری هر چه بیامد برفت — تو مپندار که زین غمکده کس شاد برفت
همه بگرفت ز من هر چه بمن داد فلک — بر من از چرخ چه گویم که چه بیداد برفت
مایه شادی پرویز و غم شیرین شد — آنچه در کوی وفا بر سر فرهاد برفت
سوخت روزی که مرا خرمن دل ز آتش عشق — حاصلم شد همه خاکستر و بر باد برفت
آنچنان کرد پریشان سر زلف تو مرا — کانچه آموخته بودم همه از یاد برفت
خانه عقل که بود از خطر حادثه دور — سیل عشق آمد و یکباره ز بنیاد برفت

در شگفتم که چه تدبیر برانگیخت حکیم
که ازین دامگه از قید تن آزاد برفت

سحر چو ساقی مجلس بکف شراب گرفت — بجلوه جام جهان بین ز آفتاب گرفت
بحکم مفتی اردی بهشت در بستان — چو لاله بر لب جو ارغوان شراب گرفت
چه فتنه‌ای تو ندانم که چشم مست تو باز — بغمزه دین و دل از دست شیخ و شاب گرفت
فروغ روی تو از دست مهر برد شکیب — شکنج زلف تو آهوی مشک ناب گرفت
کنند زمزمه هر سوی بلبلان گوئی — ز چهره شاهد گل در چمن نقاب گرفت
کشید رخت بمیخانه دوش زاهد شهر — بیمن صحبت رندان ره صواب گرفت
ز آستان خرابات رخ متاب از آنک — خراج می‌نتوان کس از خراب گرفت
بگو مغبچگان تا برقص برخیزند — که ساخت مطرب مجلس فسون رباب گرفت

سرود خواب بخوان بیش ازین که درد دل
حکیم را غم دوران ز دیده خواب گرفت

سحر ز کوی خرابات میکش سرمست — سبوی باده بدوش و صراحی اندر دست
هر آنکه از دهنم بوی می شنید بگفت — خوشا صباح صبوحی کشان باده پرست

بنای

بنای میکده نازم که پیش دیوارش — بود سرادق گردون بدین بلندی پست
ز خاک محتسب آخر دو صد سبوی کنند — بجرم آنکه ز میخانه یکدو کوزه شکست
درون سینه دل از تیر غمزه خست بسی — چو ابروان کماندار او بهم پیوست
گشاده دیده و در حیرتم که خامه صنع — چه سحر کرد که نقش دهان تنگ تو بست
ز هست و نیست برون نیست هر چه میگویم — بجز میان چو موی تو کو نه نیست نه هست
از آن غبار که برخاست از کمین که عشق — چه شکر گرد بدامان ز اهل عشق نشست

حکیم بست ترا تا که دل برشته زلف
بجز تو رشته الفت ز هر چه بود گسست

سر تیر دهان تو که انگاشتنی نیست — مویست میان تو که بنداشتنی نیست
گردون نتوانست کشد بار غم عشق — باریست غم عشق که برداشتنی نیست
در مزرع دل عشق چه کاری بتکلف — خود رو بود این مهرگیا کاشتنی نیست
مگذار بجز نام نکو چون گذری تو — اینجا بجز از نام که بگذاشتنی نیست
در پرده رخ خوب تو پنهان نتوان داشت — خورشید فروزنده نهان داشتنی نیست
مگما در برافشفتیم کس که در این کار — جز زلف پریشان تو بگماشتنی نیست

با دوست چه خوش گفت حکیم از ره دانش
در سینه بجز مهر تو انباشتنی نیست

ساقی ز شیشه باز مرا می بجام ریخت — در جام لعلگون می یاقوت فام ریخت
چون خواست خون دل بخورم پیر میفروش — در ساغرم ز خوان کرم خون جام ریخت
بنهاد یار در ره دانش چو دام زلف — از خال دانه مرغ خرد را بدام ریخت
بگذشت چون ز زلف تو باد سحرگهی — مانا هزار نافه چین در مشام ریخت
خون شد چو دل ز داغ تو در سینه دیده‌ام — او را چو اشک از مژه هر صبح و شام ریخت
در بزم عشق ساقی دوران بجای شهد — روزی هزار مرتبه زهرم بکام ریخت

در پای یار جان و دل خویش را حکیم
وقت سماع و رقص ندانم کدام ریخت

سری که در خور اسرار سرور است کجاست — مهی که مظهر اوصاف دلبر است کجاست
درون بتکده غیر از جمال دلکش دوست — بتی که غیرت بتهای آزر است کجاست
میان اینهمه خوبان دلفریب مهی — که کار او نه عتاب و ستمگر است کجاست
میان اینهمه شاهان تاجدار شهی — که خوی او همه بر دادگستر است کجاست
اگرچه راهروان‌اند در زمانه بسی — ولی کسیکه سزاوار رهبر است کجاست

نشان حسن خط و خال و چشم و ابرو نیست — پری رخی که در او سیرت پری است کجاست
بهای بوسه تو چیست نقد هستی ما — بیا که غیر منش انکه مشتری است کجاست
بجز تو در همه آفاق دلبری بر گو — مهی که بر همه خوبانش برتری است کجاست
بجز حکیم کسی کو در این رواق دو در
برون ز هفت خط دیر ششدری است کجاست

شب شباب مرا در فراق یار گذشت — زمان شادی من در غم نگار گذشت
هزار شکر که نو ستر عمر در گذر است — نیاز عاشق مسکین و ناز یار گذشت
نداد دست مرا وصل دوست در همه عمر — دریغ و درد که عمرم در انتظار گذشت
مقیم کوی تو بودن دگر ندارد سود — مرا که در غم روی تو روزگار گذشت
درون خسته دلان را علاج نتوان کرد — برو طبیب که ما را ز چاره کار گذشت
وصال یار بجز ترک خویش کیش نیست — بآفتاب رسید آنکه از غبار گذشت
هوای باغ فرح بخش و مشکبیز خوش است — اگر نه باد بر آن زلف مشکبار گذشت
گرفت گوشه باغی ز خار غم بلبل — چو دور گل و موسم بهار گذشت
مکن ملامت میخوارگان سید ناهی
حکیم در ره عشق تو ز اعتبار گذشت

شام هجران تو در پی سحری خواهد داشت — ناله زار من آخر اثری خواهد داشت
گرد شمع تو پرد دل همه شب تا بسحر — تا چو پروانه بتن بال و پری خواهد داشت
دردمند تو بامید عیادت بر در — تا دم مرگ نهانی نظری خواهد داشت
میوزد از چه سبب باد صبا مشکفشان — گر نه ز آن طره مشکین خبری خواهد داشت
زین پریشانی خاطر همه دانند که دل — با سر زلف تو در پرده سری خواهد داشت
صوفی صومعه را باده باندازه دهید — تا نگوید که خرد را خطری خواهد داشت
برو ای شیخ که برگرد تو غوغای عوام — نه ترا نفع نه ما را ضرری خواهد داشت
آنکه در پرده ترا وعده دیدار دهد — نگران باش که دل با دگری خواهد داشت
تا دل از دست برد نرگس مست تو حکیم
بر در میکده هر شب گذری خواهد داشت

شد هر که در زمانه چو ما رند و می پرست — با شغل دام از می گلگون خراب و مست
زاهد مرا بصومعه دعوت چه میکنی — رو رو که ترک می نکند رند می پرست
ما مست و می پرست نه امروز گشته ایم — بودیم هم ملازم می و معشوق در الست

هر

هر روز کوزه کند از خاک محتسب — گردون بجرم آنکه سبوی مرا شکست
زان پیشتر که حلقه زند بر رخ تو زلف — شد دل چو حلقه در سر زلف تو پای بست
پاینده در جهان نه بود جز تو جاودان — غیر از تو نیست ذات سرانجام هر چه هست
چندانکه کوفت حلقه بدر دوست را حکیم
بر آرزوی خویشتن آخر نیافت دست

شب چو سیم رخ نیکوی تو کوه قمر است — ایکه در شام سیه روی سپیدت سحر است
چون تو تابنده در آفاق جهان ماهی نیست — وه که روی تو ز خورشید سپهر خوبتر است
زخم از تیغ تو در پیکر جانم مرهم — زهر از دست تو در کام روانم شکر است
گرد رخساره چون شمع تو شب تا بسحر — همچو پروانه پرم تا که مرا بال و پر است
بی دلیل ای دل گمگشته دگر پای منه — در ره عشق که در هر قدمش صد خطر است
چند پرسی ز من گمشده رسم ره عشق — آنکه دارد خبر از عشق ز خود بیخبر است
خون شد از عشق تو تنها نه دل خسته ما — لاله را نیز چو ما داغ غمت بر جگر است
در جهان سایه بالای بلند تو ندید — زاهد گوشه نشین بین که چه کوته نظر است
دل من ز آتش غم سوزد و خندد چون شمع — در خیالت همه شب خوش بامید سحر است
آنکه آگه بود از سر حقیقت چو حکیم
بر جهان دل ننهد زانکه جهان در گذر است

صبح امید من از باغ صبا پر نور است — کز صفای نیت خوش نیتان معمور است
هر چه آثار حسین است حسن خواهد بود — آنکه شام من از او همچو سحر پر نور است
خواجه را سخت عجب مست که همت نبد — کز ازل خاک درش سجده که صفور است
کیست گردون که سر از خاک درش بر تابد — صد چو اسکندر و جم پیش سلیمان مور است
سالها رفت که در آینه کون و مکان — نظری گر فکنم روی توام منظور است
چشم مست تو طبیب دل بیمار من است — داد از دست طبیبی که چو ما رنجور است
حاش لله که کند توبه حکیم از می تلخ
راست ز آن لب شیرین سر ما پر شور است

صد شکر که دامان گلت خار گرفته است — و آئینه رخسار تو زنگار گرفته است
کو نیکه ترا دو بدل خسته عشاق — پاداش عمل دامن رخسار گرفته است
تا برانداخته از چهره مرا عشق — از دیده دل پرده پندار گرفته است
تنها نه مرا برده دل از کف سر زلفت — این دام دل کشته بسیار گرفته است

ایمن نه شود کس دگر از چشم تو کاین ترک
مستی است که عقل از سر هشیار گرفته است

زاهد که نه هشتی قدم از صومعه بیرون
چون شد که ره خانه خمار گرفته است

در ملک طلب دولت جاوید کسی راست
کو کام دل خویشتن از یار گرفته است

خط و لب شیرین تو دانی بچه ماند
طوطی که شکر پاره به منقار گرفته است

تا کرد حکیم از لب لعل تو حکایت
آفاق به گفتار شکربار گرفته است

صفای باغ گل و لاله در بهار خوش است
شراب از کف ساقی گلعذار خوش است

شکفته چون گل سوری بخنده با خود گفت
سرود بلبل شوریده در بهار خوش است

نشید بربط و آواز چنگ و نغمه نی
بباغ با لب چون لعل و روی یار خوش است

برغم محتسب شهر تا سحر همه شب
پیاله بر کف و معشوق در کنار خوش است

خط تو گرد لب همچو لعل بیخته مشک
رخ تو در شکن زلف مشکبار خوش است

بخور تو خون من اکنون بجای می که ترا
ز خون خلق بر انگشتها نگار خوش است

مکن حکیم شکایت ز دور کار دگر
چو میل یار بود جور روزگار خوش است

طاق ابروی تو ما را تا که محراب دعاست
زاهد ار خواهد دعای مستجاب پیش ماست

سالها بگذشت تا از روی و خم ابرو مرا
در حقیقت قبله حاجات و محراب دعاست

زاهد از مسجد سوی میخانه رفت تا سحر
پرتو جام و فروغ باده ما را رهنماست

در طریق عشق زین پس هر چه بینی دم مزن
شرط تسلیم و رضا دم بستن از چون و چراست

نیست ما را شیوه انصاف هرگز آن نگار
هر چه با ما میکند در کیش شیدائی رواست

شستشو سودی ندارد سوخت باید ز آتش
خرقه ما کو سراپا دلق تزویر و ریاست

پاک کن لوح دل از نقش هوا کاهل عشق
صوفیان را در حقیقت زاد ره صدق و صفاست

در جهان از هر که پرسیدم نشان کوی دوست
گفت من هم چون تو حیرانم نمیدانم کجاست

هر که از کوی محبت بر نتابد رخ حکیم
بر نتابد روی زین کو هر که در بند وفاست

عشق شد شعله در درون من پیدا است
یار شد جلوه گر و صومعه اغیار بسوخت

گرد در صومعه روزی که بدان پیر دوست
زاهدان را همه خرقه و دستار بسوخت

داد بر باد همه دیر و حرم آتش عشق
سبحه در دست و میان سبحه و زنار بسوخت

سر بر آورد چو مهر طلب از مشرق دل
هر چه در خاطر ما بود بجز یار بسوخت

برق غیرت بلند شد و برغم دل غیر
خانه هستی ما را در و دیوار بسوخت

دوش از تاب می و پرتو پیمانه مرا
حاصل زهد چهل ساله یکبار بسوخت

ای بسا سبحه که با طره دلدار گسست
ای بسا خرقه که در خانه خمار بسوخت

سوخت تنها نه همین لاله خود رو در دشت
در چمن ز آتش حسنش گل و گلنار بسوخت

با همه دعوی فرزانگی و فضل حکیم
دی به یک جلوه ساقی سر و دستار بسوخت

عشق پروانه و من شرط کمال من و اوست
شب بلا بود جهان روز وصال من و اوست

هر دو سوزیم من از شاهد و پروانه ز شمع
آتش عشق بلای پر و بال من و اوست

واعظ از کعبه کند قصه من از دیر مغان
عاشق روی تو فارغ ز خیال من و اوست

گفت دی چهره مهر آینه روی من است
گر چه گیتی همه روشن ز جمال من و اوست

هیچکس غیر من و دل بار امانت نکشید
آسمان بیخبر از جاه و جلال من و اوست

من و دل برتر ازین دایره داریم مقام
مهر و مه در کشش غنج و دلال من و اوست

رحم کن بر من بیمار و دل زار حکیم
زلفت ای کفر پریشانی حال من و اوست

عشق صورت دشمن جان و تن است
دوست کی گردد کسی کو دشمن است

شمع جان افروز در مشکات تن
کاین فضای تیره از جان روشن است

تن رها کن کوش در وصل جان
جان سلیمانست و تن اهرمن است

روی جانان جلوه گر در چین زلف
یا دو هفته مه عیان در خرمن است

چشم من بر چهره دوزد از چه دو
گر نه مویش رشته مژگان سوزن است

الحذر زان چشم جادو کو هنوز
کار او ان دین و دل را رهزن است

مست گردد گر گدائی چون حکیم
فاش گوید سلطنت زان من است

غم تو گویم اگر پیش غیر زیبا نیست
و گر که پیش تو گویم ترا غم ما نیست

وزین سپس حکیم من بگو تو با دل ریش
فغان که درد مرا در جهان مداوا نیست

مخوان حدیث محبت که عقل را نظری
هنوز در خور تحقیق این معما نیست

مرا ز صحبت زاهد چه سود خواهد بود
برو که همدم ما جز سبوی صهبا نیست

هزار دل بیکی موی بسته دلبر من
در این کمند دل ما فتاده تنها نیست

ز چهره پرده برافکن که در طریق طلب
بجز تو از تو مرا ای صنم تمنا نیست

کسی که شمع جمال ترا است پروانه | دگر ز سوختنش با تو هیچ پروا نیست
ز شرم پوشد اگر مهر با تو رخ شاید | که مهر را خط سبز و لب شکرخا نیست
حکیم گر نکند سوی کس نظر چه عجب
که با تو هیچکسی در خور تماشا نیست

فریاد من بکوی تو از دست خوی تست | آنجا که نیست مردم آواره کوی تست
کس نیست در جهان که گرفتار عشق نیست | هر جا که مجمعیست پریشان ز موی تست
خلد برین ز کوی تو اید روایتی است | باغ ارم حکایتی از رنگ و بوی تست
یکجلوه پیش روی تو روز ازل نکرد | زان جلوه هفت پرده پر از گفتگوی تست
چون ما ز جام غیر حرامی نمیخورد | گر پیر میفروش نه مست از سبوی تست
بگشا گره ز طره مشکین و می بیار | ساقی که چشم ما همه روشن ز روی تست
باشد نظر حرام بخوبان روزگار | آنرا که دیده ناظر روی نکوی تست
پوید طریق عشق تو در پرده هر کسی | کس نیست در جهان که نه در جستجوی تست
تا روی تست قبله ارباب معرفت
روی حکیم در همه آفاق سوی تست

قصه مجنون و لیلی در جهان افسانه نیست | کیست کو رخسار چون شمع ترا پروانه نیست
کوهکن بر باد داد از شور شیرین جان خویش | هر چه گویند از فنون دلبری افسانه نیست
هر که بینی بسته دل در زلف چون زنجیر تست | نیست کس کز عشق جانان جاودان دیوانه نیست
جز شکنج طره مشکین و خال عنبرین | عاشقان را در طریق عشق دام و دانه نیست
زاهد خودبین نمیداند که در آیین عشق | هیچ فرقی در میان مسجد و میخانه نیست
در حقیقت رند ساغرنوش و شیخ خرقه پوش | هر دو حاجتمند چون هستند این زان بیگانه نیست
در همه دیر مغان امروز دانم چون حکیم
هیچکس همراز جام و همدم پیمانه نیست

گر بکام دل دهی در کوی دلبر بایدت | چند روزی کام خشک و دیده تر بایدت
پای ما نتوان بپایان برد هرگز راه عشق | در ره دل چون قلم چندی قدم سر بایدت
سجده و سجاده نفزاید ترا ره سوی دوست | چند روزی در ره عشق و در مسلخ بایدت
برد ره پیر مغان از خانقه برد ار دل | گر ترا باشد سری تسلیم این در بایدت
چون گدایان بر در میخانه ننشستی اگر | گر چو شاهان طریقت بر سر افسر بایدت
خضر ما پیر خرابات است و می آب حیات | سوی این آب حیات آن خضر رهبر بایدت

از

گر بوصل آن صنم روزی بمیدان بایدت
سالها از جوش چون ما دل برتر بایدت

از کدورت همچو جام آیینه دل تا کی دار | گر خبر ز احوال دارا و سکندر بایدت
نوش کن ز انجام چون مه بدر همچون آفتاب | ز آفتاب و ماه اگر خرگاه برتر بایدت
نادرا گلزار اگر خواهی تو باغ و رد عشق | خاطری ز آزار خوش چون پور آزر بایدت
بر کمان ابروانش دل منه خود ور نهی | تیر او بر دل نشسته سخت تا پر بایدت
رو حکیم از عقل بگذر گو سخن در کوی عشق
عقل را اینجا چه حاصل فکر دیگر بایدت

کار خوبان جهان بر سر ما تاختن است | کار ما نیز در اینجا سپر انداختن است
ساخته ما من از زلف سیه سلسلها | وقت دیوانگی و نقد خرد باختن است
با چنین روی و خم موی صلاح همه خلق | با تو یکباره دل از غیر تو پرداختن است
پیش بالای بلند تو ز کوته نظریست | سرو را گر سر بالای برافراختن است
دوش با خویش مرا دید و بمن هیچ نگفت | عادت سنگدلان دیدن و نشناختن است
تا بنا گوش کشیده خم ابروی من | مگرش باز سر تیغ جفا آختن است
ز آتش عشق تو چون شمع کنون کار حکیم
همه شب تا بسحر سوختن و ساختن است

کیست کو در رنج و راحت بنده تقدیر نیست | بنده تقدیر را هرگز غم تدبیر نیست
درد مند عشق را گر چاره میجویی ز من | هیچ درمانی بغیر از ناله شبگیر نیست
بر نتابیم از خم ابروی جانان هیچ روی | تا نپنداری که ما را طاقت شمشیر نیست
یا رب این دل گر بود ز آهن بدانم از چه رو | آتش آه مرا در روی چون تاثیر نیست
برد ما را گر ز کف دل حلقه زلفت چه غم | مردم دیوانه را اندیشه از زنجیر نیست
شیخ را هرگز فریب داغ پیشانی مخور | پیش رندان سجده و سجاده جز تزویر نیست
می نخواهد گفت هرگز ترک شیدائی حکیم
گو برو زاهد که در حکم ازل تغییر نیست

گدای عشق که محو جمال جانانست | جهان بچشم مرا این تخت سلطانست
بگیرد از همه شاهان روزگار افسر | سری که در خم زلف تو گوی چوگانست
چو شمع سوزم و خندم چرا اگر نه هنوز | درون سینه مرا سر عشق پنهانست

ببین در آئینه جام عکس چهره خویش　　که رشک آینه آفتاب تابانست
هزار نغمه گر آید بگوش نیست عجب　　ترا که طایر جان بلبل گلستانست
مرا بخضر چه حاجت که در طریق طلب　　لب چو لعل تو خوشتر ز آب حیوانست
بود ز دولت جمعیت درون محروم　　کسیکه با سر زلفت چو من پریشانست
ترا دو طره پر از چین چو ماه کنعانی　　مرا دو دیده پر از خون چو پیر کنعانست
نه راه کعبه سپارد حکیم با تو نه دیر
هزار شکر که فارغ ز کفر و ایمانست

گر دهان شکرینت نه شکر پرداز است　　چون مگس گرد لبت دل ز چه در پرواز است
با رخ خوب تو گوئی همه شب تا بسحر　　بر رخ باده پرستان در رحمت باز است
دل مسکین من از چیست سراسیمه چو گو　　گر نه بر چهره خم زلف تو چوگان باز است
کیست کو نیست رخ خوب ترا بنده عشق　　لب جان بخش تو با خلق جهان دمساز است
هر که از پیش تو کس جان بسلامت نبرد　　تا کمان خم ابروی تو تیرانداز است
نه ز شیراز همین حافظ و سعدی برخاست　　هر کجا فتنه و شوری بود از شیراز است
دوش در صومعه با شیخ چه خوش گفت حکیم
همه را بیم ز انجام و مرا ز آغاز است

گرچه چشمت ز لب لعل تو خونخوارتر است　　لیکن از دست لبت دیده گهربارتر است
در گلستان من و بلبل همه شب تا بسحر　　هر دو نالیم ولی ناله من زارتر است
عجب اینست که در سلسله طره دوست　　هر که آزاد شد از خویش گرفتارتر است
بکف آر اول قدم از سر چو ملک در ره عشق　　کان بمنزل رسد اول که سبکبارتر است
با همه مستی و پیمانه پرستی همه وقت　　پیر ما چون نگری از همه هشیارتر است
شیخ را دیده بینا نه بود ورنه رخت　　صد ره از مهر در آفاق پدیدارتر است
گفت با ساقی مجلس چه خوش این نکته حکیم
ساغر آر که دل از چشم تو سرشارتر است

کس نیست که آئینه اسرار نهان نیست　　در آینه نیست که روی تو عیان نیست
غیر از تو نه بینیم در این بتکده کوئی　　غیر از تو بتی در همه آفاق جهان نیست
در حیرتم از معتکف صومعه کو را　　غافل ز تو غیر از هوس باغ جنان نیست
آنجا که کنند از خم ابروی تو محراب　　جز کعبه روی تو مرا قبله جان نیست
در موی چو زنجیر نبستیم گرت را　　گوئی که ترا در کمر ای ماه میان نیست
چشم تو کند صید بیک غمزه دو صد دل　　تیر است ترا غمزه که محتاج کمان نیست

مبلغ

کیست کو سنبله طره طرار تو نیست　　همچو دیوانه در این سلسله گرفتار تو نیست

مبلغی کرد اثنا ز میان تو خبر نه　　گوئی سخن اما ز دهان تو نشان نیست
کردم زند از شیوه بالای تو شمشاد　　بخرام که بر طرف چمن چون تو چمان نیست
با کس نکند هیچ حکیم از تو حکایت
زانکه شناسای تو در کون و مکان نیست

کسیکه پرده از آن روی همچو ماه گرفت　　درون پرده شب ماه صبحگاه گرفت
هزار شکر که ساقی بیک کرشمه و ناز　　بساط دلبری از دست مهر و ماه گرفت
سپید بخت بود آنکسی که در گیتی　　برات خوشدلی از آن خط سیاه گرفت
چو لعبتی تو ندانم که چشم میگونت　　هزار مملکت دل بیک نگاه گرفت
لبت بشیوه در کعبه و کنشت ببست　　رخت بجلوه دو صد دیر و خانقاه گرفت
دمید چون خط سبز تو گرد لب دل من　　نشان چشمه حیوان از آن گیاه گرفت
ز دستبرد حوادث حکیم ایمن شد
در آستانه میخانه چون پناه گرفت

کار ما در غم جانانه بجز زاری نیست　　کار او نیز بجز جور و دل آزاری نیست
کو دم از شیوه زیبائی و خوبی نزند　　هر که را خال سیاه و خط زنگاری نیست
گرچه گل آب برد ز آتش زردشت ولی　　باز در رنگ چو آنگونه گلناری نیست
ای طبیب دل غمدیده علاجی کن مرا　　بیش از این تاب تب و طاقت بیماری نیست
دانم از آه منش دل ز چه رو نرم نشد　　تیر آهی که بدل در نخلد کاری نیست
با من دلشده یاران ز چه رو یار مرا　　هیچ روزی سر دلجوئی و دلداری نیست
دل دیوانه ما را بسر زلف مبند　　کس چو در این سلسله پروای گرفتاری نیست
چند گوئی تو که با خلق ندانم حکیم　　هیچ کاری بجهان به ز نکوکاری نیست
گفت در حالت مستی چه خوش این نکته حکیم
خنک آن کش خبر از عالم هشیاری نیست

گر نه بدست خود آن نگار مرا کشت　　کرده نگار از چه رو بخون سر انگشت
قتل من خسته دل بتیغ چه حاجت　　گوشه چشمت بیک غمزه مرا کشت
دوش مرا بوسه وعده کردی و دانم　　وعده شب را اگر بروز فراموشت
پیش دهان تو غنچه گو نزند دم　　تا نزند باد غیرتش بدهان مشت
دوش ز عکس فروغ چهره ساقی　　پرتو جام آب برد ز آتش زردشت
گفت به بیگانه راز خویش چو انگور　　بر شکم او را لگد زدند بسر خشت

ز ابروی جانان حکیم می نگریزد
مرد بشمشیر هیچگه نکند پشت

لاف بی قیدی و در قید غنودن غلط است   دعوی خویشی و بیگانه ستودن غلط است
زانکه گویند که عجز بنده حق نتوان بود   روز و شب بندگی خلق نمودن غلط است
یار با پیشه کن و زهد و با مستی و عشق   دل سوی مسجد و در میکده بودن غلط است
زاهدا نزد کراز روی و ریا منع مکن   زنگ ز آئینه با اهل زدودن غلط است
مطرب ان به نکند زمزمه در میکده باز   خواجه را چون نبود گوش سرودن غلط است
رو تو در مزرع دل تخم نکوکاری کار   که بجز کشته در انجام درودن غلط است
خاطر ما که بچوگان زندش طره غیر   دعوی گوی ز معشوق ربودن غلط است
نقد دین و دل و جان کم نبود چانه زن   نرخ یکبوسه از این بیش فزودن غلط است

با چنین خاطر مجروح که داری تو حکیم
زانخم زلف سیه نافه کشودن غلط است

من که نکردم از وفا دست رها ز دامنت   رفت ندانم از چه رو این همه جور با منت
من دل و دین خویش را هردو فروختم بتو   دل بسواد طره ات دین ببیاض گردنت
تا برخ تو دیده ام زلف تو در تحیرم   کاین همه سنبل از کجا یافته ره بگلشنت
در دل همچو سنگ تو آه مرا چه فایده   دو که نمیکند اثر آتش ما در آهنت
کو که زکوی تو روم من بکجا که هر طرف   بر دل خسته بسته ره جادوی چشم رهزنت
با تو کمانکشی چه سان پنجه در افکنم که خود   شیر شکار میکند آهوی ناوک افکنت
بر رخ دلفریب تو دوخته چشم خلق را   رشته موی تو بسی با مژه چو سوزنت
پادشها اگر ترا صد چو منی گدا بود   بیم مکن که خوشه کم نشود ز خرمنت

روز حکیم تیره شد ز انسر زلف پرشکن
خیز و برافکن ای صنم پرده ز روی روشنت

من سوداز ده را محنت ایام بس است   وین دل خونشده را داغ دلارام بس است
بر سر کوی تو گر کشته بمحو شد خون   غرقه در خون جگر انیمه ناکام بس است
پنجه در پنجه شیران زدن از بخرد نیست   شود آن آهوی وحشی اگرم رام بس است
نده هیچ مرا باده صافی تا چند   بانیم ای مغبچه در کوی تو بدنام بس است
نسزد زانلب شیرین سخن تلخ بیا   تا که گیرم ز سر شور تو دشنام بس است
من و همصحبتی مردم خود بین حاشا   در جهانم رخ ساقی و لب جام بس است
ما و دان سرخوشم از موهبت پیر مغان   دو که رندی چو مرا این همه اکرام بس است

شیخ

شیخ گو بحنکی آموز چو ما در ره دوست   تا بکی هرزه سرائی سخن خام بس است
صید مرغ دل مسکین مرا در همه عمر   خال تو دانه و آن زلف سیه دام بس است
خواهی ار پی ببرد سوی جهان دیگر ترا   بر لبت ظلمت آن خط سیه فام بس است

نکند با تو دگر ترک خرابات حکیم
سر سوداز ده را حسن سرانجام بس است

مرا که در طلبت همدمی بجز غم نیست   بر از غم تو در این روزگار همدم نیست
مکن تو با دل شاد ای فقیه دعوی درد   که در زمانه کسی را که در جهان غم نیست
اگر نه همت پیر مغان بود ز چه رو   هنوز دور ز رندان جام و نای از جم نیست
اگر چه داد مرا توبه شیخ شهر ولی   هزار شکر که بنیاد توبه محکم نیست
بگوش هوش مرا بامداد گفت سروش   که پیر میکده کمتر ز پور مریم نیست
کدام رشته بپیر امیر یافت ز سلک   بصورت ادمی ای نور دیده آدم نیست
ندانم از چه سبب در زمانه نیست خلی   که چون شکنج و خم زلف دوست درهم نیست
مرا بروضه رضوان و وصل حور چه کار   که با رضای تو ام حاجتی بعالم نیست
مپوش چهره خدا را ز خیل مشتاقان   که زخم خسته دلان را بجز تو مرهم نیست

حکیم راز دل خود بکس نگوید باز
که در زمانه رفیق شفیق و محرم نیست

مگو که سایه ندارد جمال حضرت دوست   که سنگ چون نگری آفتاب سایه اوست
ز دوست وام کنم دیده بر او نگرم   که هست در خور دیدار دوست دیده دوست
ز چار سو نبرد راه بلبله کس که چو من   اسیر خال و خط و روی و موی عنبربوست
نسیم کوی تو مشکین بود چو نافه چین   مگر که نافه چین نهفته در خم موست
خرد ز کار تو نتواند آنکه خرده گرفت   که بیکران جهان هرچه میکنند نکوست
فروغ روی تو شمع است و دیده پروانه   شکنج زلف تو چوگان و دل در او چو گوست

بیا و خوش بنشین در چمن بچشم حکیم
که جای سرو سهی در زمانه بر لب جوست

مویت چون بنفشه و رویت چون پرستار   از خلق دل ببر که ترا وقت دلبریست
چشمت بغمزه آفت هاروت بابلی   رویت زلطف غیرت دیبای ششتریست
رویت که دل برد از زهره وقت ناز   هر سو هزار بنده مشکین چو مشتریست
دیدی که داد خرمن ایمان ما بباد   آن زلف کش هنوز ده و رسم کافریست

ساقی بیار باده که ما را همیشه دل / پرخون ز دست گردش این دیر ششدر است
باشد گدای میکده سلطان وقت خویش / مشنو زکس که شرط بزرگی توانگری است
بر رغم شیخ شهر پرستیم ما بتی / کز حسن بهتر از همه بتهای آزر است
چشمت بیک کرشمه ببرد دین و دل ز دست / الحق که اوستاد هنر در فسونگری است
آموخت تا ز لعل تو شیرین سخن حکیم
مشهور در حلاوت و لطف سخنوری است

ماه را هیچ جهت دعوی زیبایی نیست / سرو را چون نگرم پیش قد رعنایی نیست
آنکه در کوی تو نقد دل و دین داد ز دست / در جهانش دگر اندیشه ز رسوایی نیست
چند گویی که ره عشق خطرناک بود / رو که اندیشه جان در سر سودایی نیست
زین همه خیل نکویان که دل از خلق برند / هیچکس را چو تو امروز دلارایی نیست
زاهدت خواند نهان از همه کس غافل از این / که ترا پرده بجز پرتو پیدایی نیست
کور بادا آنکه نه بیند رخ چون مهر ترا / دیده را سود چه گر پرتو بینایی نیست
گو چه داند که بغیر از تو کسی نیست حکیم
لیکن او را نظری در خور دانایی نیست

مستم من و میخواهم بوسم لب چون قندت / کام دل خود گیرم از لعل شکرخندت
تنها نه منم بسته در طره مشکین دل / دیوانه بسی داری چون بنده تو در بند
تا پرده برافکندی ای ترک سمرقندی / ترک دل و دین گفتند ترکان سمرقندت
در کشور زیبایی یکتایی و بی همتا / کز جمله زیبایان بگزیده خداوندت
ترسم که کشد روزی تا کام مرا غیرت / با غیر توان دیدن هر شام و سحر چندت
گو واعظ خودبین را رو ترک نصیحت گو / در بند طلب ما را سودی نکند پندت
تا چند حکیم آیی در پرده بیجا نه
یکباره برو بگسل از صومعه سوگندت

نیست روزی که مرا زمزمه یاری نیست / با سر زلف نگارم سر و کاری نیست
آنکه با زلف تو فارغ بود از دیر و حرم / هیچکه در طلب سبحه و زناری نیست
هست در هر سر مویت چو من آشفته دلی / یا نگویی که در آن حلقه گرفتاری نیست
با وجودیکه غم ما سبب شادی تست / در جهان غیر توام مونس و غمخواری نیست
در خمارم برو ای واعظ خودبین که مرا / در سر امروز جز اندیشه خماری نیست
بلبلی را که چو من صحبت گل آید و بس / بیمی از دام ره و سرزنش خاری نیست

سرنگون از چه بود بر رخ خوبان سر زلف / اگر از خاطر عشاق بر او باری نیست
شکر لله که در آفاق میان من و دوست / زین سپس هیچ صفت پرده پنداری نیست
دارد در پرده شنیدم که انا الحق میگفت / گفت منصور گر این نکته کم از داری نیست
کلک ما اینهمه شیرین و سخن سنج چرا است / در پس پرده اگر لعل شکرباری نیست
برو ای زاهد سالوس و مکن عیب حکیم
شیوه رندی و پیمانه کشی عاری نیست

نه همین مهر و مه آیینه زیبایی تست / همه ذرات جهان مظهر یکتایی تست
سالها رفت که در آینه کون و مکان / هر چه را مینگرم آیت زیبایی تست
با چنین جلوه در آفاق نهانی ز چه رو / گر نه پنهانیت از غایت پیدایی تست
غنچه را دل بود از رشک لب لعل تو خون / سرو بر طرف چمن بنده رعنایی تست
لب شیرین تو دل میبرد از چشمه نوش / نیشکر دستخوش شور شکرخایی تست
در جهان غیر تو کس در خور پرستش نبود / این همه نقش نکو شرح دلارایی تست
ایدل از سلسله طره جانان مگریز / وقت دیوانگی و نوبت رسوایی تست
گفت دی با من دلخسته که در کوی طلب / اینهمه محتشمی مزد شکیبایی تست
برو ای شیخ و مکن دعوی رندی که ترا / نظری نیز باندازه بینایی تست
داری ای یار دو صد بنده چو اسکندر و جم / ملک دارا اثری نیز ز دارایی تست
گو ترا با دگران تا که چه فرق است حکیم
که همه شهر پر از شهرت شیدایی تست

وصف بالای تو زیب سخنی نیست که نیست / سر سودای تو در هیچ تنی نیست که نیست
با تو باز بند همه بزم محبت شب و روز / سرخوش از جام طرب در وطنی نیست که نیست
عشق تنها نه گریبان زلیخا بگرفت / پاره از دست طلب پیرهنی نیست که نیست
دود خیزد اگر از تربت ما نیست عجب / مشتعل ز آتش حسرت کفنی نیست که نیست
خیزد از طره مشکین تو صد نافه چین / در خم زلف تو مشک ختنی نیست که نیست
همه از روی تو روشن نه همین محفل ما / روشن از شمع رخت انجمنی نیست که نیست
غنچه در پیش دهان تو سر افکنده بزیر / خجل از قد تو سرو چمنی نیست که نیست
شور شیرین نه همین در سر پرویز افتاد / داغ عشقت بدل کوهکنی نیست که نیست
همه را سوخته دل ز آتش عشقت چو حکیم
سر سودای تو در جان و تنی نیست که نیست

وه که چه شیرین بود شکر گفتار دوست — بوکه ببوسم شبی لعل شکربار دوست
رو تو که در کوی عشق ما همه دیوانه‌ایم — سلسلهٔ ما بود طرهٔ طرار دوست
تا ابد او را ز بند نیست رهائی دگر — هر که در این دام گشت گرفتار دوست
با همه تابندگی دست بدندان گزد — بیند اگر آفتاب سایهٔ دیوار دوست
من ببرم ره بجای با همه بینش اگر — ره ننماید مرا پرتو رخسار دوست
باید ازین پس ز دوست وام کنم دیده‌ای — ورنه مرا دیده نیست در خور دیدار دوست
هیچ نداند کسی کاین همه نقش نکو — از چه پدید آورد گردش پرگار دوست
دلشدگان را چه غم گر تو ملامت کنی — نرم تر از گل بود در ره ما خار دوست
در همه درویشان با همه صدق و صفا
نیست کسی چون حکیم محرم اسرار دوست

هیچکس نیست که در بند خم موی تو نیست — بندهٔ خال و خط و لعل سخنگوی تو نیست
هر کجا مینگرم دیده ترا بیند و بس — روی من در همه آفاق بجز سوی تو نیست
دل ز تیر مژه‌ات جان بسلامت نبرد — نیست جائی که کمانخانهٔ ابروی تو نیست
بی سبب شحنه در این شهر نمی‌گردد مست — فتنهٔ نیست که از نرگس جادوی تو نیست
قند پیش لب شیرین تو خاید انگشت — نافه را نکهت گیسوی سمن بوی تو نیست
پنجه در پنجهٔ سیمین تو هرگز نزنم — همه دانند مرا قوت بازوی تو نیست
با همه کبر و مناعت خورد افسوس حکیم
که چرا چون دگران خاک سر کوی تو نیست

همه دانند ز سوزی که مرا در سخن است — گرم بازار تو از آتش سودای من است
برو ای شیخ و دم از کعبهٔ ناسفته مزن — کعبه را محک ما بر دانش سخن است
تا که دیدیم رخ و قامت دلجوی ترا — بوستان در نظر ما همه سرو و سمن است
هر سحر نافه صفت میبرد از غالیه بوی — زلف پرچین تو کو غیرت مشک ختن است
کار ما را دل و دین نیز بیغما ببرد — در ره عشق گر انجم سپهر راهزن است
محرم ایدوست که در صحبت گل بیدار — بلبل دلشده در ساز و نوا خارکن است
محتسب هیچ نداند که مرا هر چه شکست — کوزه و خم همه از خاک سر خم شکن است
دامن از لاله کند پر ز چه رو فصل بهار — بیستون گر نه پر از خون دل کوهکن است
از چه را شعشعه سخن میکند امروز حکیم
گر نه را شعشعه از زلف شکن در شکن است

هیچ میدانی که بر من در فراقت چون گذشت — دود آه آتشینم دوش از گردون گذشت
دست من بگرفت باز او با همه سنگین دلی — چونکه دید از اشک خونین آبم از جیحون گذشت
زاشک مجنون در هوای صحبت لیلی هنوز — رنگ خون بر خاک بیند هر که بر هامون گذشت
ترک زهد و خودپرستی نیست کاری در جهان — گرد زاهد همتی کز بادهٔ گلگون گذشت
پشت پا زن بر جهان کز دستبرد روزگار — گنج باد آورد رفت و دولت قارون گذشت
نامی از شیرین نماند و ذکری از فرهاد نیست — قصهٔ لیلی سر آمد قصهٔ مجنون گذشت
در هوای روی جانان خم نشین شد تا حکیم
در فنون حکمت از لقمان و افلاطون گذشت

هر سری را که تو بینی سر سودائی هست ۵ — هر دلی را نگری شور دلارائی هست
هیچکس نیست که در بند خم عشق تو نیست — با تو پنهان همه کس را سر سودائی هست
منکه پروانه صفت گرد تو گردم دگرم — با تو از سوختن ای شمع چه پروائی هست
نیست با این همه دیوانه در این شهر عجب — با سر زلف تو گر سلسله در پائی هست
هر کرا ایدل نه بدست ترا صحبت دوست — تا که در کوی طلب مؤمن و ترسائی هست
عاشقانرا سخن از مسجد و زنار چه سود — در ره عشق نه مسجد نه کلیسائی هست
بر در میکده آواز دف و نی چه عجب — هر کجا جلوه کند روی تو غوغائی هست
این همه شعر خوش و نکتهٔ شیرین نه عجب — گر نه در پرده لب لعل شکرخائی هست
گرچه دریا نکند با تو سخن هیچ ولی — موج گوید بتو هر لحظه که دریائی هست
راستی هیچ نه بیند بجز ابروی چو مهر — گرد آفاق جهان دیدهٔ بینائی هست
گفت با دوست حکیم از تو مرادم همه عمر
تو میندار بغیر از تو تمنائی هست

هر که با کفر سر زلف تو ز ایمان بگذشت — ساخت در کوی تو با درد و ز درمان بگذشت
بیم رسوائی و پروای ملامت نه بود — هر کسی را که ز جان در ره جانان بگذشت
واعظ از ترک خرابات کس آدم نشود — آدم آن بود که از روضهٔ رضوان بگذشت
دوش در میکده زاهد با مید لب دوست — لب پیمانه ببوسید و ز پیمان بگذشت
بندهٔ همت آنم که در این دیر خراب — از سر خواجگی و افسر دوران بگذشت
بلبل دلشده ناچار شد از صحبت خار — دید چون دور گل و دولت بستان بگذشت
خاطر خسته دگر جمع نشد تا که مرا — در دل اندیشه از زلف پریشان بگذشت
زنده شد مزرع بی آب دل از سیل سرشک — چشم من در اثر از چشمهٔ حیوان بگذشت

صبح امید حکیم از افق بخت دمید
شد عیان روز وصال و شب هجران بگذشت

هر کجا با تو قوام ابدیست خرابات من است / هر کجا جلوه کند روی تو میقات من است
خواهی از خویشتن ای شیخ چو من مست و خراب / حلقه زن بر در خوبان که خرابات من است
حاجت خویش من ای خواجه بر کس نبرم / پیر پیمانه کشان قاضی حاجات من است
با همه مستی و پیمانه پرستی که مراست / خانقه شیشه کشف و کرامات من است
بود ایدوست ترا پرتو روی تو دلیل / مهر تابنده چه محتاج باثبات من است
باختم تا بتو در کوی طلب هستی خویش / همه ذرات جهان آینه ذات من است
دوش با پیر خرابات سحر خوش گفت حکیم
کاستان تو پناه همه آفات من است

یارب درون خلوت دل یارم آرزوست / با یار ترک صحبت اغیارم آرزوست
درخواب با خیال تو تا کی سحر کنم / بنمای رخ که دولت بیدارم آرزوست
دفع خمار شب چو صبوحی خورم سحر / یکبوسه زان دو لعل شکربارم آرزوست
در خانقه ز سبحه چو سودی ندید دل / چندی درون بتکده زنارم آرزوست
شد سالها که در حرم و دیر دیده ام / تا روی دوست در خور دیدارم آرزوست
رقصی چو صوفیان صفا پیشه دست بند / با یار خویش بر سر بازارم آرزوست
بگشوده پر و بال طلب باز همتم / پرواز بر سپهر نگونسارم آرزوست
با آنکه بی نیازترم من ز آفتاب / در کوی دوست سایه دیوارم آرزوست
روزی برغم زاهد خودبین چو عارفان / بیرون شدن ز پرده پندارم آرزوست
دیرست بر دهان تو دل دیده دوخته / زان لعل لب شنیدن اسرارم آرزوست
میگفت دی حکیم که بر یاد لعل دوست
امروز یکدو ساغر سرشارم آرزوست

یار را زین جلوه منظوری بغیر از خویش نیست / زاهد ار بیگانه شد جز خیالی بیش نیست
باش خندان گر شکیبائی در آتش همچو شمع / ورنه خود پروانه را پرواز جان خویش نیست
بت پرستی عیب عاشق نیست چه آئین عشق / هر که را عشق است آئینی غیر از این کیش نیست
برنتابم زین سپس از جمع عشاق روی / با سر زلف تو ام زاشفتگی تشویش نیست
کشت خون تنها نه ما را دل که در اقلیم عشق / نیست کس کو را دل از دست بلا ریش نیست
عاقبت بربا دخواهد داد تاج و تخت خویش / پادشاهی کو رعیت پرور و درویش نیست

هیچکس

هیچکس در کوی عشق و می پرستی چون حکیم
دوستانرا خیرخواه و مصلحت اندیش نیست

ای طره مشکین تو از غالیه وارث / شور من و دل را لب شیرین تو باعث
باشد همه از خال سیاه و خط سبزت / هر فتنه که شد در ره سودای تو حادث
هرگز نرسد سلسله بحث بپایان / آنرا که شد از حلقه گیسوی تو باحث
هر کو لب پیمانه نبوسد چو من امروز / پیداست که پیمان ازل را شده ناکث
در ملک یکی بیش نگوید لمن الملک / راهب ز چه رو دم زند از ثانی و ثالث
سوگند خوری تا که دهم کام تو فردا / سوگند شبانی و شوی روز تو حانث
تا دید حکیم آن رخ و آن حلقه گیسو
شد حلقه صفت بر در سودای تو لابث

بیا تو پند من ای خواجه گوش دار و برنج / که پند مرد خردمند بهتر است از گنج
جهان چو ترک تو گوید بیا گریز از وی / تو نیز ترک جهان گو درین سرای سپنج
درین زمانه گرت رنج و راحت آید پیش / خوش باش که از دگر است راحت و رنج
شراب ناب بود در حقیقت آب حیات / بیار یکدو سه ساغر بیانگ بربط و سنج
شکفته از رخ خوبت هزار لاله و گل / نهفته در سر زلفت هزار چین و شکنج
گرفته صیت جمالت ز بلخ تا بلغار / خراب کرده خیالت ز شام تا ارگنج
حکیم از تو بیکبوسه قانع است مکن
رضای خاطر ما بیش ازین کرشمه و غنج

گدای عشق ستاند ز پادشاهان باج / بکوی میکده گیرد ز خواجه بنده خراج
بجز تو پادشهی نیست در ممالک حسن / که بر فقیر بر از ملک تا به افسر و تاج
ز بوی زلف سیاهت شکست قیمت مشک / ز حسن روی چو ماهت گرفته شمع رواج
دو چشم مست تو بر کوی از چه رو همه روز / کنند دین و دل خلق بی گنه تاراج
دهان تنگ تو باشد خلاف دیده من / گمان چشم غلط است و این چه بی احتجاج
هر آنکه بست برابروی چون کمان تو دل / همیشه ناوک ناز ترا بود آماج
چو حال خویش بپرسیدم از طبیب بگفت / که درد عشق ندارد بجز وصال علاج
خمار درد سرم میدهد بیا ساقی / بریز باده یاقوتگون بجام زجاج
حکیم را همه شب تا سحر بخلوت دل
خیال روی تو باشد بجای شمع و سراج

بیا براحت خاطر خوریم هر شب راح / که در طریقت رندان بود حرام مباح
ببوی باده خوشیم و برنگ ساغر مست / لب است و قدح مرا در طرب حکایت راح

حدیث زاهد سالوس و وعظ شیخ چه سود — بیا تو نیز صبوحی بنوش وقت صباح
ز هر چه منکرم بهتر است بی‌خبری — بهل تو هوش و قدح نوش هر صباح و رواح
جهان ز زلف تو بودی همیشه تیره چو شب — اگر نه بود در او مهر چهره‌ات مصباح
از این سرای گذشت و گذاشت نام نکو — هر آنکه برد بچوگان زهد گوی صلاح
بزور بازوی تدبیر هر چه کرد حکیم
بدور زلف تو زان شفقی نیافت نجاح

تا بود پیر مغان کس نکند خدمت شیخ — جام صهبا دهد از دست که در صحبت شیخ
هر که از صومعه نشنید که نغمه عشق — خالی از زمزمه دوست بود خلوت شیخ
شیخ با کس نکند جز سخن از حور و قصور — نیست زین بیش چو بنگری همت شیخ
با همه لاف کرامات پس از مرگ هنوز — نشنیدم که شفا یافت کس از تربت شیخ
هرگزش کس بامامت نپذیرد در دیر — گر بداند که ز طاعت چه بود نیت شیخ
باید از صومعه زین پس بخرابات شوم — بیش از این من نتوانم که کشم منت شیخ
مردم خانقه و شیوه رندی هیهات — گوئی از جهل سرشته شد همه طینت شیخ
با همه خوی بد و نخوت و خودبینی و عجب — در شگفتم که چرا شحنه کند حرمت شیخ
تا شد آگاه ز اسرار خرابات حکیم
روی برتافت چو من روز و شب از حضرت شیخ

قد مضی العمر ایها الاشیاخ — لم لم تطهروا من الاوساخ
سپری گشت چونکه عهد شباب — لاح لون المشیب فی الاشیاخ
الحذر الحذر که زاهد شهر — سبحه را رشته کرده در سوراخ
زین سپس می مخور بنغمه چنگ — که بود محتسب بسی گستاخ
آب ده شاخ عشق را ز سرشک — تا دهد بار تازه شاخ بشاخ
تا دهان از دست برد مرا — تنگ شد بر من این جهان فراخ
ما چو گفتیم ترا خویش حکیم
خواجه گو خوش بود بسند و کاخ

ای روی تو افروخته‌تر ز آتش نمرود — بر آتش نمرود تر از زلف سیه دود
ای رشک بت آذری آن به که خوری می — تا آب برد روی تو از آتش نمرود
هرگز بنهانخانه عشرت نبرد پی — هر کس که چو ما راه خرابات نپیمود
در باغ قدح گیر بشبگیر چو بلبل — بر شاخ گل آغاز کند نغمه داود

شد

شد تلخ ز می کام من آن به که دهی باز — یک بوسه مرا زان لب شیرین نمک آلود
در پای فقیر ار ذال شود دال مکن عیب — کو ساز کند مطرب ما زمزمه عود
در بزم محبت برد از شاه گدا دل — از زلف ایاز است پریشانی محمود
بر مردم درویش مکن ناز تو زین بیش — ای خواجه که آید بسر این حشمت محدود
تا کی کند اندیشه حکیم از خطر عشق
در مرحله عشق زیان به بود از سو

آنکه گرد لب شیرین خط مشکین دارد — چشمه خضر نهان در لب شیرین دارد
صد هزاران دل دیوانه گرفتار هنوز — در خم سلسله طره پرچین دارد
هر که آن عارض گلگون نگرد پندارد — بوستانی ز گل و لاله و نسرین دارد
آفتابی بود آن ماه که در کشور حسن — ننگ از مشتری و زهره و پروین دارد
نه ره کعبه سپارد نه در دیر زند — دل من با تو ندانم که چه آئین دارد
چشم مست تو بدین لشکر مژگان کجی — که سر غارت کالای دل و دین دارد
ساقی اندر دکان داشت می نغز از خنب — زان می صاف که در ساغر سیمین دارد
در شگفتم ز چه هر جا که بود پادشهی — از گدایان در میکده تمکین دارد
روی چون مهر ترا میکند انکار حکیم
مگر او نیز چو ما دیده خودبین دارد

از بسکه خون ز زخم توام در درون رود — جای شگفت نیست گر از دیده خون رود
گر بر سر هوای تو روزی رود سرم — حاشا مرا هوای تو از سر برون رود
بار غم تو پشت مرا کرد خم چو دال — زان پیش کز لبم سخن از کاف و نون رود
فرهاد بی‌دریغ کند نقد جان بناز — شیرین اگر بناز سوی بیستون رود
آب حیات خون شود از رشک گر مرا — بر لب حکایتی ز می لعلگون رود
هرگز خیال روی تو ای نور دیده کی — ما را ز دیده رفت برون تا کنون رود
چون نیست عشق روی تو کلیم سرسری
هرگز حکیم را ز سر این وحشت چون رود

اگر آن یار پریچهره جفاکار نبود — کار ما در طلبش اینهمه دشوار نبود
کوته کن زاهد از اغیار دگر قصه که ما — هر طرف دیده گشودیم بجز یار نبود

سالها رفت که در صومعه با یاد درا   در میان هیچ بجز پرده پندار نبود
تا در صومعه دانی ز چه رو جلوه نکرد   شیخ را دیده دل در خور دیدار نبود
عقل بگشود در دیر و حرم ورنه هنوز   هیچکس را خبر از سبحه و زنار نبود
گشت تنها نه اسیر سر زلفت دل ما   کس ندیدم که در این بند گرفتار نبود
هر دم از نقطه حسن تو خطی گشت پدید   نیست نقشی که ترا در سر پرگار نبود
در جهان خضر بجز چشمه حیوان چو حکیم
ره نبردی اگر آن لعل شکر بار نبود

آمد بهار و باز گل و سبزه بر دمید   تا بیکه باده خورد و بحر که بنفشه چید
بنهفت چهره چشمه حیوان ز چشم ما   روزی که گرد لب خط سبز تو بر دمید
ساقی برغم زاهد خود بین بیار می   کاندر بهار باده بکار آید و نبید
روشن بود همیشه ترا چون سپید دم   در پیچ و تاب زلف سیه چهره سپید
گفت این لطیفه دوش چه خوش پیر میفروش   دید آنکه در چمن از ره بینش خدا و دید
رو ترک خویش گوی که چون ناز لعل دوست   بگرفت کام آنکه ز بیگانه دل برید
شد مست همچو چشم تو ناخورده می حکیم
روزی که از دهان و لبت بوی می شنید

آنکه در کعبه دل از زاهد خود بین برد   در خرابات ز ما هم دل و هم دین برد
شیخ آن به که نظر بر رخ خوبان نکند   ترسم این آینه از دست وی آئین برد
گفت دی گر دهمی جان دهمت بوسه بشب   ترسم آنم ندهد طاقت و این برد
دل دیوانه خود را ز خدا خواسته ام   گر من آن سلسله طره مشکین ببرد
پیش روی تو بدین رنگ و لطافت نسزد   گر کسی نام گل و لاله و نسرین ببرد
گر شدم مات رخ خوب تو شاها چه عجب   پیل سودای تو عقل از سر فرزین ببرد
بنده پیر مغانم که بیک جرعه می   زنگ غم را ز سینه خاطر غمگین ببرد
رو تو با دختر رز دست در آغوش مکن   که چو گیرد ترا عقل بکابین ببرد
با همه قوت بازو نتوانست حکیم
پنجه در پنجه آن ساعد سیمین بزد

آنرا که ذوق مستی و رندی چو ما بود   خوشتر ز کوی میکده جائی کجا بود
هر جلوه که کرد رخ دوست در جهان   پیدا همه در آینه ذات ما بود
صوفی بنوش باده صافی که خلق را   خط پیاله سر خط صدق و صفا بود
از می بشوی رنگ تعلق ز دل اگر   خواهی ترا که آینه گیتی نما بود
دل خانه خدا است خدا را روا مدار   در خانه خدای بغیر از خدا بود
با خواجه گو چه سود دم از سیم و زر زدن   در آستان میکده قارون گدا بود

هر قطره ز اشک سحر خیز گوهریست   کو را هزار روضه رضوان بها بود
در کوی عشق دم مزن از چون و از چرا   کانجا برون ز عالم چون و چرا بود
زلف ترا که حلقه بگوش است مشک ناب   خوانیم نافه ختن ار دما خطا بود
چشم تر خود چو خون حکیم از سیه دلی
پیداست کاین معامله با وی روا بود

آنان که بصورت همه اغیار پرستند   در پرده چو نیکو نگری یار پرستند
در بند سر زلف پریشان تو جمعی   در دیر و حرم سبحه و زنار پرستند
ارباب ریا با همه دعوی کرامت   در خلوت خاطر بت پندار پرستند
آنان که گسستند چو من سبحه و زنار   چین و خم آن طره طرار پرستند
پروانه و بلبل نه پرستند گل و شمع   در شمع و گل آن جلوه رخسار پرستند
واعظ مفروش این همه شیرین گفتار   کارباب عمل تلخی کردار پرستند
خاموش حکیم این همه بیهوده چه گوئی
دفتر بر آنها ترکه گفتار پرستند

آنان که بار عشق تو بر دل گذاشتند   رخت وجود خویش به منزل گذاشتند
داغی که زد بجبهه تزویر شیخ شهر   چون لاله عاشقان تو بر دل گذاشتند
کردند جمله عمر گرانمایه صرف عشق   جز زاهدان که عمر بباطل گذاشتند
در بحر عشق گوهر وصلت نیافتند   آنان که زود پای بساحل گذاشتند
دیدند چون زبان بهاکشتگان عشق   نقل حیات خویش بقاتل گذاشتند
بر خاست زآب دیده من سیل تا ترا   بر ناقه همرهان تو محمل گذاشتند
ابنای روزگار پس از خویش در جهان   در حیرتم ز عمر چه حاصل گذاشتند
هرگز نیافت کار خراباتیان خلل   رندان بنای میکده کامل گذاشتند
بستند زین سرای رفیقان ره چو رخت
ما را حکیم با دل غافل گذاشتند

آنان که چو من در طلبت ره سپرانند   چون گوی در این مرحله بی پا و سرانند
عشاق تو در ره نشناسند گل از خار   گوئی که ز خود در طلبت بیخبرانند
بینند مگر یک نظرت سیر بعمری   بر خاک ره افتاده ترا تاجورانند
از دوست بجز دوست تمنا ننمایند   آنان که در این مرحله صاحب نظرانند
در صومعه زاهد نتوان دید رخ دوست   زین روست که ارباب ریا بی بصرانند
نازم بخراباتنشینان خرد سوز   کاندر صدف عشق گرامی گهرانند

غیر از من و عشاق حکیم این همه مردم
در بیخودی چون نگری گاو و خرانند

از روی چو مهر تو اگر پرده برافتد — در خرمن همه ز آتش حسنت شرر افتد
یکجرعه خورد گر خرد از باده عشقت — تا حشر شود مست و ز خود بیخبر افتد
تا صبح نه بینم مگر خواب پریشان — هر شام که بر زلف تو ما را نظر افتد
بس اشک بدامان چکدم پیش تو چون شمع — ترسم که مرا راز دل از پرده در افتد
در دل نگا نخانه ابروی تو امروز — هر تیر که آید سوی ما کارگر افتد
از ناوک دلدوز نگاهت چو من ای دوست — بس کشته که در کوی تو بر یکدگر افتد
صد شکر که در رهگذر عشق تو روزی — بنیاد وجودم همه زیر و زبر افتد
بر باد دهد شانه بسی مشک گر او را — در چین و شکنج سر زلفت گذر افتد

بیهوده حکیم این همه در صومعه منشین
ترسم که ترا شاخ عمل بی ثمر افتد

آن خامه که نقش تو بر لوح جان کشد — دائم جفا ز دست تو دل در جهان کشد
هر روز چشم مست تو در شهر بی گنه — در خون بتیر غمزه تن ناتوان کشد
دو بیت که رنگ مهر دار لاله در چمن — انگشت بر کمال گل و ارغوان کشد
یا بلبل ز شرم ستی اگر شیخ آگهی — در دیده خاک درگه پیر مغان کشد
کوبد بر اوج طارم فیروزه پای ناز — هر کو سبک نشیند و رطل گران کشد
روزی چو آفتاب کند جلوه در سپهر — هرکس که رخت همت ازین خاکدان کشد
برباد داده خرمن زهد مرا بتی — کز غمزه تیر سازد و ز ابرو کمان کشد
آنرا که همتیست چو بالای او بلند — بردوش بار منت دونان چسان کشد

با این همه نهایت جور و جفا حکیم
هرگز گمان مبر که ز کویش عنان کشد

اگر آن شوخ پریچهره ز ما یاد کند — جاودان خاطر غمدیده ما شاد کند
بندگان را بهوس چند خوری خون جگر — پادشه را نسزد کاینهمه بیداد کند
خواجه از لطف کند بنده گرا را دیرا — بهر آنست که صد بنده خود آزاد کند
هر گرش پنجه شادی نزند حلقه بدر — خانه را گر غم عشق تو بنیاد کند
بیستون بر سر آنست که افکنده ز نو — دامن از لاله ز خون دل فرهاد کند
در چمن گر چو صنوبر بخرامد سر من — ناز بر سرو بلند قد و شمشاد کند

شیخ

شیخ هرگز نشود آگه از اسرار حکیم
مگر او نیز چو ما خدمت استاد کند

آن پریچهره که اینگونه دل از ما ببرد — دین ما نیز بیک غمزه سراپا ببرد
برد آن چشم سیه کار نه تنها دل و دین — هر چه بستد همه را باز بیغما ببرد
دست از سبحه تهی سازد و گردن ز صلیب — رونق کعبه و آئین کلیسا ببرد
آنکه دم میزند از عشق تو هرگز نسزد — گر کشد درد تو واش نام مداوا ببرد
کند اینگونه اگر زنده لب لعل تو خلق — گوی اعجاز و کرامت ز مسیحا ببرد
چشم ساقی بنگاهی همه را مست کند — نیست حاجت که دگر دست بمینا ببرد
صبر کن بر خطر عشق و میندیش ز کس — کاین شبانت ز ثری سوی ثریا ببرد
کرده آشفته چنانم سر زلفش که مرا — دل فراموش کند نام تمنا ببرد

لاف عزا نکنی اینجا نکند سود حکیم
رو که این سلسله عقل از سر دانا ببرد

آنکه دل شیفته چهره تابان تو کرد — تا ابد بسته ما دلشدگان زآن تو کرد
خیل عشاق ترا عشق چو دیوانه شبی — جمع در سلسله زلف پریشان تو کرد
دید تا عشوه بالای بلند تو رقیب — دست ما را همه کوتاه ز دامان تو کرد
خواست کز چاه طبیعت بدر آید روزی — یوسف جان طلب چاه زنخدان تو کرد
میل پیمانه کشانرا همه در ساغر عشق — ساقی بزم ازل باده پیمان تو کرد
بر من ای خواجه منه منت ازین پس که مرا — دگری روز ازل ریزه خور خوان تو کرد

عاقبت عشق مرا با همه رندی چو حکیم
گوی دل دستخوش لطمه چوگان تو کرد

بکوی عشق کسی همعنان من باشد — که در هوای تو فارغ ز خویشتن باشد
بنوک تیشه کسی بیستون ز پا شکند — که در محبت شیرین چو کوهکن باشد
چو زلف و روی تو دیدم مرا مسلم شد — که کار در کف یزدان و اهرمن باشد
فدای قد تو هر سرو بن که در بستان — نثار روی تو هر گل که در چمن باشد
بجز میان و دهانت ندیده ام هرگز — که موی لاغر و غنچه را سخن باشد
در پی دست زلیخا نه جامه یوسف را — ز دست عشق بسی پاره پیرهن باشد

میان جمع آشفتگان هنوز ترا
حکیم بنده آن زلف پر شکن باشد

بتی دارم که رخساری فروزانتر ز مه دارد / چو مه هر شب هزاران پاسبان بارگه دارد
بگیرد چشم مستش کشور دلها باسانی / که از هر سو ز مژگان سید فوجی سپه دارد
رباید دین و دل از دست مردم آن پریروئی / که بر عارض خط سبز و خم زلف سیه دارد
ندانم تا چه خواهد کرد با من زلف مشکینش / رها سازد ز بندم یا ز پا سختم نگه دارد
سزد گر من کشم ناز نگاری را که در کویش / گدایان در شرابی نیاز از پادشه دارد
ز مینای طلب نوشد می بینش خردمندی / که با پیمانه نوشان در میخانه ره دارد

حکیم ای شیخ با میر بنه و آل او برگو
چه پروا روز رستاخیز از بار گنه دارد

بشام زلف تو گز تیرگی خرد گم شد / فروغ صبح رخت رهنمای مردم شد
ز کوی عشق تو گو راه هزار پیچ و خم است / نیافت چون ره بیرون شدن دلم گم شد
چو کرد جلوه در آئینه سپهر رخت / عیان ز جلوه او آفتاب و انجم شد
بریز خون خم اندر قدح بشادی آن / که خاک محتسب شهر عاقبت خم شد
بچرخ جوش همی افکند خشت از سر خم / شد آفتاب و مقیم سپهر چارم شد
چو دیدم آن شکن زلف پرشکنج و گره / فضای دیده من پر ز مار و کژدم شد
نشان آب بقا جستم از لبش روزی / از این تجاهل رندانه در تبسم شد
درید غنچه ز شوق لب تو پیراهن / سحر که بلبل شوریده در ترنم شد

نه تیر مدرسه تا رفت بر خلاف حکیم
میان خلق عیان مشرب تکلم شد

برفت از برم آنکو نه میرود از یاد / بهر کجا که رود جاودان سلامت باد
چگونه برد توانم ز یاد خویش منش / که خویش را نه تواند کسی برد از یاد
ز دیده خون بگشودی چو خشت بر سر / ز دست جور تو ای سنگدل دو صد فریاد
پس از تو خنده من کس ندید در همه عمر / دلی که کنج غم اندوخت کی نگردد شاد
ز بیستون شنوی گوش اگر فرا داری / صدای خنده شیرین و گریه فرهاد
بیا که در غم عشق تو سخت میترسم / که سیل اشک خطا برکند مرا بنیاد
من از تو خرده نگیرم که در شریعت عشق / ز دوستدار بود هر چه میکند بیداد
کمال عشق تو نازم که خوش عمارت کرد / بنای هستی ما را در این خراب آباد

حکیم گفت چو سوز دلت خشم هست
بدو بگوی که خاکسترم دهد بر باد

با تو هر روز مرا حال بتر خواهد شد / عاقبت راز من از پرده بدر خواهد شد
عشق درمان نپذیرد بمداوات طبیب / منتظر باش که این درد بتر خواهد شد
نه تو دانم که ز سیلاب غم عشق شبی / خانه هستی من زیر و زبر خواهد شد

دل

دل که بر دوش کشد بار گران غم عشق / گر بود کوه که آخر زکمر خواهد شد
بر سر راه تو ریزم اگر آن گوهر اشک / خاک ره زاشک من باشکه تر خواهد شد
ما بر ابروی تو گر دیده بدوزیم رواست / کان هلال است که ما را ز نظر خواهد شد

صبر کن در شب هجران و مکن ناله حکیم
کاین شب آید بسر و باز سحر خواهد شد

بکوی عشق گدایان خاکسار انند / که بی نیاز ز شاهان تاجدار انند
مقیم میکده بینم قلندرانی چند / که در ممالک دل صاحب اختیار انند
بود چو آینه صافی درون دردکشان / بصورت ار چه گروهی گناهکار انند
نه زاهدان ریا پیشه بهر یک آنان / که طاعتی نفاینند و شرمسار انند
بکوی دوست رهی نیست خودپرستان را / دریغ و درد که بیهوده ره سپار انند
فلک همت آنان که همچو پروانه / به پیش شمع جمال تو جان نثار انند
بگوش دل شنوم هر چه میکشان گویند / که پیروان طریقت بزرگوار انند
درون میکده هر جا که جمعی بینم / چو زلف دوست پریشان و بیقرار انند
نه من بجان خرمت تیر غمزه بر دل ریش / که کرده سینه سپر هر طرف هزار انند
مبین حقیر گدایان کوی میکده را / که این گروه بزرگان روزگار انند

نه منکر پیر مغان میکند حکیم امروز
بهشت مردم میخانه حق گذار انند

بود از حد با مداد چنین مشکبیز باد / بگذشت گر نه باد ز زلف تو بامداد
هنگام شادی است و طرب ساقیا بده / زان آب آتشین که دهد خاک غم بباد
بر خاک هر بخت محتسبم دوش باده گه / کش کوزه کرد کوزه گر از خاک کیقباد
ای پادشاه حسن و معنی که نیست / با بندگان بخوش هیچ رای عدل و داد
نشنیده است با من خاطر غبار غم / با شه تو شاد و خاطر ما نیز از تو شاد
جز نقش خط و خال تو بر لوح دل مرا / ننوشته است خط دگر کلک اوستاد
شد تیره روزگار من از هجر روی دوست / یارب سیاه روز کسی همچو من مباد
در حیرتم ز شانه که میزند بکار دل / زانچین زلف پر گره را که میگشاد

تا شام خاطرم بود آشفته چون حکیم
هر صبحدم که میکنم از زلف دوست یاد

بنفشه باز مرا مژده بهار آورد / بیاد می از خم آن زلف مشکبار آورد
بیا ببین که چو زلف و رخت ز سنبل و گل / چه رنگ و بوی که در بوستان بهار آورد
صبا بکام صبوحی کشان ز زلف تو باز / گذشت بر چمن و نافه تتار را آورد
دیار عشق و محبت دیار دیگر است / کسی خبر نه تواند از آن دیار آورد
چو دید بلبل شوریده کز چمن شد گل / چه نالها که ز دست جفای خار آورد
بروشنائی چشم امید تا ز مرا / صبا ز موکب او خاک رهگذار آورد
بقتل ما نگرد دلبری چو دست بتی / شکست بر کمر جاه و اعتبار آورد

حکیم بین که شد بر در ای عقل حیران
برغم ملامتیان یار در کنار آورد

بنای عشق را تا طاق ابرویت مهندس شد   حدیث لعل شیرینت جهان را نقل مجلس شد
ندانم چیست در ساغر نگاهی می‌کند او را   بیک ساغر هوش از دست رفت و عقل بیحس شد
چو دیدم چهره سیمین و چشم مست ساقی را   فضای دیده ام گوئی پر از نسرین و نرگس شد
نه بیند حاصلی از عمر هرگز جز پریشانی   کسی کو را خیال زلف مشکین تو مونس شد
مباش ای خواجه هرگز دل بخال و خط مه رویان   که هر کس باخت با خوبان قمار عشق مفلس شد
خراباتی کجا گردد کسی کو شد مناجاتی   نگردد زر فی المثل سیم آنکه در روز ازل مس شد
برو با ما حکیم از عقل و دانش لاف کمتر زن
که عشق روی جانان در جهان ما را مدرس شد

بدل چو لاله ترا هر که داغ غم دارد   چو خامه در ره عشق تو سر قدم دارد
کسی که داد دل و دین بدست دوست بگو   دگر ز سرزنش دشمنان چه غم دارد
بر آستان رضا هر که سود جبهه جان   چو حلقه بر در تسلیم پشت خم دارد
بر آنکه میگذرد سخت یا که سست جهان   بسخت و سست نشاید که دل دژم دارد
بکو شیخ مریز آبروی جام عتاع   که خط سبز لب از خسروی چو جم دارد
چو لاله باد پر از می پیاله رند مرا   که همچو نرگس مخمور شش درم دارد
گدای میکده خوابد اگر چه شب بر خاک   ولیک زیر نگین ملک صبحدم دارد
ز قسمت ازل ای زمانه واقف نیست   چو خواجه هر که شکایت ز بیش و کم دارد
هر آنکه طالب دیدار یار باشد و بس   کجا دگر هوس دیر یا حرم دارد
صنم پرست نگردد کسی بگو زاهد   درون بتکده سینه صد صنم دارد
حکیم گو بدر خانقه گذر نکند
که زاهدش بکرامات متهم دارد

بهای بوسه ز من خواست نقد جان گیرد   کنم چه چاره گرانم نداده آن گیرد
بتیر غمزه گشاید هزار کشور دل   چو ماه من ز خم ابروان کمان گیرد
بسوی زلف تو در پیکشان روند از هوش   ز تاب روی تو چین رنگ ارغوان گیرد
بپای خویش چو دیوانه بر نهد زنجیر   دلی که در خم زلف تو آشیان گیرد
در آستان تو کرم شیر ز غصه چنان   که سیل اشک گریبان آسمان گیرد
چو خضر زنده بماند در جهان جاوید   کسی که کام دل از آن لب و دهان گیرد
حکیم شعر تو گر نیست آفتاب چرا
زند ز مطلع طبعت چو سر جهان گیرد

پیش تو کی در زمانه جاه ندارد   جاه ترا هیچ پادشاه ندارد
فرق تو با ماه این بود که تو داری   مشک تر بر کلاه و ماه ندارد

گرد

گرد لبت هر که دید خط تو گفتا   چشمه حیوان چنین گیاه ندارد
مهر بود گر چه دلفریب و لیکن   چون تو مه از مشک تر کلاه ندارد
با تو نه می نوشم و نه زهد فروشم   عشق خرابات و خانقاه ندارد
بر سر کویت ز دست جور تو دل را   داد چه حاصل که دادخواه ندارد
هل که بر آرم ز سینه آه جگر سوز   گر چه دل از دست دیده آه ندارد
روی تو دلها بدام طره مشکین   گیرد و بندد ولی نگاه ندارد
قلب جهان بشکنی بدین صف مژگان   چون تو شهی حاجت سپاه ندارد
بسکه در او دل فتاده بر زبر هم   در خم زلف تو شانه راه ندارد
با تو سرود این سخن حکیم چه خوش دوش
خون مرا گر خوری گناه ندارد

با من کسی بعهد محبت وفا نکرد   مردم ز درد و درد مرا کس دوا نکرد
در حیرتم هنوز که دوش از چه روی یار   بیگانه را ستود و سخن آشنا نکرد
تنها نه برد دل سر زلفت ز دست من   کس نیست کش بدام بلا مبتلا نکرد
چشمت که خست خاطر ما را بغمزه دوش   از صد هزار تیر یکی را خطا نکرد
آن سنگدل نگر که چو خاک رهش شدیم   بر ما گذشت و هیچ نظر سوی ما نکرد
ساقی بریخت باز می صاف در قدح   با صوفیان میکده ترک صفا نکرد
زاهد نشد ز سر می آگاه تا چو ما   دامان خرقه پاک ز زنگ ریا نکرد
بر کوی در زمانه دم از عشق کم زند   هر کو درون میکده نشو و نما نکرد
تا شد حکیم شهره بدیوانگی چو من
بیچاره را ز سلسله زلف رها نکرد

بنفشه از خط سبز تو آیتی باشد   بهار از رخ خوبت حکایتی باشد
دهان چون شکرت برده دل ز چشمه نوش   گیاه مهر ز خطت کنایتی باشد
ز حیبت پرده نگیرم ز کار من هرگز   گرت نه با من مسکین عنایتی باشد
نه ممکن است که خورشید بر نتابد روی   که گفت فیض ازل را ابد نهایتی باشد
مرا کدورت خاطر ز خوی دشمن نیست   ز دست دوست بود گر شکایتی باشد
بحکم سابقه بندگیت تا آخر عمر   ز پیر میکده ما را حمایتی باشد
بسوی تست ملم ندر تو گفت حکیم
طریق عشق ترا گر نهایتی باشد

مگوی میکده روز کنه توانی کرد   که پیش پیر مغان ترک سر توانی کرد
برغم عقل برو کیمیای عشق طلب   که خاک را بنظر سیم و زر توانی کرد
چو ما تو نیز گر از دست دیده وام کنی   بر آفتاب جهانش نظر توانی کرد

تو کز کمانچه ابروی او نمیگذری / کجا ز تیر ملامت حذر توانی کرد
ز دیده خواب برون کن که در دل دوا / بنالهٔ شب و اشک سحر توانی کرد
حدیث عشق که عمری بانتها نرسد / چگونه با دل ما مختصر توانی کرد
گدای پیر مغان باش در طریقت عشق / که کار سلطنت بحر و بر توانی کرد
بکوی دوست اگر چه پری بپای طلب / ز سر عشق جهان را خبر توانی کرد
بروز کرد تعلق بشوی دامن دل / که چون مسیح بگردون سفر توانی کرد
ز کوی پیر طریقت متاب هرگز روی / که گنج علم و عمل پر گهر توانی کرد

حکیم گفت که تحصیل گنج دانش و دین
بخشک آمن و چشم تر توانی کرد

با من آن یار جفا پیشه وفا خواهد کرد / با همه سنگدلی ترک جفا خواهد کرد
داده در پرده مرا وعدهٔ دیدار شبی / دائم اید که بدین وعده وفا خواهد کرد
آنکه چشمش دل من برد بیک غمزه ز دست / درد من نیز بسکو سر دوا خواهد کرد
در هوای لب جان بخش تو روزی دل ما / چون سکندر طلب آب بقا خواهد کرد
مکن ای دل دگر از فقر شکایت که ترا / عشق آشنا اسرار غنا خواهد کرد
گر شدم خاک نشین سر کویت چه عجب / پادشه را غم عشق تو گدا خواهد کرد
بگمان خم ابرو چه تشوی غمزه که دل / رخنه در خاطرت از تیر دعا خواهد کرد
چون هلال خم ابروی تو زاهد روزی / خویش را در غمت انگشت نما خواهد کرد
صاف صوفی صفتم ریز تو در جام کرمی / دل و جان آینهٔ صدق و صفا خواهد کرد
شیخ سجاده نشین پیش تو با این طول / عاقبت دعوی تسلیم و رضا خواهد کرد

هر که شد آگه از اسرار ازل همچو حکیم
تا ابد ترک ره چون و چرا خواهد کرد

بکوی عشق که حاجت برهنما نبود / بسوی دوست بجز دل دلیل ما نبود
علاج درد دل عاشقان چه داند شیخ / بیماریی که مرا غیر ازین دوا نبود
برو تو زاهد و بگذر ز پارسائی ما / درون خرقهٔ تزویر جز ریا نبود
رضای دوست طلب کن نه روضهٔ رضوان / که هیچ چیز بر از جنت رضا نبود
بجز کدورت خاطر نبخشدش مصاف / درون سینهٔ صوفی اگر صفا نبود
شدم ز خلق من ای دوست تا که بیگانه / بجز غم تو مرا هیچ آشنا نبود
بحکم مفتی عشقم خدا برا روزی / بکش که خون مرا جز تو خونبها نبود
بهفت چشمهٔ حیوان ز شرم لعل تو رخ / چرا که چون خط سبز تواش گیا نبود
مکن بوعدهٔ وصل ای صنم مرا مغرور / بعهد خویش ترا هیچ گر وفا نبود

حکیم گر همه کس دل گرفته داد بلاغت
گرش بکام رقیبان کشد روا نبود

باز

باز ما را سر سودای نگاری باشد / با سر زلف نگاری سر و کاری باشد
نیست چون زاهدش از کوی محبت خبری / هر که در پرده نه در بند نگاری باشد
سالها رفت که چون لاله مرا در دل تنگ / روز و شب داغ غم لاله عذاری باشد
ساقیا وقت صبوح است میم ده که مرا / در سر از بادهٔ دوشینه خماری باشد
ترک خود گوی که هرگز نبد بر رخ دوست / تا برا شارت از غیر غباری باشد
تنگ خندهٔ شیرین تو تنها نه منم / هر طرف لعل ترا شکر گذاری باشد
در هوای گل روی تو چو بلبل همه شب / در چمن تا سحرم ناله و زاری باشد
با چنین سلسلهٔ طرهٔ مشکین عجب است / گر نه در دام تو پیوسته شکاری باشد

برو ای شیخ که در رهگذر دعوت حکیم
رو بدار از دیدهٔ خود گر سر خاری باشد

تن بچه کار آید در تن اگر جان نبود / جان بچه خوش بود اگر صحبت جانان نبود
جلوه نکردی در این کارگه شاهدی / چهرهٔ جانان اگر آینه جان نبود
خضر دلم از چه شد در ظلمات خطت / گر لب جان بخش تو چشمهٔ حیوان نبود
هیچ نبدادی ز دست روضهٔ خلد برین / آدم خاکی اگر طالب رضوان نبود
شمع اگر با رخت عشق نه میباختی / با همه سوز و گداز این همه خندان نبود
بر گل رخسار تو از چه سرودی سخن / گر دل مسکین ترا بلبل بستان نبود
روی ترا در جهان سایه بود آفتاب / ور نه در این خاکدان اینهمه تابان نبود
مجمع جانها نبود در دو جهان رونقی / بر رخ جانان اگر زلف پریشان نبود

گر نه حکیم از لبت بوسه گرفتی چو قند
با لب پیمانه دوش بر سر پیمان نبود

تا بودت دلربا طرهٔ همچون کمند / نیست دلی کو ترا نیست گرفتار بند
چون دهیم ساقیا جام می خوشگوار / ده تو مرا بوسه زان دو لب نوشخند
جان بلب آمد مرا پرده ز رخ برفکن / ترک وفا تا بکی جور و جفا تا بچند
در همه خوبان شهر چون تو ندیدم بتی / چشم و ابرش دلفریب خال و خطش دلپسند
چهرهٔ گلگون چو ماه قامت موزون چو سرو / سینهٔ سیمین چو عاج خندهٔ شیرین چو قند
تا که نگهداردش روز و شب از چشم بد / بر رخ چون آتشت خال تو سوزد سپند

پیش حکیم ای صنم زلف پریشان مکن
رو تو که هرگز بدام در نفتد هوشمند

ترک چشم تو بیک غمزه دل و دین ببرد / دل و دین از کف صد زاهد خودبین ببرد
پرده بردار تو تا از حرم و کعبه و دیر / در صفا آینهٔ روی تو آئین ببرد
ارغوانست مگر روی تو کز لاله صفت / طعنه بر گل زند و رونق نسرین ببرد
کوهکن گر که سر از خاک برآرد روزی / از سر شوق عشق تو شور لب شیرین ببرد

دکر انجا نخرد نافه کس از مشک فروش — که صبا نکهت آن طره مشکین ببرد
دل ز مژکان تو سودی نبرد در همه عمر — صعوه کی سود ز سرپنجه شاهین ببرد
مه من کر بکشاید رخ چون مهر شبی — طاقت از زهره و آرام ز پروین ببرد
هرکه با دختر رز عقل ز ناشوئی بست — چون منش عقل کرا فایه بکابین ببرد
محتسب آنکذارد اثر بند حکیم
کاب روی من بیچاره مسکین ببرد

تا مرا روی تو در دیده عیان خواهد بود — چشم من سوی تو هر سو نگران خواهد بود
شیخ را تا که بود دیده خود بین رخ دوست — در پس پرده پندار نهان خواهد بود
کر رود سر نکنم ترک سر کوی تو من — که مرا با تو غم سود و زیان خواهد بود
تا که کویم که مرا خاک در پیر مغان — سبب روشنی دیده جان خواهد بود
ابدا از بندگی پیر مغان روی متاب — کو به از سلطنت کون و مکان خواهد بود
برو ای شیخ ریا پیشه که پیوسته مرا — نام معشوق و می ورد زبان خواهد بود
کس زنار نکیم از موشتا سد باری — تا مرا دیده بر آن موی میان خواهد بود
داند این نکته کجا زاهد خود بین که مرا — کوی جانانه به از باغ جنان خواهد بود
بود بنیاد خرابات چو بر عشق محنت — در جهان تا ابد آباد از آن خواهد بود
ادعا نیز بود از دختر کی چون تو دهی — غنچه را تنگ کجا چون تو دهان خواهد بود
در غم قامت چون سرو تو عشاق ترا — چشمه چشم پر از آب روان خواهد بود
مثل ما ورقیبان تو در کوی طلب — در حقیقت مثل کرک و شبان خواهد بود
هرکه شد همدم جانانه به پیری چو حکیم
جاودان همنفس بخت جوان خواهد بود

تا ترا پرده ز آئینه رخسار افتاد — کوئی از دیده ما پرده پندار افتاد
خانه هستی ما را همه یکباره بتوت — پرتو روی تو چون بر در و دیوار افتاد
قلم صنع تو اورد ز یکنقطه بدید — این همه نقش که در کردش پرکار افتاد
کر نه سنکین بود از بار دل خلق بکو — از چه بر روی تو زلف تو نکونسار افتاد
پیش بالای چو شمشاد تو امروز بباغ — شد صنوبر خجل و سرو ز رفتار افتاد
کشت آزاد دل از قید تعلق روزی — که بدام سر زلف تو کرفتار افتاد
تا کشودی کره از زلف سیه بار دکر — کرهی سخت ز سودای تو در کار افتاد
هر کسی را بود امروز نصیبی ز ازل — زین میان قسمت ما خانه خمار افتاد
همه عکسی بود از جام جهان بین حکیم
که در آئینه این کنبد دوار افتاد

ترسم ار عشق تو در خاطر ما خانه کند — خانه خاطر ما را همه ویرانه کند
در سر واعظ خود بین اثری نیست ز عشق — ورنه از غیر چرا این همه افسانه کند
در جهان خضر صفت زنده جاوید شود — هرکه ترک دل و جان بالب جانانه کند
از چه رو چهره خود دوش بر افروخت چو شمع — کر نه منظور است که ما را همه پروانه کند
من نه آنم که توانم برم از دست تو کوی — عقل را سلسله زلف تو دیوانه کند
ترسم ان شوخ پریچهره که با اینهمه زهد — آخر از خویشم از عشق تو بیکانه کند

برد

برد از زاهد خود بین دل و دین خنده می — کر چو رندان کذری بر در میخانه کند
چشم مخمور تو تا زیم که بی باده و جام — همه را مست ببک کردش مستانه کند
خواهد از بخت شبی در همه عمر حکیم
که بکام دل خود زلف ترا شانه کند

تیر نازت چو مرا از سپر جان کذرد — ناله زار من از کنبد کیوان کذرد
جاودان باده عشرت خورد از جام وصال — هرکه در محبت جانان چو من از جان کذرد
هرکه آزاد شد از بند تعلق روزی — زین جهان با دل شاد و لب خندان کذرد
شاد باش ای دل و زین بیش مخور غم که ترا — بر دمد صبح وصال و شب هجران کذرد
ستر بیماری عشق تو ندانند دل ما — ورنه با درد کند چون ز درمان کذرد
چشم جادوی ترا چون نکند ناوک ناز — از کمانخانه ابرو سر مژکان کذرد
در روان بخشی جاوید عجب نیست اکر — لب جان بخش تو از چشمه حیوان کذرد
دولت سلطنت از دست دهد در ره عشق — کر خیال تو در اندیشه سلطان کذرد
خاتم لعل ترا یابد اکر اهرمنی — در خطا نکری و حشمت سلیمان کذرد
شیخ و زاهد همه دانند که رند آنه حکیم
در رضای تو ز وصل روضه رضوان کذرد

چو چشم مست تو دوشم بمی اشارت کرد — بیک اشاره مرا هرچه بود غارت کرد
هزار جام و صراحی نمیکند آن کار — که چشم مست تو با ما بیک اشارت کرد
بود زیارت میخانه زانکه مقبول — که ترک توبه عود و بمی طهارت کرد
بنور سعی صفا یافت در طریق طلب — کسیکه کعبه دل را چو ما زیارت کرد
نشد بنای خرابات در زمانه خراب — مکر که روز ازل عشق این عمارت کرد
چه سود خرقه پرهیز و دلق رنک امیز — خوش آنکه میکده را جامه آن اجارت کرد
زکبر کوفت شد خاک خواجه چرا — لبوی حافظ از دیده حقارت کرد
عروس دهر که داماد ها سپرد بخاک — به پیش پیر مغان دعوی بکارت کرد
کسست سبحه حکیم آن زمان که آمد طلبت
بباده جامه تزویر را قصارت کرد

چو ز آفتاب رخت صبحدم نقاب افتد — ز تاب روی تو آتش در آفتاب افتد
غبار هستی ما شد حجاب چهره دوست — خوش آن زمان که از این میان حجاب افتد
برد ز خاطر میخوارکان مجلس تاب — برخ چو طره ساقی به پیچ و تاب افتد
ز شور آن لب شیرین عجب نباشد اکر — هزار ولوله در جان شیخ و شاب افتد
دکر ز خضر نجوید نشان آب بقا — هر آنکسی که ز لعل تو کامیاب افتد
ز آفتاب برد دل جمال دختر رز — فروغ روی تو کر در خم شراب افتد
بلای چشم تو ساقی عجب مدار اکر — نخورده باده خرد تا ابد خراب افتد
بروز وصل نکر یاد کیسوی ولیک مرا — ز عکس موی میانت بدیده آب افتد
ملال کند ز فلک فصل استانه من — مرا بخاطر اکر مهر بوتراب افتد
شبی که دوزخ اکر بوی قهر او شنود — ز بیم جمله شود آب وز التهاب افتد

حکیم را زلبت یکدو بوسه ده یعنی
زکوة حسن بده کین بود نصاب افضل

چه خوش بود که ترا یار در کنار بود   همیشه چشم تو روشن ز روی یار بود
مرا ز باده لبالب کشید جام امروز   که در سر از می دوشینه ام خمار بود
اگرچه تلخ بود باده لیکن از کف دوست   بکام ما همه شیرین و خوشگوار بود
منوش باده بامید بوسه زان لب لعل   که چون تو مست شوی یار هوشیار بود
مکن ز دوست شکایت که نامرادی ما   ز گردش فلک و دور روزگار بود
هزار سلسله دیوانه در زمانه ترا   اسیر سلسله زلف مشکبار بود

ز آستان تو تا بد حکیم نه روی حکیم
که بسته در خم آن زلف تابدار بود

چو بوی زلف ترا باد در چمن ببرد   دل از بنفشه و آرام از سمن ببرد
میوش روی خود از ما ز بیم بت شکنان   که چون تو طرفه بتی دل ز بت شکن ببرد
بباغ قد چو سرو تو چون خرامد راست   بجلوه رونق شمشاد و نارون ببرد
بهر رهی که رود بهر غمزه تست ظفر   که چشم مست دل از دست راهزن ببرد
حلاوت من همه شیرین بود چو شهد و لی   لب چو قند تو شیرینی از سخن ببرد
برد چو محتسب از بزم من صراحی می   چنان بود که مرا روح از بدن ببرد
زچین طره مشکین دوست نیست عجب   که کاروان صبا مشک در ختن ببرد
زبیستون شنود خود صدای ناله هنوز   اگر ملبلد کسی نام کوهکن ببرد

شراب تلخ شود در مذاق ما شیرین
حکیم نامی اگر زان لب چو دهن ببرد

چشم جادویش نگر کز غمزه دل خون میکند   زان تاک خونین عاشقان را چهره گلگون میکند
دوش گفتم خال را چون بست با زلف تو گفت   عاقلان را زلف چون زنجیر مجنون میکند
زین سپس وصف لب جانبخش ساقی کم کنید   ورنه هر ساعت بهای بوسه افزون میکند
گر کنند زاهد ترا انکار زیبائی مرنج   چون ندارد دیده عیب صنع بیچون میکند
هر که شد روزی گدای کوی جانان در جهان   شاه و دارائی بی نیاز از گنج قارون میکند
شاه را گو در پی آزار درویشان مباش   گاه مظلومان گله را از اوج گردون میکند
گفت دل چون دید زلف ساقی آنکه حلم می   باده چون لعل ترا با مشک معجون میکند
هر که را از کفر با آید روی لیلی دین و دل   همچو مجنونش مقیم کوه و هامون میکند

رو حکیم انگوشه ابروی جانان بگوش گیر
کاین کمان تیرش بجانی غمزه چون خون میکند

جام بی باده مپندار صفائی دارد   تا که جان بی رخ جانانه بهائی دارد
نه همین خاطر صوفی بود آئینه صدق   دل ما دردکشان نیز صفائی دارد
گو نه مغبچگان طرفه کوا هیست مرا   که خرابات عجب خوش آب و هوائی دارد

تا

با غم عشق تو ما را دل شوریده خوش است   ورنه هر درد که بینی تو دوائی دارد
چند گوئی که دل اینجا بکجا رفت ترا   رو مپندار که جز کوی تو جائی دارد
بر در دوست که ارامکه شاه و گداست   خنک آنکو سر تسلیم و رضائی دارد
شاخ نورسته امیدمن از سیل سرشک   در دل ابلوست عجب نشو و نمائی دارد
همه شب تا بسحر چنگ صفت در غم گل   بلبل دلشده خوش ساز و نوائی دارد

از چه مستانه کند طی ره عشق حکیم
گر نه چون پیر مغان راهنمائی دارد

چو آفتاب رخت صبحدم ز باره برآید   هزار دیده ز هر سوی در نظاره برآید
بزم بر پیش که برگو شکایت از غم عشقت   گمان نه میکنم از دست عقل چاره برآید
باستخاره کسی ترک عشق نتوانکرد   اگرچه خوب نه پندارم استخاره برآید
برو ز دست بهل تیغ و بحجر دخجر مفرما   که نیم جان من از تن بیک اشاره برآید
بباغ جلوه کند هر زمان که قد بلندت   هزار سرو تو گوئی ز هر کناره برآید
خورد چو ساقی مجلس ز باده جام بنامی   ز باغ چهره چون آتش شراره برآید

کند حکیم چو با یار عاشقانه وداعی
چه ناله ها که دل از سنگ خاره برآید

حکایت سر زلفت مرا پریشان کرد   خیال روی تو ام خیل غم دو چندان کرد
ز چشم خلق ترا من نهان چه سان دارم   کجا ز دیده توان آفتاب پنهان کرد
زمین خاتم لعل ترا نگشای تو بود   هر آن اثر که در او همان سلیمان کرد
کسی بکام دل آرد بدست دولت وصل   که نقد جان گرامی نیاز جانان کرد
دمید گرد لب لعل یار تا خط سبز   نهان ز دیده بظلمات آب حیوان کرد
وصال دوست طلب کن تو زین سپس کادم   بیک کرشمه او ترک باغ رضوان کرد

حکیم گرچه زمی توبه کرده بود ولی
چو دید گردش پیمانه ترک پیمان کرد

هلالش میکنم گران بپر و خون من ریزد   که تا این ساعد سیمین کس از کشتن نپرهیزد
چه سرّاست این که چون آن لعل تو مغیلد چه لعل را   بر خم حل علک تا مشل بکام جان شکر ریزد
وصال یار اگر جوئی تو ترک مسجد کن زاهد   که با سجاده داران ترک یغمائی نیامیزد
قیامت باشد این قامت که دارد سرو سیمینم   اگر بر جای بنشیند هزاران فتنه برخیزد
بیابت خوبی روا باشد اگر آن شوخ شکر لب   بشیرین خنده هر دم در جهان شوری برانگیزد
بهل بر پای باید جادوان زنجیر شد آنا   دل دیوانه گر خواهد که در زلف تو آویزد

سر آید آخر با پیش تیر غمزه جانان
حکیم این نکته میداند که با چشم تو نستیزد

حاصل عمر گرانیست که زاهد بشمرد   باید از جمله جهان صرف نظر کرد و برد
با چنین کوتهی عمر نه پندارم من   که توان چین و خم زلف صنم از تو شمرد

زاهد از مسجد و سجاده بجائی نرسید
ای خوش آنکو سر و جان بر سر کوی تو سپرد
ساقیا نیست اگر باده ترا صاف چه باک
خاطر صوفی میخانه صفا یافت ز درد
چند روزیست جهان در طلبش رنج مبر
شاد باد آنکه در اینجا غم بیهوده نخورد
بر سر کوی طلب گر همه سو بارد تیغ
پی مقصود برد آنکه چو ما پای فشرد
شیخ را گو که عزیز است طرب مکن نیست
رنگ خود بینی از خرقه تزویر سترد
برو ای خواجه و با ما بتکبر مخرام
در ره عشق تفاوت نکند اطلس و برد
عاقبت کام دل از لعل تو نگرفت حکیم
آه ازین رنج فراوان که درین ره بسر برد

خاطری نیست که در وی غم تو خانه نکرد
خانه‌ای نیست که سودای تو ویرانه نکرد
گر کند دعوی فرزانگی از وی مپذیر
هر که را سلسله زلف تو دیوانه نکرد
تا سحر سوخت مرا دوش همی شمع صفت
سنگدل رحم بر این سوخته پروانه نکرد
با همه مهر و محبت ز چه رو با دل من
کرد کاری غم آن دوست که بیگانه نکرد
تا که با شیخ مرا شیشه پیمان بشکست
ساقیم تر لب خشک از لب پیمانه نکرد
هرگزش باده صافی ندهد پیر مغان
هر که چون دردکشان خدمت میخانه نکرد
با همه دعوی دانش ز چه رو واعظ شهر
هیچ افسون سر زلف ترا افسانه نکرد
کند امروز هوا نافه گشائی ز چه رو
گر نسیم سحری زلف ترا شانه نکرد
ترک جان و دل و دین گر چه همه کرد حکیم
لیک با این همه ترک رخ جانانه نکرد

دل در فراق روی یکشب سحر نکرد
کز آب دیده دامن رخساره تر نکرد
ز ابروی چون کمان تو ای شوخ سنگدل
تیری نجست کز سپر جان گذر نکرد
تا بیلکم داد یا دل و دین هر دو را بباد
تا آنکه هیچ بر رخ خوبان نظر نکرد
ما را دو بوسه داد همه نقد جان گرفت
الحق در اینجا معامله چندان ضرر نکرد
از من مپرس سر دهان تو نقد کرد دل
غیر از حدیث عشق تو چیزی دگر نکرد
هیچ آدمی ز سر حقیقت خبر نیافت
جز پیر میفروش که کس را خبر نکرد
در سنگ خاره رخنه کند آه من بگو
چون شد که در تو سنگدل آه اثر نکرد
هرگز نداد ره دل پیش پای خویش
چشم کسی که خدمت اهل نظر نکرد
در حیرتم حکیم چرا در تمام عمر
هرگز ز کوی دوست بجائی سفر نکرد

دوشم از خانه خمار بدوشم بردند
بین چه سان بخت بکرد عبر ز هوشم بردند
کاش میبرد بیک گردش مستانه مرا
چشم مست تو در آنجا که دوشم بردند
دی برون از تو بخرابات نشینان خراب
سوی میخانه بفتوای سروشم بردند
خون چنم داد مرا خرمن پندار بباد
تا بمیخانه بر باده فروشم بردند

خضر

خضر دل شد چو مرا سوی دهان تو دلیل
پای کوبان بسر چشمه نوشم بردند
تا شدم سلسله زلف ترا مبتلای عشق
بر سر کوی طلب حلقه بگوشم بردند
سالها راز دل خویش نگفتم بکسی
شکر کامروز بر راز نیوشم بردند
بر دهان بهشت مرا سخت لب لعل تو بهر
آخر از تخت سوی تخته خوشم بردند
دوش از صومعه اخوان طریقت چو حکیم
سوی میخانه بصد جوش و خروشم بردند

درد دل پیش کسی گوی که در بند بود
باده با همنفسی خور که خردمند بود
در حقیقت بود از خویشتن آزاد کسی
که ترا چون من سودا زده دربند بود
نکنم ترک تو هرگز که مرا هر سر موی
با سر زلف چو زنجیر تو پیوند بود
مهر در آینه چرخ اگر عکس تو نیست
از چه رو با رخ زیبای تو مانند بود
برد از کام صبوحی زدگان تلخی می
بوسه گر زان لب شیرین شکرخند بود
در طراوت رخ دلبند ترا کلبرگ تری
در حلاوت لب جان بخش تو چون قند بود
آنکه اختر شمرد در غم رویت چو حکیم
داند آن دوست که شب تا بسحر چند بود

دعوی عشق بتلبیس و حیل نتوان کرد
پیش معشوق دل آگاه دغل نتوان کرد
دست در حلقه آن زلف سیه نتوان برد
حل این عقده باسباب و علل نتوان کرد
صحبت زاهد خودبین نکند سود مرا
رو که تحصیل سعادت ز زحل نتوان کرد
در هوای لب جانان هوس سحر خطاست
لعل و یاقوت بجز مهره بدل نتوان کرد
خواجه گو ترک امل گیر و بنه بر طبیب
مطلب عمر که تغییر اجل نتوان کرد
واعظا گر چو بر در غم عشق تو ثبت
هیچ در خانه بنیاد خلل نتوان کرد
مردم مدرسه از مرکز دانش دورند
مشکل خویش در این دایره حل نتوان کرد
زشت و زیبا همه زانند بنقش حاصل ما
عیب بر خامه استاد ازل نتوان کرد
در جهان مسئله عشق بیاموز حکیم
زانکه دانند که بی علم عمل نتوان کرد

دی نسیم سحرم مژده دیدار آورد
مایه روشنی دیده خونبار آورد
یاد از چین و خم طره مشکین تو ام
صبحدم باد صبا نافه تاتار آورد
با همه روشنی ای ماه من از شرم تو مهر
بین شبانگاه چه سان روی بدیوار آورد
دردمندان غم عشق ترا از ره لطف
ساقی امروز دوای دل بیمار آورد
با وجود رخ خوب تو کس از روی تحریل
باغبان هر چه گل از باغ ببازار آورد
روزگار از طرف زاهد و راهب بنیاز
پیش ناز تو سبحه و زنار آورد
با همه زهد هوای لب لعل تو مرا
دوش از صومعه در خانه خمار آورد
نرگس مست ترا کشمکش هشیاری نیست
در شگفتم که چنین مستی هشیار آورد

شیخ را بین که بیجلوهٔ جانانه حکیم
عشق بیرون چو من از پرده پدیدار آورد

دل را درون سینه غمت خون نکرد کرد … خونم ز دیده عشق تو بیرون نکرد کرد
در بزم عشق ساقی دوران بجای می … ما را ز غم پیاله پر از خون نکرد کرد
هر شب خیال نرگس مست تو تا سحر … دردم مرا چو خویشتن افزون نکرد کرد
چین و شکنج زلف تو بر روی دلفریب … دل را ز بیم سلسله مجنون نکرد کرد
با آنهمه فسانه که میکرد شیخ را … جادوی چشم شوخ تو افسون نکرد کرد
در جمله شهر شهره بشکر پرستیم … آخر هوای آن لب میگون نکرد کرد

چون شد حکیم در غم عشق تو خم‌نشین
حل مشکلات ما چو فلاطون نکرد کرد

دل میبرد آن نغمه که از چنگ بر آید … وین زمزمه کز پرده باهنگ بر آید
یارب بکه این نکته توان گفت که ما را … بی رنگ بود یار و بصد رنگ بر آید
گلزار بود در غم گل نالهٔ بلبل … نشکفته چو دانی ز دل تنگ بر آید
چون ناله کنم روز وداع تو ز بر موی … فریاد و فغان از جگر سنگ بر آید
در صلح بود با تو صلاح من مسکین … هیهات مرا کام دل از جنگ بر آید
دانی که مرا عشق تو در دل بچه ماند … شاهی که بصد ناز بر اورنگ بر آید

بگذشت حکیم از طرف صومعه روزی
صد سال نیارد که ازین ننگ بر آید

در ازل شیفته‌گان را سر و سودائی بود … هر دلی را هوس روی دلارائی بود
همه بودند چو من بیخبر از هستی خویش … نه تو بودی نه دل اینجا نه من و مائی بود
بود دیوانهٔ عشق تو نه تنها دل ما … هر سر موی ترا سلسله در پائی بود
دوش در کوی خرابات ندانم ز چه روی … تا سحر هر طرف آشوب و غوغائی بود
هر یک از مغبچگان را که لبی بود چو لعل … بر کف آنکه نه زی ساغر صهبائی بود
زاهدا انکار میکرد رخ خوب ترا … در جهان گر چه منش دیدهٔ بینائی بود
در جهان هیچ ندیدم من که کشته هنوز … قطره‌ای را که نه پیوند بدریائی بود
نور ایمان شود از کفر عیان نیک نگر … کعبه را قدر نه بود ار نه کلیسائی بود

بود آن در خور صحبت که نخستش چو حکیم
در پی خدمت دل همت والائی بود

دل دیوانهٔ ما در خور زنجیر نه بود … یاد کر جای در آن زلف گره‌گیر نه بود
هیچ دیوانه در این شهر ندیدم که ترا … دل گرفتار خم زلف چو زنجیر نه بود
چشم مست تو بیک غمزه جهانی بکشد … قتل این دلشده را حاجت شمشیر نه بود
آه ما را که ز سوزش جگر سنگ بسوخت … از چه رو در دل سنگین تو تاثیر نه بود

دیدمت

دیدمت تا که بکام دگران دانستم … که وصال تو پریروی بتدبیر نه بود
رنجها در طلبت بردم و سودی ندهد … چون مرا دولت دیدار تو تقدیر نه بود
از چه زر گشت مس هستی ما درویشان … گر گدائی در میکده اکسیر نه بود
هر چه کردیم که کم تر ره تو گردد نگذاشت … حکم سلطان ازل در خور تغییر نه بود

نقد جان و دل و دین در قدمش ریخت حکیم
پیش فرمان تواش قدرت تاخیر نه بود

دوش مطرب سخن از طرهٔ جانانم کرد … با همه خاطر مجموع پریشانم کرد
تا شدم حلقه بگوش خم آن زلف سیه … همچو گو دستخوش لطمهٔ چوگانم کرد
دی بیکو سر شیرین لبی همچون شکرش … بی نیاز از طلب چشمهٔ حیوانم کرد
غافل از آنکه مرا اهل برضای تو خوش است … شیخ خودبین سخن از روضهٔ رضوانم کرد
بود زین پیش پی برگ و نوا بستر ام … سر سودای غمت بی سر و سامانم کرد
تا که بستم بکمانخانهٔ ابروی تو دل … ترک چشمت هدف ناوک مژگانم کرد

کفر زلف تو برغم دل خودبین چو حکیم
ای بسا رخنه که در خانهٔ ایمانم کرد

دوش چشمان تو ام راه بمیخانه زدند … رهٔ میخانه بیک گردش مستانه زدند
برو ای شیخ ریا پیشه که در روز ازل … حلقهٔ دیدهٔ ما بر در میخانه زدند
تا که در خلوت هستی نبرد راه بدوست … ای بسا دست که بر سینهٔ بیگانه زدند
برد تنها نه مرا خال تو از راه برون … دانه صد طایر دل نیز بدین دانه زدند
هر گره کز خم آن زلف سیه شانه کشود … همه را سخت بکار من دیوانه زدند
باز دم بیرنگی ای شیخ ز بیرنگی خویش … با همه رنگ که بر چهرهٔ جانانه زدند
خانهٔ خاطر ما داشت گمان گشت خراب … تا که خوبان جهان خیمه در آن خانه زدند
این چرا ناله کند وان ز چه سوزد بر خویش … شمع و گل گر نه ره بلبل و پروانه زدند
جهد کردند در آباد دل درویشان … تا چو ما خیمه در این منزل ویرانه زدند
واعظان را چو کسی ره بحقیقت ننمود … بهر افسون ره آن ره افسانه زدند
توبه کردم نخورم باده دگر لیک مرا … دوش پیمان شکنان سنگ بپیمانه زدند
بین گدایان در میکده را خواجه حسان … پشت پا بر کمر و افسر شاهانه زدند

باز در مجمع عشاق شد آشفته حکیم
در خم طرهٔ جانانه مگر شانه زدند

در جهان درد مرا غیر تو درمان نه بود … چاره خاطر مجروح من آسان نه بود
نیست در مجمع عشاق سیه‌بخت کسی … که چو من با سر زلف تو پریشان نه بود
ز اشک خونین من ار زنده شود مجنون عجب … چشم عشاق کم از چشمهٔ حیوان نه بود
مکن از هجر شکایت تو که شیرین نشود … ثمر وصل اگر تلخی هجران نه بود

در چمن سرو چو قد تو بدین موزون | در فلک مهر چو روی تو فروزان نبود
خاتم لعل تو کو دل برد از آصف جهل | حیف باشد که در انگشت سلیمان نبود
نیست گر مشتری زلف تو زاهد خوش باش | رونق کفر در آنجاست که ایمان نبود
بین که ساجنط آتش بجوی می‌خرند | کوی آن دل که ترا در خم چوگان نبود

دوش با لعل می‌گفت خوش این نکته حکیم
نیست جان ترا قیمت اگر جان نبود

دوش در بزم طرب رطل گرانم دادند | یعنی از خوان کرم قوت روانم دادند
تا شدم بردهٔ میخانه ترا بندهٔ عشق | مژده سلطنت کون و مکانم دادند
پیش از آن کز می و میخانه برد نام کسی | منصب بندگی پیر مغانم دادند
کرم آمیت سر صحبت یاران حبیب | با خیال تو فراغت ز جهانم دادند
ز آتش عشق تو سوزم نه ملامت چون شمع | در غمت روز ازل سوخته جانم دادند
هرگز از درد ننالد دل سرگشته من | بین چه‌سان در طلبت تاب و توانم دادند

با همه مستی و میخانه پرستی چو حکیم
رایگان تا به ابد باغ جنانم دادند

دلی که از سر زلفت بپای دارد بند | بهیچ روی ز روی تو نگسلد پیوند
سر از هوای تو بر تافتن میسر نیست | مرا که در سر زلف تو دل بود در بند
بیا که چون تو دگر مادری نخواهد زاد | بزلف و خال و خط و چهره در جهان فرزند
بباد رفت مرا خرمن شکیبائی | کنم تحمل بار غمت بگو تا چند
حلاوت لب لعل تو بیش از آن باشد | که پیش ما کند از وی کسی حکایت قند
بهیچ کس منما روی و موی اگر خواهی | ز چشم بد نرساند ترا زمانه گزند
بیا تو تا که من خسته دل بسوزم باز | بر آتش رخ خوب تو جان خود چو سپند
اگرچه کام من از باده تلخ گشت ولی | شد از دهان تو شیرین به نیم شکرخند

حکیم ما دو نیاریم زین دو در گذریم
من از ترانه و می واعظ از فسانه و پند

در قلح دی مه من باده زمینا میکرد | ز آتش عکس آتش تر در قدح ما میکرد
چونکه میل پدرش روی من از تلخی می | خنده‌ها زان لب شیرین شکرخا میکرد
هر شب آن شوخ پریچهره چو دیوانه مرا | از سر زلف به صد سلسله در پا میکرد
با من دلشده بر ناز فزودی هر روز | چون رخ خویش در آئینه تماشا میکرد
نازم آن غمزه جانکاه که در دیر و حرم | رخنه در دین و دل مؤمن و ترسا میکرد
تا برد دل ز من آن مغبچه بر چهره خویش | هر دم آشفته خم زلف چلیپا میکرد
هرگز از سر من آگاه نمیگشت رقیب | گر مرا دیده خونبار نه رسوا میکرد
پیش بیگانه مگو راز که با من همه روز | این نصیحت که شنیدی دل دانا میکرد
شمع را هیچ ندانی ز چه رو سوخت زبان | زانکه اسرار دل خویش هویدا میکرد

با الها

سالها رفت که درویش که رندانه حکیم
با حریفان سخن از ساغر و صهبا میکرد

روزی که روی خوب تو آغاز ناز کرد | بر روی ما ز ما در فتنه باز کرد
چون بر فکند پرده رخت در جهان بخت | طرح کرشمه ریخت و بنیاد ناز کرد
ساقی برغم محتسب شهر ریخت می | مطرب بکام بذله کان چنگ و ساز کرد
در هر کجا که یار گذارد بنای ناز | باید بخت نقد دل و دین نیاز کرد
پرویز جان بعشق شیرین سپرد و مرد | محمود عمر بر سر زلف ایاز کرد
باید چو باز دیده بدوزم ز بیش و پس | زان رو که هر چه کرد فقط چشم باز کرد
شرح حدیث عشق تو کوته چه سان کنم | کوته زمانه چون سر زلفت دراز کرد
جاوید زنده ماند درین عالم سرای | هر کس که جان فدای بت دلنواز کرد

چون دید حجت ثانی دو جهان حکیم
دل بست بر حقیقت و ترک مجاز کرد

رسم عاشق‌کشی آن دلبر جانی داند | شیوه دلبری آن یوسف ثانی داند
هرگز از دایره عشق برون ننهد پای | هر که غیر از تو جهان را همه فانی داند
ننهد ره بنظر سوی دهان تو کسی | مگر آنکو چو من اسرار نهانی داند
در بیان غم عشقت سخنی گفت بدیع | مطرب میکده کو لطف معانی داند
نکند عاقبت عمر تمنای شباب | پیر دانش که همه عیب جوانی داند
زاهد از سرزنش ما نکشد دست مگر | در همه عمر همین هرزه دهانی داند
واعظ از عشق دهد چند مرا بیهده پند | رو که دل نیز خود این بیهده خوانی داند
وه که در وادی این سلسله نگشت مراد | که طریق طلب و رسم شبانی داند

نه پذیرد ز چه رو دلبر ما جان حکیم
مگر از جانب وی دل نگرانی داند

زین بیش صبر بر دلم از زلف سیه بند | گر بند نگردد دل دیوانه خردمند
سودا زده کار کند اندر زنجیر سود | در بند تو بیهوده دهد پند مرا پند
زین بیش روا نیست دل از دین [illegible] | در کوی تو تا کی زند آه تو تا چند
با طره دلبند تو بوی بنده وشک | از لعل شکرخند تو گوئی ببرد قند
شد تلخ ز تو کام من از باده کرم کن | یکبوسه مرا زان لب شیرین شکرخند
بر دامن خوبیت غباری ننشیند | گر ز آنکه شود خاطری از وصل تو خرسند

تا چند حکیم از غم عشق تو کشد آه
بر دلشدگان جور و جفا اینهمه مپسند

زشیشه یار دماغ شراب میریزد | گرفته ماه و در او آفتاب میریزد
چو روی یار چرا بزم ما منور شد | اگر نه ساقی مجلس شراب میریزد
برغم محتسب امروز پیر میخانه | شراب در قلح شیخ و شاب میریزد
مرا که دوش نخفتم ز عشق تا بسحر | گرفته شیشه و دارو خواب میریزد
بچهره برشکند یار چین زلف و یا | بر ارغوان و سمن مشک ناب میریزد

همیشه با دل بیمار ما گرفتاران — ز چشم مست تو ناز و عتاب میریزد
در آفتاب ترا میچکد ز چهره عرق — و یا که از گل سوری گلاب میریزد
اگر ز می کندت منع محتسب بخطا — بخور که ساقی ما بر صواب میریزد
حکیم گفت بساقی شبی که زلف ترا — هزار فتنه ز هر پیچ و تاب میریزد

ز زنجیر سر زلف تو هرگز عقل نتواند — که در کوی طلب ما را دل دیوانه برهاند
مرا آن زور بازو کو که با عشق تو بستیزم — که کس در پنجه شیران فکندن پنجه نتواند
بهای بوسه جان میخواهد از من یار سنگین دل — چه سازم گر نبخشد این و آنم نیز نستاند
نگردیدم که زخم من خوش شد هرگز مدعا را — چرا خود خوش شد جستا ترا ز دل بیهوده میراند
مگو پیش طبیب ابله تو درد خویشتن هرگز — که بیمار ز نادانی بدرمان تو درماند
بیا تا کی کند می در قدح ساقی چو زندان را — ز چین زلف عنبر ریزد از لب شکر افشاند
حکیم از زاهدان هرگز نپرسد سر شیدائی — که حل خود پرستان از نکات خرقه سد آند

زاهد از صومعه گر پی بخرابات برد — خاش لله که دگر نام کرامات برد
دوست در خاطر هر کس که زند آتش عشق — کندش خانه خراب و بخرابات برد
لن ترانی شنود موسی اگر هر شب و روز — بازش امید بملاقات بمیقات برد
عاشق دعوی ترا لاف کرامت کفر است — عشق گوی همه از جمله مقامات برد
در جهان پیروی پیر مغان تا نکند — دل مپندار که پی سوی مهمات برد
با همه بیخودی سعی کند واعظ شهر — که دل از مردم دانا بخرافات برد
نکند هیچ ز دشمن دگر اندیشه حکیم — بر در دوست پناه از همه آفات برد

ساقیا زان می مرادم ده که عقل از سر برد — گیردم زین عالم و در عالم دیگر برد
جسم و جانم را چنان سوزد که سیل از شوق — باد نابود مرا هر گوشه خاکستر برد
چشم مخمور تو نازم ساقیا کز غمزه — ابروی مه بر زند دور تو از ساغر برد
نیست جز عشق ز آخر وصل جانان گوهری — نازم آن غواص کز آن بحر این گوهر برد
در جهانش نیست آگاه جز ز اسرار عشق — هر که روزی نام دانش پاک کرد انشور برد
ز آستان میفروشان روی هرگز بر متاب — کز فلک دولت ترا آخر کلاه بالاتر برد
از فروغ عکس ساقی جاودان در جلوه جام — روشنائی ز آفتاب و تابش از اختر برد
بر جهان ملک ار دل گر ز وی نرسند کش وفا — ور نه دارا را چرا تخت جم اسکندر برد
تا همه دوری که جست از مردم دوران حکیم — بس جفا کز گردش گردون دون پرور برد

سزد که یار من اندر کنار من باشد — شبان تیره مرا شمع انجمن باشد
بعشق دوست شدم تا که شهره در همه شهر — بهر کجا که روی داستان من باشد
ز دست برد مرا تاب و طاقت آن سر زلف — که صد هزار دلش زیر هر شکن باشد
حکایت لب لعل تو وا دارد من — چنان حکایت شیرین و کوهکن باشد

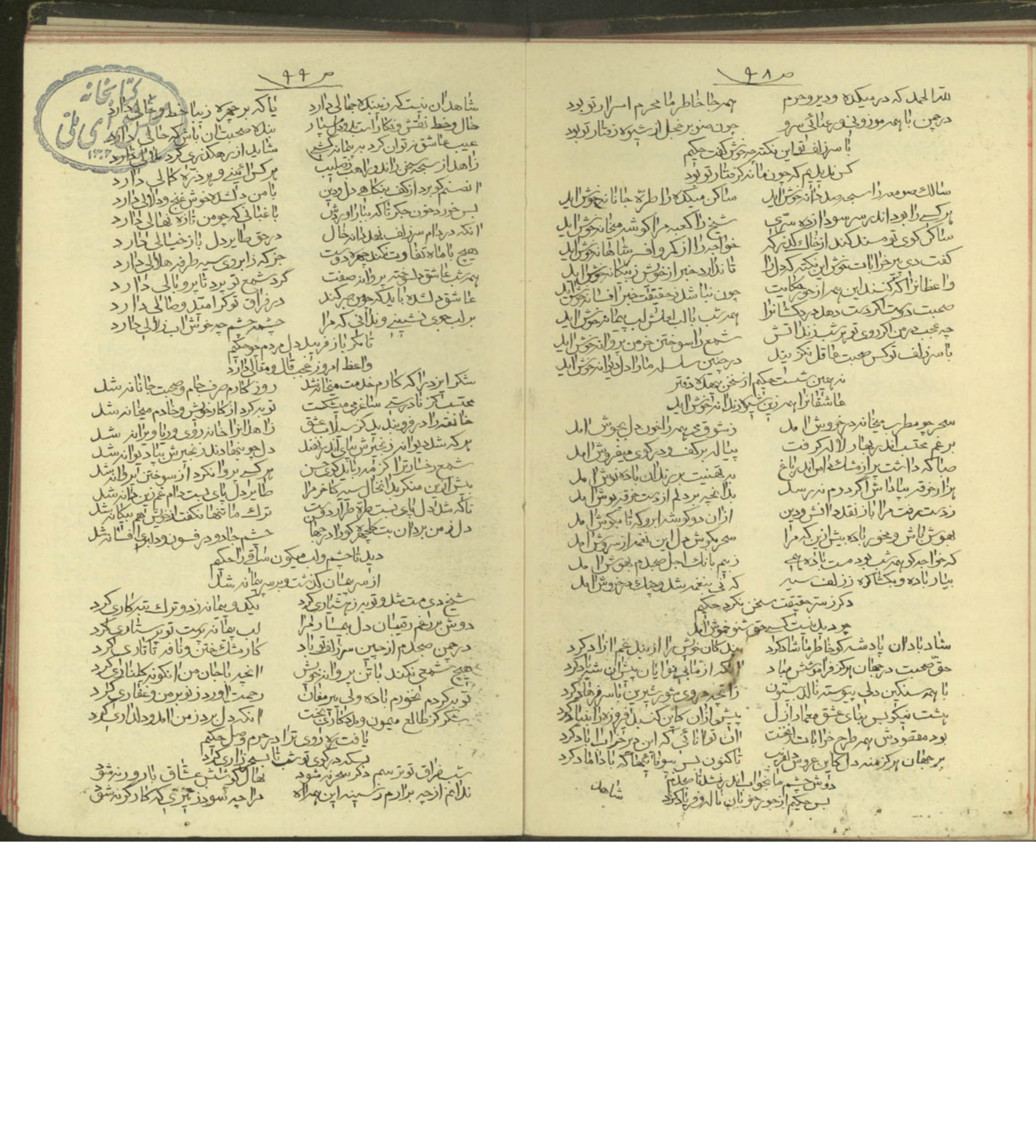
لب

لب چو لعل تو تابنده زیر ظلمت خط — چو خاتمی که در انگشت اهرمن باشد
از آن چکد چو گلاب از تنت عرق که ترا — هزار خرمن گل زیر پیرهن باشد
هزار ناله بر آید ز کشتگان هر سوی — در آن طریق که چشم تو راهزن باشد
دگر بخانقه و شیخ و سبحه کارم نیست — مرا که کوی خراباتیان وطن باشد
حکیم ره نبرد هیچگه بکشور جان — در این سرای اگر پای بسته تن باشد

سالها پیروی پیر مغان دینم بود — بر در مغبچگان سند کی آشینم بود
عقدها در دل از آن سلسله زلف سیه — شورها در سر از آن خنده شیرینم بود
بود چون چشم تو پیوسته مرا حال خراب — زان می لعل که در ساغر سیمینم بود
با تو بگذشت چه شبها که در آغوش مدام — عکس روی تو بجای مه و پروینم بود
بوستان چون نگرم شد بخوشی ز خزان — روی دلجوی تو باغ گل و نسرینم بود
همه دانند که باده چکشان هر شب و روز — در قدح باده صاف و می رنگینم بود
زیر لب خنده کنان گفت مرا دختر رز — چون شدم مست مگر عقل تو کابینم بود
برو از خواجه که جمشید بدان حشمت و جاه — در جهان جرعه کش جام جهان بینم بود
دوش میگفت چه خوش پیش تو دین حکیم — حلقه در گوش خم طره مشکینم بود

ساقی امشب از صراحی می بساغر میکند — یا که از آب خنک در جام آتش تر میکند
داد خاک هستیم را ساقی از جامی بباد — آتش است این یا که گوئی که بساغر میکند
ناز بر گردون کند هر شب گدای میفروش — گرچه از خاک و هوا بالین و بستر میکند
عقل هرگز می‌نداند از چه رو سلطان عشق — خاک کوی خوبرویان زیب افسر میکند
گر صفائی نیست شیخ شهر را معذور دار — خود پرستی عاقبت دلها مکدر میکند
دیده‌ئی نامحرمان مست و جام می بکف — آنکه عیب میکشان بالای منبر میکند
جسم ما را گر نباشد سایه چون پیدا بود — کیمیای عشق جانان خاک را زر میکند
جاودان بینم ملک را من که از آب و خاک عشق — طینت آدم بدست خود مخمر میکند
گردش گردون دون پرور نگر کز کج روی — ملک دارا را مسلم بر سکندر میکند
سالک کوی محبت تا نگوید ترک سر — می نرسد آدم برون سودا از سر میکند
کرد اگر دعوت کند واعظ سوی مسجد شبی — رو تو با وی گو حکیم این کار کمتر میکند

سالها قبله دل کعبه رخسار تو بود — سجده دل شدگان طره طرار تو بود
ای بسا عشوه که نفروخت و دل که خرید — رونق گرمی بازار تو رخسار تو بود
در نهانخانه عشرت همه شب تا بسحر — دیده را روشنی از پرتو دیدار تو بود
در خرابات مغان نقل صبوحی زدگان — د عجلیت لب شیرین شکربار تو بود



الحمد لله که در میکده و دیر و حرم / همه جا خاطر ما محرم اسرار تو بود
در چمن با همه موزونی و رعنائی سرو / چون صنوبر خجل از شیوهٔ رفتار تو بود
با سر زلف تو این نکته چه خوش گفت حکیم / کس ندیدیم که چون ما نه گرفتار تو بود

سالک صومعه را مسجد صد خانه خوش آید / ساکن میکده را طرهٔ جانانه خوش آید
هر کسی را بود اندر سر سودازده سری / شیخ را کعبه مرا گوشهٔ میخانه خوش آید
ساکن کوی تو مسند کند از خاک کلبه گر / خواجه را از کمر و افسر شاهانه خوش آید
گفت دی پیر خرابات خوش این نکته که دل را / تا ندارد خبر از خویش ز بیگانه خوش آید
واعظان گر کنند این همه از حور حکایت / چون نباشد ز حقیقت خبر افسانه خوش آید
صحبت دوست اگر دست دهد در یک شب ما را / همه شب با لب لعلش لب پیمانه خوش آید
چه عجب گر من اگر روی تو هر شب زند آتش / شمع را سوختن خرمن پروانه خوش آید
با سر زلف تو کس صحبت عاقل نگزیند / در چنین سلسله ما را دل دیوانه خوش آید
نه همین شست حکیم از سخن بیهده دفتر / عاشقان را همه زین شیوهٔ رندانه خوش آید

سحر چو مطرب میخانه در خروش آمد / ز شوق می همه را خون دل به جوش آمد
برغم محتسب اندر بهار لاله گرفت / پیاله بر کف و در کوی میفروش آمد
صبا که داشت پر از مشک [illegible] باغ / به تهنیت بر رندان باده نوش آمد
هزار خرقهٔ سالوس اگر کرد دم نه بس / بدان بخیه بر دلم از دست خرقه پوش آمد
ز دست رفته مرا باز نقد دانش و دین / از آن دو گوشهٔ ابرو که تا بگوش آمد
بهوش باش و مخور باده بیش از این که مرا / سحر بگوش دل این نغمه از سروش آمد
که خواجه گو همه شب بود مست باده همی / ز بیم بانگ اجل صبحدم بهوش آمد
بیار باده و بگشا گره ز زلف سیه / که نی بنغمه شد و چنگ در خروش آمد
دگر ز سر حقیقت سخن نگرد حکیم / چو دید نیست کسی حق شنو خموش آمد

شاد باد آن پادشه کو خاطر ما شاد کرد / بندگان خویش را از بند غم آزاد کرد
حق صحبت در جهان هرگز فراموشش مباد / آنکه از ما بی‌نوایان پیش از این یاد کرد
با همه سنگین‌دلی پیوسته نالد بیستون / زانچه در روی شور شیرین با سر فرهاد کرد
هشت نیکو بس بنای عشق معمار ازل / پیش از آن کاین گنبد فیروزه را بنیاد کرد
بود مقصودش همه طرح خرابات از نخست / آن توانائی که این دیر خراب آباد کرد
بر جهان هرگز منه دل کاین عروس دلفریب / تا کنون بس [illegible] را داماد کرد
دوش چشم ما بخواب اندر نشد تا صبحدم / بس حکیم از جور خوبان ناله و فریاد کرد

شاهد

کتابخانه ... ملی ۱۳۳۶

شاهدان نیست که در زینت جمالی دارد / یا که بر چهرهٔ زیبا خط و خالی دارد
خال و خط نقش و نگار است بدو دل مسپار / بندهٔ صحبت آن باش که حالی دارد
عیب عاشق نتوان کرد بر بیگانه کشی / شاید از رهگذری گرد ملالی دارد
زاهد از سبحه سخن راند و راهب ز صلیب / هر کرا مینگری هر ذره کمالی دارد
آن صنم کو برد از کف به نگاهی دل و دین / با من دلشده خوش غنج و دلالی دارد
بس خورد خون جگر تا که بیار آورش / باغبانی که چو من تازه نهالی دارد
آنکه در دام سر زلف نهد دانهٔ خال / در حق طایر دل باز خیالی دارد
هیچ با ماه تفاوت نکند چهرهٔ دوست / جز که ز ابروی سیه طرفه هلالی دارد
همه شب عاشق دلسوخته پروانه صفت / گرد شمع تو پرد تا پر و بالی دارد
عاشق دلشده باید که چو من صبر کند / در فراق تو گر امید وصالی دارد
بر لب جوی نشینی و ندانی که مرا / چشمهٔ چشم چه خوش آب زلالی دارد
تا مگر باز فریبد دل مردم چو حکیم / واعظ امروز عجب قال و مقالی دارد

شکر ایزد را که کارم خدمت میخانه شد / روزگارم صرف جام و صحبت جانانه شد
محتسب کز نادرستی ساغر می می‌شکست / توبه کرد از کار خویش و خادم میخانه شد
خانقه را در فروبندید کز سیلاب عشق / زاهدان را خانهٔ دین و دنیا ویرانه شد
هر که شد دیوانه زنجیرش بپای آید نخست / دل چو بنهادند زنجیرش بپا دیوانه شد
شمع رخسار ترا گر منکر باید که حسن / هر کسی پروا نکرد از سوختن پروانه شد
بیش از این منکر بدان خال سیه کاخر مرا / طایر دل پای بست دام غم زین دانه شد
تا که شد دل پای بست طرهٔ طرار دوست / ترک ما تنها نگفت از خویش هم بیگانه شد
دل ز من بردان بت گلچهره کو دارد چها / چشم جادو در فسون و دلبری افسانه شد
دید تا چشم و لب میگون ساقی را حکیم / از سر پیمان گذشت و بر سر پیمانه شد

شیخ دی مست شد و توبه ز هشیاری کرد / نیک و پیمانه زد و ترک تبه‌کاری کرد
دوش بر رغم رقیبان دل بیمار مرا / لب پیمانه پرست تو پرستاری کرد
در چمن صبحدم از چین سر زلف تو باد / کار مشک ختن و نافهٔ تاتاری کرد
هیچ شمعی نکند با تن پروانهٔ خویش / آنچه با جان من آن گونه گلناری کرد
توبه کردم نخورم باده ولی پیر مغان / رحمت آورد ز توبهٔ من و غفاری کرد
شکر کز طالع میمون و مددکاری بخت / آنکه دل برد ز من آمد و دلداری کرد
یافت گر روی ترا در حرم وصل حکیم / بسکه در کوی تو شب تا بسحر زاری کرد

شب فراق تو ترسم دگر سحر نشود / بهانه گوش عشاق بار و رنه شود
ندانم از چه برآرم ز سینه این همه آه / مرا چه سود ز تیری که کارگر نشود

غنت شرط کرامت بود صفای درون — وگرنه هر صدفی درخور گهر نشود
برو تو واعظ و در پند دیگران مکوش — که عشق وی دگر از سرم ابد نشود
بیا دمی که ز راز درون پرده کسی — ز خویش تا نشود بیخبر خبر نشود
ز تاب چهره تو دامن نگردد تر — ز آب دیده من دامن تو تر نشود
بوصل خویش مرا بیش ازین فریب مکن — که با تو طالع من بیش ازین مگر نشود
امیدوار چنانم که ز آب دیده مرا — نهال گلشن امید بی ثمر نشود

حکیم را بکنایت ستود دوش لبش
که هست شعر تو شیرین ولی شکر نشود

صوفی صومعه را چونکه صفائی نبود — بدر میکده اش راه صفائی نبود
سبحه درد کشان باش که هرگز نکنند — در قدح صاف می آنرا که صفائی نبود
دوست چون جلوه کند نیست ز بیگانه خبر — وصل چون دست دهد ما و شمائی نبود
یارب این نکته بهر کس نتوان گفت که یار — همه جائی بود و در همه جائی نبود
مطرب میکده کو ساز کند نغمه عشق — که جز این نغمه فرح بخش نوائی نبود
راست در پرده سرایند که عشاق ترا — خوشتر از زمزمه عشق صدائی نبود
پرده بردار ز رخساره که جز داروی وصل — درد عشاق ترا هیچ دوائی نبود
در سر زلف تو کو تا دل خسته بنشست — جز نسیم سحری عقده گشائی نبود
در هوای رخ او آب طرب نوش که خود — بهتر از این آب و هوا آب و هوائی نبود
یارب از چیست که در گلشن تسلیم و رضا — شاخ امید مرا نشو و نمائی نبود

نزند پیش تو ابله دست ستم از خویش حکیم
با تو در خلوت بستر من و مائی نبود

صوفی صومعه گر پند مرا گوش کند
باید از باده صافی قدحی نوش کند
هر که سوزد چو من از آتش عشق تو دگر
هیچ آبیش مپندار که خاموش کند
با تو گر دعوی دانش بکنم نیست عجب
عقل را بوی سر زلف تو مدهوش کند

ساقی از بند غم آزاد شوم گر بچمن
حلقه سنبل کج زلف تو در گوش کند
گر دهد زلف تو را دوش پریشان چه کنم
اگر امروز پریشان ترم از خویش کند
روست از طره پر حلقه بپوشید زره
فتنها زین سپر آن ترک زره پوش کند

در خرابات خورد جامی اگر زاهد شهر
سبحه از کف دهد و خرقه فراموش کند
تا قیامت نکند ترک هوای تو چو من
هر که یک روز ترا دست در آغوش کند
ناز بر تو روش می‌کند از عجب حکیم
تا که در جام چو جمشید بنوش کند

عاقبت درد دل خسته دوا خواهد شد
زان لب لعل مرا کام روا خواهد شد
هر که شد معتقد سبحه و ورد سحری
عاقبت بر در خمخانه گدا خواهد شد
گیرد از دختر رز گر چه خرد عیب ولی
عاقبت خوشتنش پیر بها خواهد شد

وانکه این شیوه ایام چنین می‌نگرم
که جهان باز بکام دل ما خواهد شد
گر برد چشم تو ایکو بدل از زاهد شهر
خم ابروی تو محراب دعا خواهد شد
خم ابروی تو گر آرام برد از من نو
منتظر باش که انگشت نما خواهد شد

ده مل باده صافی تو بشکرانه آن
که میان من و او صلح و صفا خواهد شد
هر که در میکده جامی بکف دارد از طرب
بی نیاز از طلب آب بقا خواهد شد
هر که سر پیش تو تسلیم کند همچو حکیم
دل او در سر کوی رضا خواهد شد

غم مخور گر کند درد غم از این غم که نرود
عمر تا دست بهم داد اگر دیر چه سود
آتش عشق تو شد تا بر فزود دل من
ایکه روی تو بود آتش و موی تو چو دود

خوش بود عمر دراز ارنه بود کوته دست
تشنه را گه مکند گرنه رسد دست برود
یافت از تار سر زلف تو نساج ازل
جامه جان مرا کش بود از مهر تو پود

یارب این نکته بهر کس نتوان گفت که یار
پرده از روی نه افکند ولی کس رخ خود
بر رواء واعظ و با ما سخن از تو مگوی
که در این مرحله همچون تو کسی نبود

عاقبت

عاقبت با همه عشقو که الفت خرد
که جهانرا بود انجام چو آغاز خبر بود
در جهان غم و ما کار که در آخر کار
ما در این دهر بجز کشته غم لعنیم
هر سحر کز مشرق ساغر برآید مهر می
بوستان عارض ساقی پر از گل بنگرید
از رهبان هیچ نشد در کوی طلب
عاشقانرا در طریق دل توکل بنگرید
پیر ما کو بود در روز ازل پیر از کون
تا ابد بر دامنش دست توسل بنگرید

شکر لله که مرا صیقل دلجوئی دوست
باز زنگار غم از آینه دل بزدود
هر چه در میکده با درد کشان گفت حکیم
همه را بر طریقت حقیقت بستود
شد زمرد گون زمین تو شید جام لعل رنگ
لاله را بر رخ چو قد زلف سنبل بنگرید
آدمی کو داغ جز گردون ز بیدادش بجول
با چنین بار گران صبر و تحمل بنگرید
چون زد ستم دل بر دم سر ز من
دوستان زان دلربا لطف تجاهل بنگرید

چند گوئی که چرا نیست در این شعر لجی
همه را از زلف تو چون گوی بچوگان بربود
فرودین شد باز یاران جلوه گل بنگرید
صد نوای خار کن در نای بلبل بنگرید
گر چو من خواهید جمعی را پریشان روز و شب
دیده بگشائید بر آن زلف و کاکل بنگرید
خادم میخانه بخشد خسروان را تاج و تخت
در طلب درویش را جاه و تجمل بنگرید
در شکنج طره جانانه بر در هم حکیم
دور هر دور و تسلسل در تسلسل بنگرید

قدر کالای سخن مرد سخندان داند — قیمت ملک سحر مرغ سحرخوان داند
چند گوئی که چرا خون چکد از دیده ترا — سبب گریه من آن لب خندان داند
آنکه پیوسته بود همنفس روز وصال — تو مپندار که شرح شب هجران داند
خامه کو خط مشکین تو بر چهره کشید — سر سودای من بی سر و سامان داند
عاشق روی تو نازم که سر کوی ترا — رشک باغ ارم و روضه رضوان داند
روی چون مهر ترا با همه سیمائی باز — زاهد از دیده مردم همه پنهان داند
آگه از درد تو دل من نیست طبیب — سر بیماری ما نرگس جانان داند
خضر کز عشق تو در پرده بود زنده هنوز — لب جان بخش ترا چشمه حیوان داند

هر چه در شهر بود خاطر آشفته حکیم
جمع در حلقه آن زلف پریشان داند

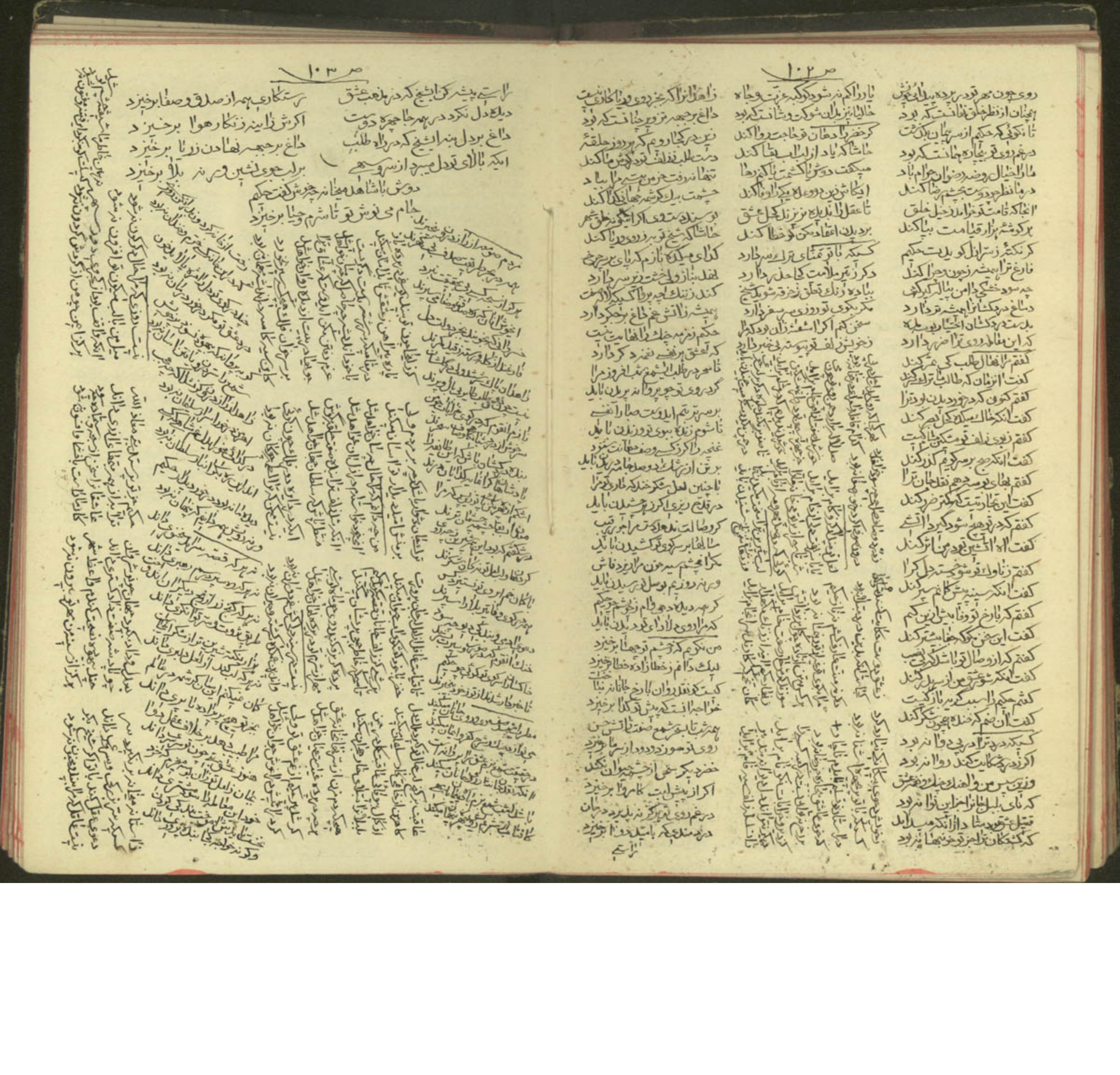
قلم آنروز که ما را پی تحریر افتاد — صورت خوب تو پیش از همه تصویر افتاد
در شکوهم که چو در خلق گرفت آتش عشق — عقل زین معرکه بیرون بچه تدبیر افتاد
خواست چون جلوه کند حسن در آئینه ملک — طینت پاک ترا نوبت تخمیر افتاد
مصحف روی ترا آیت خوبیست بهم — در ازل مهر در اندیشه تفسیر افتاد
سر ما ز زلف و دیز رخساره که باز — دل دیوانه ما در خور زنجیر افتاد
شیخ البرجی صاف دگر نتوان شست — این همه زنگ که در خرقه تزویر افتاد
در چمن بلبل شوریده ندانم ز چه رو — در غم روی گل از ناله شبگیر افتاد
دوش میگفت که بر کام رقیب بکشم — یارب این وعده چرا باز بتأخیر افتاد

شاه و درویش ز یک چشمه خورند آب حکیم
در جهان فقر و غنا هر دو بتقدیر افتاد

گر قد آن سرو قامت بکناری بنشیند
این فتنه بر خاسته بار دگر بنشیند
در حیرتم از چیست که بر دامن زاهد
از رهگذر عشق غباری بنشیند
هرگز نشود چشم ترا آینه روشن
تا خیل نظر بر رخ یاری بنشیند
دل که میخواست [illegible]
همچنان تا ابد [illegible]

بر چشم [illegible]
در پای چو گلبرگ تو خاری بنشیند
دامن شود [illegible]
در دامن آن لاله عذاری بنشیند
هرگز نرهد جان حکیم از خطر عقل
گر بر دل او عشق نگاری بنشیند
چو نگر ممکن نبود دولت [illegible]
یاد روی تو جان من [illegible]

شیدا گر ترا اگر ز دل گشته خبر نیست
گرد غم بدل ز رهگذاری بنشیند
[illegible]
[illegible]
کار مجنون دل افتاده [illegible]
خام [illegible]
[illegible]
[illegible]



راستی پیشه کن ای شیخ که در مذهب عشق — رستگاری همه از صدق و صفا برخیزد
دیده دل نگرد در همه جا چهره دوست — اگرش ز آینه زنگار هوا برخیزد
داغ بر دل بنه ای شیخ که در راه طلب — داغ بر جبهه نهادن ز ریا برخیزد
ای که بالای تو دل میبرد از سرو سهی — بر لب جوی نشین ورنه بلا برخیزد
دوش با شاهد میخانه چه خوش گفت حکیم — جام می نوش تو تا شرم و حیا برخیزد

گر حکیم از مژه خون میچکدش نیست عجب
جگری نیست که از داغ غمت خون نشود

نالم از دست دل و ناله بجائی نرسد
ترسم از درد دهم جان و دوائی نرسد
میخرامی خوش و خواهم که بدان قد مایند
دست کوتاه چو من بیسر و پائی نرسد
عقل ما دارم از آن زلف سیه در دل ریش
وای بر من اگرم عقل کشائی نرسد
خفته بی غیر از خویش بکویش تو مگر
زین همه ره سپران بانک درائی برسد
خواجه را گر که سرش در خور افسر نبود
پادشاهی که بر او دست گدائی نرسد
کرده ام کم ره مقصود ندانم چه کنم
آه اگر از طرفی راهنمائی نرسد
مکن ای شیخ ملامت که ز میخانه حکیم
نکشد رخت برون تا به نوائی نرسد

واعظان کاین همه در حسن صفت قیامت کردند
در حقیقت همه وصف تو قامت کردند
تا سخن گفت ز بالای تو هر کس سخنی
بر سر قامت قدوش قیامت کردند
هر که خاطر بکمانخانه ابروی تو بست
زاهل آتش هدف تیر ملامت کردند
زنده کردی بشکر خنده دل مرده ما
الحق امروز لبان تو کرامت کردند
طاق ابروی تو دیدند مگر درویشان
کاینچنین پشت بمحراب اقامت کردند
کرد بایست نیاز تو نیازی دل و دین
الحق آنان که نکردند ندامت کردند
هیچکس سوی تو در کوی طلب راه نبرد
مگر آنان که چو من ترک سلامت کردند
صوفیان در طلب باده صافی چو حکیم
جا و دامان بر در میخانه اقامت کردند

هر که را با سر زلفت سر سودا باشد
سر سودای تو اش بستر سودا باشد
همه دانند که اسباب پریشانی ما
جمع در حلقه آن زلف چلیپا باشد
ساقیا نیست غم ار لعلت [illegible] تلخ
شود من ز لب شیرین شکرخا باشد
روید از باغ اگر تا بقیامت همه سرو
پیش آن سایه آن قامت رعنا باشد
آنکه خواهد ببرد از خلق بنازی دل و دین
بایدش خوی خوش و چهره زیبا باشد
مخزن دانش و گنجینه اسرار خرد
بود آن سینه که در وی دل دانا باشد
کعبه ما بود آنجا که رخ دوست بود
گر همه مسکن ما دیر و کلیسا باشد
پرده بردار خدا را که نه بیندم من
عاشقان را ز تو غیر از تو تمنا باشد
درد خود را اگر امروز کند چاره حکیم
فارغ از زحمت بیماری فردا باشد

هرگز نشد که خاطرم از غم تهی بود
یا در غمت ز خویشتنم آگهی بود
صوفی بخواند شرح صفا بر منبر و پس
آنرا که ساغر از می صافی تهی بود
با اعتدال کلبن قد تو ذوق نیست
گر زانکه التفات بسرو سهی بود
در فصل گل که مست شود بلبل از نشاط
گر شیخ شهر می نخورد ز ابلهی بود
یا جای تو بجز دل لیلی کجا ره بکوی دوست
گر با تو بخت یار نه سر بر همی بود
در چشم خواجه کو تو در آید چو خواب ناز
کی در خیال مرهم زخم دلی بود
غیر از رخ چو مهر تو در پیچ و تاب زلف
ماهی ندیده کس که بشب خرگهی بود
پیش تو گر ز سیم بری کوی منزلت
برگوی در زمانه گر آنرا رهی بود
تا دست داده دولت وصلت حکیم را
در ملک فقر دعوی شاهنشهی بود

هر که از کعبه رخت بمیخانه کشید
بت پیمان طلب ناخورده ملامت کشید
اینکه دارد [illegible] از سلسله زلف که جفا
در هوای سر زلفت دل دیوانه کشید
مست سودای من [illegible] که ره را
دانا انجام که نقش رخ جانانه کشید
هرگز از بند غم [illegible] رها نه هلد
هر که در کعبه دل صورت بیگانه کشید
کلک تقدیر ندانم ز چه در صحبت شمع
خط ثابت قلمی بر پر پروانه کشید
نیست در صحبت گل بلبل اگر مست چرا
تا سحر هوش چو من نعره مستانه کشید
درد دل گر بود بیهوده افزون حکیم
مرهم صوت سرود الحذار بافسانه کشید

هر آن رازی که مطرب پیش ما در ساز میگوید
نگار دلفریبم با زبان ناز میگوید
سخنها که با ما گفت در روز ازل ساقی
در ایامی چو کار [illegible] سر باز میگوید
ندانم از چه در کوی چه بر میخانه با مردم
یکی ز انجام عالم دیگری ز آغاز میگوید
بنازم چنگ را وقت سحر در کف مطرب
که در هر نغمه روزی صد هزاران راز میگوید
مگر در بند گل اندیشه از گل نیست بلبل را
که شرح عشق خود بیهوده با آواز میگوید
نه من گویم که خواهم خورد خون امکان ابرو
[illegible] چشم غمزه انجشم تیرانداز میگوید
کنند با ما سخن هر چند ظاهر حکیم اما
درون پرده آن لعل سخن پرداز میگوید

هر که را صدق و صفا در طلبش بیش بود
هیچ شک نیست گر از همه کس پیش بود
هر کجا اندیشه ز بیگانه ندارم که مرا
هر چه پیش آید از این پس همه از خویش آید
گو از درد که تا لاله روید [illegible] مطلب
مرهم زخم درون تو دل ریش بود
تا مه من سپر از حسن چنین کرد مرا
پیچ و تاب غم آن زلف دو تا کیش بود
گرچه صورت بود آیینه سیرت لیکن
ای بسا عابد و زاهد که بد اندیش بود
هر چه بینی سپر اهل طالب وصلت همه را
از خط آن لب اگر نوش و اگر نیش بود
تخت شاهی نه بود در خور [illegible] حکیم
اغو آن زند صفا بشکر درویش بود

هزار شکر که آن یار دلنواز آمد
بجلوه گاه نگار [illegible] ناز آمد
برون خانه دل آمد که [illegible] نیاز
که باز یار در ره با هزار ناز آمد

کمال حسن نگر کز شکنج زلف ایاز
جمال دولت محمود را طراز آمد
هزار شکر که با دوست جود رسا زا
زمان ناز شد و نوبت نیاز آمد
امام شهر سحر گر کسست سبحه مگر
که چین زلف تواش یاد در نماز آمد
بپرس از من مسکین حدیث طره دوست
که عمر کوته و این قصه سخت دراز آمد
درون سینه نگنجید همی روح کز
دلی که حقه اسرار جانگداز آمد
خوش شمع چهره برافروز و دوش ساقی زود
بیا که باز ترا وقت سوز و ساز آمد
هزار شکر که در آستان پیر مغان
حکیم یافت بسی جاه و سرفراز آمد

هر که سر کله از گردش گردون دارد
خاطر از اختر شب کجه پر از خون دارد
شانه در طره لیلی مزن ای باد صبا
که در این سلسله صد چو دل مجنون دارد
مکنش عیب [illegible] و یکتا می
عاشق دلشده کز حالت خود [illegible] دارد
هر چه از خط دلارائی و خوبی شمرند
ماه من از همه کس بهتر و افزون دارد
نازم آن شوخ پریچهره که در روز ازل
سر خط دلبری از قاف [illegible] دارد
پادشاهیست [illegible] که در کشور حسن
گرد و صد بنده چو جمشید و فریدون دارد
بلکه صومعه هرگز بگدائی نرود
آنکه در کنج هنر دولت قارون دارد
چکند گر نکند ترک دل خویش حکیم
کز غم عشق تو در خاطر دگرگون دارد

هر که رنجور تو شد راحت جانش بخشند
ورز بیگاهیست [illegible] جانش بخشند
گر چه راهیست خطرناک و ره عشق ولی
آنکه شد ساخت قلم تاب و تو آتش بخشند
هر که شد در طلب وصل گدای در دوست
جا و دامان سلطنت کند و مکانش بخشند
ز سلاطین اگر فقر که در پادشهی
منصب بندگی پیر مغانش بخشند
خادم میکده را با همه پیری چه عجب
گر بیک جرعه می بخت جوانش بخشند
خواجه امروز اگر برکند از خواسته دل
هیچ شک نیست که فردا ابرارش بخشند
هر که شد معتکف کوی محبت چو حکیم
بر نشاید رخ اگر ملک کیانش بخشند

هر آنکو بر رخ خوب از خم ابرو کمان دارد
ز تیر غمزه هر دم خاطر را ناتوان دارد
کمال حسن اگر جوئی ببین آن مهوشی را
که در باغ روضه سنبل بر [illegible] ارغوان دارد
نه بیند دوست را آنکو چشم زاهد [illegible]
که بر رخ پرده تقوی شد تا که بر در پاسبان دارد
مهی گر مهر کوی خوبرویی برد در گیتی
نگارد خانه خویش از ره بس نهان دارد
نخستین ترک سر کن در ره سودا [illegible]
کز شرمین خط که با کرانبار زیان دارد
بشوق دانه نتوان کس بدام آورد مرغیرا
که بر اوج سپهر از بی نیازی آشیان دارد
زد رهگر بر بتاب روی پر مهر [illegible]
که صد چون خاتم طائی گدای آستان دارد
کجا در روش از [illegible] استغنا گیرد دامن
که سلطانی چنین مسند بر اوج آسمان دارد
حکیم از لعل جانان آن زمان حکایت میکند بر لب
که کام دوستان شیرین [illegible] دارد

هر شام کجه بر ما آن مه در بر آید
کو [illegible] اول شب ما را سحر بر آید
تا چون [illegible] نشاید شمشیر برکشیدن
باالله که جانم از تن [illegible] نظر بر آید
تا سوخته درونم چون شمع ز آتش عشق
هر شام تا سحرگه دود از سر بر آید
گر بگذری بگورم روزی ز لطف چشم
خواهم کشید خاکی گرده کفن بر آید
در تیره شام هجران خوناب لعل گون
از دیده ندیدم یاقوت تر بر آید
برخیز و باغ گویان بنشین تو که تا رم
خواهی مراد زدامن کرشکر بر آید
گو خواجه را نه بوید ره مگر طریق وصلت
کاین کار نیست ممکن کز سیم و زر بر آید
از کوی میفروشان با آنهمه دورینی
نشگفت زاهد از خویش گر بیخبر بر آید
هر شب حکیم دارد چون حلقه دیده بر در
شاید که از در [illegible] آن سیمبر بر آید

یاران درون پرده خم نور بنگرید
نور جمال دختر انگور بنگرید
چون بردمد ز مشرق خم آفتاب می
از وی فضای میکده پر نور بنگرید
نزدیک خیره میکند از وی دو دیده را
زین پس بر آفتاب من از دور بنگرید
ریزد نمک ز خنده شیرین دلکشش
همراه کاروان شکر شور بنگرید
چشمش به نیم غمزه چو خورد خون عالمی
تا زو عتاب نرگس مخمور بنگرید
گرد لبش که دل برد از دست انگبین
از خط سبز قافله مور بنگرید
بینید آن عذار چو مه در شکنج زلف
روز سپید در شب دیجور بنگرید
می [illegible] حکیم جهل [illegible]
عیش ما [illegible] انگور بنگرید

یاد باد آنکه مرا با تو دلی خرم بود
همه اسرار ترا خاطر ما محرم بود
یاد باد آنکه چو دیوانه دل خسته ترا
بسته در سلسله زلف خم اندر خم بود
روز و شب در حرم و کعبه و بتخانه و دیر
همه جا لعل روان بخش توام همدم بود
می شنیدم چو ز اهل سخن تلخ مرا
لب شیرین تو بر زخم درونم مرهم بود
شیخ از بهر تو هرگز نکند ترک بهشت
آنکه از روضه رضوان بگذشت آدم بود
گشت آیینه رخسار تو عالم ز آن روی
که رخ خوب تو نیز آینه عالم بود
[illegible] حکیم
[illegible] آنکه [illegible] بود



گر نیست سوز عشق توام در تن چرا
سوزم چو شمع پیش تو هر شام تا سحر
زاهد ز تردماغی رندان مگیر عیب
کز خاک ما ... خاک تیره دور
زان پیشتر که نام ز مجد برند بود
گردون بنای میکده را استان ...
شاخ اصیل را ... اثمار ...

میکده چند بتاز بحر مرا وعده وصل
دست کوته نرسد بر سر آن زلف دراز
بسکه بیزم ز غم عشق تو از دیده سرشک
ترسم از پرده مرا باز برون افتد راز
دیده چون باز زروی تو فرو باید دوخت
کادبیر ادهم از کف دل و دین دیده باز
هر که شد آگه از اسرار طریقت روزی
عاقبت پی بحقیقت برد از راه مجاز
حاش لله که کند توبه ز عشق تو حکیم
تا ابد قبله محمود بود روی ایاز

باده بی دعوی بیت عباده حرام است امروز
آنکه بی باده خورد باده کدام است امروز
شکر لله که پس از چهل چهل سال مرا
بر سر کوی خرابات مقام است امروز
رفت بر باد مرا تا که دل و دین دگرم
نه غم ننگ و نه اندیشه ز نام است امروز
برو ای زاهد خودبین که برغم تو مرا
یار در دامن و لب بر لب جام است امروز
مجلس آراسته و شاهد مجلس در رقص
چشم بد دور مرا عیش تمام است امروز
گر نه ماه رمضان آمده واعظ ز چه رو
مسجد آکنده ز غوغای عوام است امروز
منکه پیر مغانم که ز فیض کرمش
در خرابات مرا شرب مدام است امروز
دل ما را اگر از روی تو منظوری نیست
خال و زلف سیهت دانه و دام است امروز
دگر از بخت شکایت ننمایم حکیم
زانکه ما را چو تو ایام بکام است امروز

بیا تو بی گنه ای دوست خون خلق مریز
که انتقام کشد از تو روز رستاخیز
بباد رفت مرا نقد دین و دل روزی
که سوخت آتش عشق تو خرمن پرهیز
شکافت فرق خود از تیشه ز حیرت فرهاد
اگر که شیرین نه بود شور انگیز
ز بیش و کم برو ای شیخ دم مزن بگذر
رضا بداده بده و با قضای حق مستیز

ترسم درون پرده بتازد و کرشمه باز
ما را ز دست دلبران یار دلنواز
بر دوختیم ز عالم از آن رو چو باز چشم
کامد بر اغیر بر سر ما [illegible] باز
محمود را بدست نظر چشم باز کرد
در بند عشق بنده خال و خط ایاز
آشفته کرد باز مرا زلف دلبری
کز خیل دلبران ببرد دین و دل بناز
شرح شکنج زلف تو کوته چه کنم
کاین قصه نیز چون شب هجران تو هست دراز
تا چند ما ز مسکنت اعانه می برست
بگذار تا کنیم ترا نقد جان نیاز
تا کی حکیم پرده نگهدارد از تو
رو بر شکن پرده که [illegible] راز

میبرد دل ز من آن طره طرار هنوز
و آن دهان و لب شیرین شکربار هنوز
دل در آویخته در آن سلسله زلف سیه
تا کنون هست چو دیوانه گرفتار هنوز
ترسم آشفته شود خاطر تو ورنه مرا
با سر زلف تو باشد گله بسیار هنوز
با چنین چهره نباشد که در آفاق چو مهر
یار پنهان بود از دیده اغیار هنوز
دی سحر از در میخانه گذر کردم و بود
[illegible] از پرتو رخ [illegible] هنوز
مردم میکده را با چه بر آرا سنگی
از چه روز اهل خودبین کنند انکار هنوز
شیخ با آنکه فروشد بدو جو دلق ریا
در جهان هیچ کسش نیست خریدار هنوز
روی صفای در آئینه خاطر اگر ترا
دیده ما نه بود در خور دیدار هنوز
دور از نرگس مستش سخنی گفت حکیم
عیب گیرند بر او مردم هشیار هنوز

میبرد هر دم بنازی دل از ما هنوز
خود ندانم چیست منظور دلارام هنوز
جام از کف شد برون و بند هجران [illegible]
کرم باشد از آتش [illegible] هنوز

دین

دین و دل باز ز من زلف تو با برخ بردگیش
با تو واقف در میان کفر و اسلام هنوز
با همه زهد و سحرخیزی و ورد نیمه شب
نکته ظاهر نشد ز آغاز و انجام هنوز
شکر لله کز صفای صحبت پیر مغان
هر دم از صاف صراحی پر بود جام هنوز
از فروغ جام چون ماه روی چون آفتاب
تا سحر [illegible] روشن بود بام هنوز
با کمال پختگی مسکنت با جانان حکیم
سوخت شمع [illegible] در سر [illegible] خام هنوز

بدار یار اگر رانیم ز کوی نیاز
نتابیم از سر کوی تو روی و ایم باز
بزیر سلسله کوته کنم سخن جانا
حکایت سر زلف تو قصه ایست دراز
چو نغمه ساز کند نی بگو مغنی را
که می بنوش و با هنگ نی بر آر آواز
بود تفاوت عشق از کمال زهد نهان
تفاوتی که میان حقیقت است و مجاز
چو دید دامن محمود را از شهوت پاک
ببرید طره مشکین بحکم عشق ایاز
چو نقد جان نتوان ز دست داد برو
تو با دهان و لب دوست نیز عشق مباز
مختصر نظر کن ز جان چو پروانه
سپند رای تو بر گرد شمع در پرواز
مگو تو راز دل خویشتن مگر با دوست
که گوش مردم بیگانه نیست محرم راز
حکیم سر سرانجام خود کجا داند
که هست عمر من گذشته بی خبر ز آغاز

ایکه گوئی که دهم دل بتو زین پس بکس
کو تو غیر از تو مگر هست در این محفل کس
زاهد از دیر مغان باز ز اهل حرم
من مریدم ز میخانه [illegible]
من و ترک [illegible] نشود
ترک شکر نتواند [illegible] مگس

هر سحر که وزد از سر کوی تو نسیم
کنم از نکهت گیسوی تو خوشبوی نفس
بسکه بگرفت مرا [illegible] سود ندید
کنده از شعله [illegible] دگر کار عسس
نیست از قافله عشق تو دیگر اثری
گاهی از دور بگوش آیدم آواز جرس
باده از شادی که نتوان نبود کار حکیم
حیف باشد که خرد منزل اهل هوس

برخیز و صبحدم چو صبا زلف یار بوس
کن نوش جان صبوحی و لعل نگار بوس
پیوسته در کنار که فرصت چو ما تو نیز
یکچند خاک درگه شو و پای یار بوس
از دور بوسه بر رخ خورشید و مه چه سود
آن یار را دهان و لب اندر کنار بوس
باشد غبار راه طلب توتیای چشم
مگذار دیده برهم و روی غبار بوس
در کوی میفروش [illegible] تو با مراد
برخیز و آستان در میگسار بوس
روز نیست وصل دوست دهان دم غم مخور
می خور ز جام صبر و لب انتظار بوس
بر عاشقان چو میکده هر نیمشب [illegible]
چشمی که در غم تو بود اشکبار بوس
انجا که زلف یار در افتد به پیچ و تاب
خوش دار نیش کژدم و دندان مار بوس
چون گل شکفته [illegible] حکیم
ننشین بپای گلبن و مژگان خار بوس

تیرها خورده ام از آن صف مژگان که مپرس
رنجها برده ام از آن لب خندان که مپرس
دیدنت چشم من آن لعل شکربار شد
انچنان شیفته چشم چو آن که مپرس
تا صنوبر بزند دم دگر از [illegible]
جلوه ها میکند آن سرو خرامان که مپرس
واعظ امروز چو گان خرابات چنان
کوی دل میبرد از مردم نادان که مپرس



هر که شد دیوانه در کوی تو روزی همچو من
زان سر زلف سیه زنجیر در پا بایدش
شاهدی کو خواهد از زاهد دل و دین و خرد
طره چون مشک و رخ زیبا بایدش
گفت خوش آن مه که دل را آفتی باید چو جان
در ازل سودای ما سر سویدا بایدش
باید از عنقای گردون تیر آرش تخت
مرغ جان کز آشیان در کوی عنقا بایدش
بکذر دام روز و ما خواهش بخت و خواب
خواجه را اگر عقل باشد فکر فردا بایدش
گر شود روزی چو ما کام حکیم از یار تلخ
بوسه زان لعل شیرین شکرخا بایدش

برو نه در پی بیش و نه طالب کم باش
چه کم چه بیش بهر حال شاد و خرم باش
دهند هر چه بود قسمت تو چه کم و بیش
بهیچ روی مزن دم که بیش یا کم باش
بگوی میکده خندان و خوش بخاطر امن
بنوش جام می و وقت خوش زانجم باش
خوش است شکو تر دامنی و نیک عشق
ز زهد خشک چه حاصل از این بهم باش
چه سود خرقه تزویر و داغ پیشانی
چو حلقه بر در طاعت بر آستین خم باش
طریق زهد گر از روی صدق پیمائی
مرید پیر مغان همچو پور ادهم باش
چو غنچه چند نشینی بباغ با دل تنگ
بخند چون گل و با جام باده همدم باش
اگر چه زخم زبان بر نمی شود هرگز
ولیک زخم زبان را همیشه مرهم باش
مباش در پی افشای راز خلق چو شمع
برو تو با همه کس همچو حکیم محرم باش
گفتم ز دست عشق تو گیرم زمام خویش
ای پخته خنده ام از فکر خام خویش

زاهد مباش دانه تزویر بیش ازین
ما نیستیم صید تو برگیر دام خویش
در بوستان عافیت و باغ خرمی
ما را نبرد است سرو صنوبر خرام خویش
خواهد حکیم کرد هلال احتساب عقل
باید که بر کند ز می عشق جام خویش

مرا ز دام خم زلف عنبر افشانش
فتاد یوسف دل در چه زنخدانش
ببوی هر گرهی صد هزار نافه کشود
چو باد دست برخ زلف عنبر افشانش
بیاض سینه سیمین چنان که بنداری
دو هفته ماه بر آرد سر از گریبانش
اگر چه سایه ندارد جمال یار ولی
بجای سایه بود آفتاب تابانش
رخی که مهر از مهر کوی بدانی
ز چشم خلق ندانم چه کرد پنهانش
بگو تو جان بسلامت خیمه سلامت بر کرما
درون سینه کند رخنه تیر مژگانش
ز رشک پاره کند جامه صبحدم هر روز
بباغ چون نگرد غنچه لعل خندانش
بروز وصل فشاند ز دیده بر سر شک
بر بیم آنکه دهد یک شام هجرانش
همای بوسه زمین گر ز جان گرفت روی
در این معامله سودی نبود چندانش
شکنج زلف پریشانت ای صنم گوئی
که همچو ما دل جمعی است گوی چوگانش
کسیکه کام گرفت از لبت چو خضر بود
بهشت زنده چه حاجت بآب حیوانش
مگر ندید ز لعل رخ چو مهر ترا
که برد دین و دل از دست ماه کنعانش
هر آنکه یک نظرت سکند خود روی
کند جمال تو فارغ ز کفر و ایمانش
عجب نباشد اگر ناظر چنین روئی
چو خار خوار شود در نظر گلستانش

خوشا تفرج شیراز و جشن نوروزش
هوای دلکش و آب مسرت افزایش
رفیق صبح وصال است شام هجرانش
برای شب قدر است روز نوروزش
کنند کسب هنر مردمان دانشور
ز فیض صحبت زندان دانش آموزش
مرا است خلوت دل روشن از خیال بهی
که دل ز ماه برد چهره شب افروزش
بیک کرشمه شیرین هزار خنده کند
درون سینه خسرو نگاه دلدوزش
مگر که مرغ شب آهنگ پای بست کسی است
که دل بسوخت ز نالهای جانسوزش
بیار باده که پیش حکیم به باشد
ز خواجه کلبه درویش و نان در یوزش

در روزگار طالب دیدار یار باش
بر سند یار رود در طلبش هوشیار باش
چون زاهدان بسبحه و سجاده دل مبند
ز اغیار دیده بر کن و در بند یار باش
در دل خیال دیر و حرم را دهیم مده
بر عهد یار خویشتن برو برقرار باش
خواهی که چون نسیم در آئی بکوی دوست
در رهگذار دیده دشمن غبار باش
با یار شو موافق و ترک طلب مکوی
کو هر طرف ز خیل مخالف هزار باش
با هیچکس ز راز درون پرده بر مگیر
با خلق روزگار تو چون روزگار باش
خواهی بحر ز مردم خود بین کنیف اند
با گل نشین چون گل و با خار خار باش
واعظ حدیث تو بجز خرافی ما تو نیز
چون ما مرید جام و می خوشگوار باش
مستی خطاست گر نبود از شراب عشق
رو چون حکیم در همه جا هوشیار باش

نشنود خواجه صلای جرس و بانک رحیل
مگر از خواب گران مرگ کند بیدارش
واعظ ار گفته نیکو نبرد سود چه سود
تا نه چون گفته بود نیز نکو کردارش
کشته دود و حوا ابلیس ز نافرمانی
ورنه بود از همه بهتر چون نکردی گفتارش
شد حکیم از می عشق تو چنان مست که ما
در خرابات ندیدیم دگر هشیارش

بیش از اینم بغمزه بر دل ریش
مزن ای سنگدل خدا را نیش
ترسم آخر چشم سیه ما را
آخر الامر خون کند دل ریش
ما کجا و وصال دوست کجا
الا ازین خاطر محال اندیش
سخن از زلف یار کو نکند
آنکه از دام میکند تشویش
داد بر باد ز لفت ای صنم
با تو جز کفر نیست ما را کیش
هر چه بینی در این جهان زین پس
همه را کرده قبول از پیش
بیش ازین در خیال مال مکوش
که بکوشش نمی شود کم و بیش
منت از شاه کند می نبرد
گر قناعت کند بجود درویش
تا تواند حکیم می شوید
نقش بیگانه را از خاطر خویش

خوشا شیراز و وضع دلنشینش
خدا یا دلنشین کن بیش ازینش
بجای سبزه کوئی در بهاران
فرح روید ز خاک عنبرینش
دهند از کف بهشت جاودان را
اگر بینند اصحاب یمینش

اگرچه نیست رهی به ز راه و رسم خلوص
ولی بخیل خواص این صفت بود مخصوص
ترا ز یاد تو ای نیم ما چه سان بردن
که هست نام تو ما را همیشه نقش فصوص
ز اهل صومعه مشنو سخن تو در ره عشق
که کاروان طلب را زنند ره چو لصوص
حکیم گو نزند دم ز عقل و دانش و دین
که نیست هیچ بنائی در این جهان مرصوص

زچین زلف تو جستن ره نجات چه سود
که زین کمند ندارد کسی امید خلاص
متاب روی دل از کوی دوست در هر حال
که سیم و زر کند آن کیمیای عشق رصاص
زبان خویش نخواهی بریده گر چو شمع
مگوی راز دل خویشتن مگر بخواص

شب وصال یار بود ترا ز خواب فرض
در بوستان خورند چو می دوستان بود
ساقی بیار باده که بر یاد لعل دوست
زانرو زدیده اشک فشانیم ما که هست
کعبه مکن عتاب ترش کرد روی کهش
دوشم سروش گفت که باشد بر آسمان
ختم ولایت آنکه بود پاس در کهش
کرمی خورد حکیم عجب نیست زانکه شد

بهار آمد و شد نوبت سرور و نشاط
بزنگ لاله می در پیاله کن ساقی
بسر عشق خرد در زمانه بی نبرد
بغیر سبحه صد دانه خود ندانستم
بروی خوب تو ما را نظر مبین نیست
شکنج زلف تو گیرم چه سان که هر گرد
غم فراق تو بازم ضعیف کرده چنان
بود زپرتو رویت فروغ جمله جهان
حکیم گو بنهد دل بر این رباط کهن

تا چند تند فرازی و تازی نهال و خط
روی تو زار غوان و گل و لاله برده گوی
دارم چو ترک چشم تو در سر بسی خمار

کرت هواست که یابی درون مسکن راه
بپوش کسوت صدق و بنوش جام خلوص
نخست شرط سلوک است ترک خواهش خویش
در این خصوص بسی زاهل دل مراست نصوص
میان این همه میخوارگان مرا ساقی
ندانم از چه سبب بوسه میدهد مخصوص

زدام زلف تو جستم ز عقل را خلاص
بگفت عشق زمن پرس لات حین مناص
بجیر تم که چرا خیل خوبرویان را
بجرم کشتن مردم نمی‌کنند قصاص
زخویش تا نرهی لاف بندگی چه زنی
نخست شرط ارادت بود ترا اخلاص
میان این همه ندانی می پرست ترا
بجز حکیم نباشد مرید خاص الخاص

تا صبح بوسه زان رخ چون آفتاب فرض
آواز چنگ واجب و بانگ رباب فرض
بر عاشقان غمزده باشد شراب فرض
گاهی زدن بر آتش عشق تو آب فرض
باشد همیشه زین لب شیرین عتاب فرض
تقبیل آستان در تو تراست فرض
بر هر چه هست خسرو ما الکر قاب فرض
بر شیخ شکر نعمت عهد شباب فرض

بیا بباغ بریم اندرین بهار بساط
که غم زدل برد و آورد سرور و نشاط
کهی چگونه شود اگر از محیط محاط
که در صفای درون شیخ را چه بود مناط
کجا بمهر تواند نظر کند وطواط
بسوی چشم افعی نمیرسد محتاط
که همچو رشته کنم مسکنم زسم خیاط
بود ز نقطه حدوث وجود جمله نقاط
که در جهان نبرد سود کس ز کهنه رباط
اوفتاده ازین تطاول و فریاد ازین شطط
زلف تو بر بنفشه و سنبل کشیده خط
برخیز و در پیاله ما در بریز خون بط

نباشد در جهان جز بی کهر خیز
بهر جا بلبلی بینی غزلخوان
برد پی در حریم عشق هر گو
بود بنوشته در بزم طرب مست

اینکه خورشید زروی تو کند کسب شعاع
سر نهم دگر از حکم تو در کوی طلب
بر دهان تو نیارم نگر از بیم رقیب
مطرب از شور تو در پرده زند خنیاگر
خیزد از سنک بلان شعله تا الی
رو تو در کوی طلب جز ره تسلیم مپوی
زین پس معرفت آموز تو چند حکیم

بی نیاز ند کنون مردم میخانه ز شمع
تا فروغ مه روی تو تفاوت نکند
شکر کر جلوه عکس رخ ساقی هم شب
بلبل از گل کند افسانه ز خالی بر خلق
غیر پروانه که پروا نکند زآتش عشق
دل مسکین مرا پرتو روی تو چه سود
سوزد از آتش عشقت همه شب تا به سحر
کشته تا بیخبر از خویش چو ما زآتش
نکند تا از گل بلبل شود بنده حکیم

آمد خزان و رخت برون برد گل زباغ
این چند روزه صحبت گل مغتنم شمر
حاشا اگر فارغ از تو نشینم شبی کجا
ما را اگر نیست جز سر سودای کلرخان
از شیشه کن بجام شراب چو ارغوان
فصل بهار چون بود از باغ و راغ بر
گر نیست مبتلای غم عشق چون حکیم
پیش تو سوزد از چه سبب تا سحر چراغ

چو طبع گوهر بار د حافظ
بود آن بلبل از گلزار حافظ
چو من شد محرم اسرار حافظ
حکیم از ساغر سرشار حافظ

روشن از پرتو روی تو بود جمله بقاع
که بغیر از تو کسی نیست در آفاق مطاع
بر سر هیچ کنم بهر چه سوته نزاع
که دهد زهره دل از زیت بهنگام سماع
بنیاد ادیده گریان مرا وقت وداع
که جز این هر چه کنی ما بر نج است صداع
که بر از گوهر دانش نبود هیچ متاع

زانکه رونق نکند چهره جانانه ز شمع
برفروزند اگر ساحت میخانه ز شمع
دل برد تا به سحر ساغر و پیمانه ز شمع
ورنه پروانه نیارد کند افسانه ز شمع
کیست کش نیست در این حلقه پروانه ز شمع
شود آباد کجا خانه ویرانه ز شمع
تا بیاموخت محبت دل دیوانه ز شمع
نشود هیچ کسی قصه بیگانه ز شمع
نکرد گر چو تو سوز دل پروانه ز شمع

برجای بلبلان نکرم آشیان زاغ
کانید لشکر دی و غارت کنند باغ
پروانه را ز شمع میسر شود فراغ
بر دل نهاده آتش عشق تو لاله داغ
زان بیشتر که لاله کند از کف ایاغ
باید زباغ رخت برون برد سوی راغ

چو نیم منتشر بر طرف و نیست طرف
در هر طرف که منگرم غیر دوست نیست
یا سالک الطریق من السیر لا تقف
تا مه نبود زروی تو در زمانه فرق
بگرفته ترک چشم تو تا ز ابروان کمان

بیهوده عمر در طلبت میکنم تلف
با آنکه دوست دانم بر دو جهان طرف
یا طالب الحبیب من اللوم لا تخف
کر ماه را نبود بجز چهره از کلف
شد جان خسته ناوک ناز ترا هدف

حکیم را بود اشعار تا بکی خاطر
خواستم تا عشق را پویم طریق
ضلّ قلبی فی الهوی یا ذا الفتی
دا روی درد خمار الوده منیت
انّ دائی فی فؤادی کلّها
ساقیا می ده که باز افتاده دل
قل لمن یمشی طریق الحبّ یا
ز افغان چیزی نه میگوید حکیم

در روز ازل که با تو عشاق
ما نیز دران میانه بودیم
امروز که بر تو جا نیست
در حیرتم از چه رو نگری
شکر که چه سان بزیر تغنت
از دست تو زخم به کرم هم
چشم تو بوقت دلبری جفت
جاوید درین جهان نماند
الارض ومن یکون فیها
اسرار عمت نوشتنی نیست

ساقی بیار باده که آمد بهار عشق
دل باشد از وصال تو خرم بها عیش
انجا که زلف تو شغل دام دلبری
هرگز و نیز بیت لب از کار خنگ گل
عشاق را ز دیده چکانند سکنخو
بود هم فوطه فو بهر دجر عشق دوت
با شکل بهشت مست خورد هرکه جرعه
شیخ و فقیه و محتسب و رند باده نوش
نکذاشت عقل در پی خرابان رود حکیم

اگر ز خال نه نویسد در این جهان چاک
نباد اورم از دور جام و مجلس جم
مرا که پاک بود دامن از غبار هوس
تو خواهی از نشوی شهره در هوسناکی
بگو نه زاهد خود بین که عیب ما نکنند
فتادم از سره گرخون بجای اشک روان

مگر که زلف ترا نیست شیوه انصاف
عقل با من گفت هیهات العقیق
ان رجوت الخیر قل این الطریق
بی شرح انشمل جز جام رحیق
عاالجونی النوم با الخمر العتیق
سخت در گرداب غم هجون غریق
سائرا نحو الهوی نعم الرفیق
با ناله دو فکر پی چندان دقیق

بستند هفت عهد و میثاق
رخسار ترا ز خیل عشاق
بگرفته چو مهر جمله آفاق
هرگز خبری ز حال مشتاق
مستانه کشیده ام اعناق
در جام تو زهر بهر که تریاق
روی تو ز خیل دلبران طاق
جز نیکی نام و حسن اخلاق
کل کیفی و وجهه باق
آن به که حکیم شوید اوراق

گردید پر شکوفه ز نوشاخسار عشق
بکن نشت خوش بروی توام روزگار عشق
آن دل رسد بدانکه کرده شکار عشق
بلبل همیشه ناله نماید ز خار عشق
بر جای آب خون رود از جویبار عشق
افتاد زاهد از جبیب رکنار عشق
از باده زلال ومی خوشگوار عشق
هستند طالب چون نگوی در قطار عشق
زین رو عیب تا بد شرسار عشق

سزد که کوی برد در سر فشن گر دو خاک
بباغ چون نگرم من شکوفه طارم تاک
کنند هزار ملامت اگر رقیب بر تاک
بدار دامن عفت ز گرد شهوت پاک
که عیب پاک نه رسد ز مردم ناپاک
که گشته سنبلم از ناخن ملامت چاک

بلاله تو که از ارغوان ربابید رنگ
بسنبل تو که برد از بنفشه بوی کمال
به نخل قد تو کورا ز لعل تست رطب
بباغ حسن تو کورا ز قد تست نهال
عباه روی تو کوراست هاله ز زلف سیه
بدام زلف تو کوراست دانه مشکین خال
بان شکر که ترا ریزد از بیان بدیع
بان نمک که ترا خیزد از فصیح مقال
با نکهان لب و خال و خط و چهره و زلف
با نکرشم و ناز و عتاب و غنج و دلال
که هیچگاه ز کوی تو بر نتابد روی
حکیم با همه جور و جفا و رنج و ملال

جانم بلب رسید ز دست جفای دل
کس در جهان مباد چو من مبتلای دل
با این همه طبیب و تمنای عافیت
مردم ز درد و هیچ نجستم دوای دل
در کوی یار این همه جور و جفا هنوز
دل میکشد برای من و من برای دل
صوفی بنوش باده صافی ز دست دوست
تا در درون سینه بر بینی صفای دل
در آستان میکده سگانه شد ز جوش
هرکس که شد چو پیر مغان آشنای دل
زان بیشتر که شیخ زند دم ز رهبری
شد پیر میفروش مرا پیشوای دل
زاهد مرا بصومعه دعوت مکن که ما
کاری نه میکنیم کنون بی رضای دل
در کوی میفروش مراد جهان نبود
جز پرتو پیاله رومی رهنمای دل
ترسم که با دهان تو روزی چو ما حکیم
گوید همه ترا که سرانده هوای دل

در غم روی تو ای ماه پر رسوائی دل
کس نیارد که کند شرح شکیبائی دل

خاید انگشت بدندان همه شب بیدا گر
آسمان در طلبت باد پیمائی دل
نیست در صومعه با این همه زاهد که در او
روی زیبای ترا کس بتماشائی دل
از من اسرار غم دوست بپرسید که عشق
داد بر باد ز ما خرمن دانائی دل
بست تا دل بسر زلف تو دانست حکیم
کرد در این حلقه کسی نیست بشیدائی دل

امروز آن نوای که بر ساخت خار کن
بشنو ز نای بلبل دستان سرای گل
در حیرتم که با همه بیگانگی بود
خار از چه روی در همه جا آشنای گل
در بوستان درای و فرا دار گوش دل
تا بشنوی بخوان تفرج صلای گل
بر گوی ساقیا که بجز جام لعلگون
در باغ عارض تو که شد رهنمای گل

ز شرم زلف تو سنبل فکنده سر در پیش
چنانکه نرگس از آن چشم نیمخواب خجل
همین نه ماه ز شرم تو رخ بپوشاند
بود ز روی تو امروز آفتاب خجل
ترا نباشد اگر گل درون جامه نهان
بود ز بوی خوشت از چه رو گلاب خجل
بر پیش مردم فرخنده رای هر که نیست
که پیکر روی تو بگزیند ز انتخاب خجل
سپهر با همه جاه و جلال و شوکت و شان
ز قدر خویش بود پیش بو تراب خجل
اگر که فضل تو فردا شفیع ما نه شود
بپی شوم ز کردار ناصواب خجل
کرت سبو شکند محتسب مثال حکیم
که عاقبت شود از سؤ احتساب خجل

گیرم ای خواجه ترا خانه شد اکنده ز مال
چیست بکو ثمر مال بجز وزر و وبال
مال هر چند بود مایه آسایش خلق
لیکن از کد یمین باید و از کسب حلال
کرد حاصل تو اگر نان جو از خوشه خویش
به که از خرمن مردم کنی اکنده جوال
عاقبت ز انجمن اند و خشه با خویش حکیم
شد چو قارون ز جهان رو سپر کوی زوال
حاصل سلطنت کون و مکان چیزی نیست
در سرا ایکه بقای تو در او هست محال
بر وا ای خواجه و آسایش دوران مطلب
که بود دور فلک دایره رنج و ملال
در دل غنچه ز تنگی نکند ناله اثر
بر وای بلبل شوریده تو زین بیش منال
من و ترا غم عشق تو میسر نشود
ایکه صد دل ببری از دست بیک غمزه و دل
ذکر خسرو همه شیرین بود اند سخنی
فکر مجنون همه لیلی بود اند به خیال

گر شود مرا با لب شیرین تو خواند
افسانه فرهاد چو مجنون رود از دل
با دولت وصل تو عجب نیست گدا را
کاو آرزوی دولت قارون رود از دل
مجنون چو من ار سلسله زلف تو بیند
او را هوس رفتن هامون رود از دل
گر پند حکیمت نکند سود در این بند
ای شیخ ترا نیز چو ما خون رود از دل

مباش طالب گنج و مکوش در پی مال
که هست چون نگری گنج رنج و مال ملال
بغیر رنج ندانم که چیست حاصل گنج
بجز ملال ندانم چه سود دارد مال
خوش آنکه در عوض مال دانش اندوزد
کند ز گنج قناعت بدست گنج کمال
بجان خواجه که ما در زمانه نفروشیم
گدائی در میخانه را بجاه و جلال
غم زمانه نخوردیم چند ساقیا برخیز
بیار یکدو سه جامم ز باده مالامال
وصال روی تو چون تو کرمه ممکن نیست
ولی خوش است مرا دل در این خیال محال
رخ چو ماه تو گر مشتری رباید دل
نهاده از خم ابرو بر آفتاب هلال
مخور ز کشتن من هیچ غم که مفتی عشق
نموده خون مرا در زمانه بر تو حلال
حکیم تا نکند ترک خویش روزی چند
هنوز ره نبرد راه در حریم وصال
هر که دارد در جهان روی جمیل
بر جمال او بخوبی دل دلیل
یا جمیل الوجه من ربی اتق
کم تضل الناس بالوجه الجمیل

لولیان بردند از ما دین و دل
بالثغور البیض والعین الکحیل
چشم بیمار ترا در چیر
هر که بیند از چه رو گردد علیل
چون حکیم از تیر مژگانت هنوز
هر طرف افتاده بینم صد قتیل

هر سحر که از نسیم شمال
در چمن بشنوم بوی وصال
پای کوبان ز شوق آن لب لعل
همه نوشیم رطل مالامال
کیف اذ حولتمن سوالک و قد
وقفت عندک بابک الآمال
بر فکن پرده تا که دل ببری
از بر مهوشان بغنج و دلال
لست یوما تعتب من بالحب
کن لعیشی کما تکون لبال
خواجه گو ناز بر گدا نکند
که نماند جهان بیک منوال
اترکوا المال واتقوا یوما
فیه لا ینفع البنون و مال
جز غم عشق هر چه اندوزی
همه وزر است در جهان و وبال
دی شنیدم ز خیل مغبچکان
که حکیم است پای بست خیال

هرگز ز سر زلفت دیوانه نه پیچد سر
شاهی چو ترا در بند من بنده فرمانم
تا چند ز گل گوئی آتشکده شد بستان
با روی تو حاجت نیست هرگز بگلستانم
دیر است دها نیست از دست غمت حالا
هر جا که روم گیرد عشق تو گریبانم
دی گفت طبیب این درد روزی کشدت ناچار
آن به نکنم درمان زان پیش کند درمانم
من ترک می و ساغر زین پیش نکنم روزو
از پیش من ای زاهد کز توبه پشیمانم
تا کرد مرا دل خون داغ غم هجرانش
ریزد همه شب خوناب از دیده بدامانم
میگفت حکیم امروز کان شاهد شیرین لب
سر داده زر شیدائی در کوه و بیابانم

ای برده ز کف تا بهر زندگی دل و دینم
باشد سر کوی تو بر از خلد برینم
صد شکر که از بوی سر زلف تو آرد
در باغ نسیم سحری نافه چینم
گویم بکه این نکته که در روی شم و باشد
با خاتم لعل تو جهان زیر نگینم
ای درد تو درمان دل خسته عشاق
گر زهر دهی به بود از ماء معینم
هر کس نگرد در من دلسوخته داند
کز آتش عشق تو بود داغ جبینم
دل گفت مرا دوش بجز دوست کسی نیست
چون دید مت امروز شد این نکته یقینم
دیگر نه ره کعبه سپارم نه کلیسا
تا روی تو فارغ هم از آن هم از اینم
شاهان جهان را دهد افسر نعم از لطف
هر چند که در کوی طلب خاک نشینم

خواستم تا که بوسم لب همچون شکرش گفت اگر بوسه دهم نقد روان میخواهم
گفتم از چیست حکیم این همه رنجور و ضعیف
گفت از غمزه دلدوز و غم جانکاهم

ای برده بترد ستی زلف تو دل از دستم — صد شکر که در بندت از بند هوا رستم
گویم بکشم برگو این نکته که در گیتی — تا زلف ترا ز ابد کوتاه بود دستم
چشم سیهت ساقی در میکده روز است — کز گردش مستانه بی می نکند مستم
از دست ندادم من پیمانه پرستی را — تا با لب چون لعلت پیمان وفا بستم
غافل که مرا بر زخم مرهم ننهی هرگز — دوش از سر مژگانت خود دل خود خستم
ای شیخ ریا پیشه از سبحه سخن کم کو — رو دو که بصد حیلت از دام تو من جستم
پرسید حکیم از من دی حال مرا گویی
با خویش چو بیگانه بنداشت که من هستم

بیرون نمیرود از سر هوای ماه و منم — کجاست عشق که فارغ کند ز خویشتنم
اگر نه سر دلم در زبان گرفته چو شمع — چرا بجای سخن ریزد آتش از دهنم
مرا ز خود خبری با خیال روی تو نیست — تویی بجای من اکنون درون پیرهنم
دهم ز شوق چو پروانه در حضور تو جان — شوی نه مهر شبی گر تو شمع انجمنم
بنفشه بر دمد از تربتم بجای گیاه — اگر ز زلف تو مویی فتد در کفنم
مرا بکعبه چه خوانی که بت پرستان را — تویی بت و من فرخنده رای برهمنم
اگر چه مسکن مالوف خوش بود لیکن — کنم چه چاره که دور اوفتاده از وطنم
مراست طایر جان پای بست دام بلا — پرم بکوی تو روزی که این قفس شکنم
مرا بدیده زند گر هزار تیر رقیب — که دیده برکنم از روی دوست برنکنم
برم بیم آنکه چو دیوانه بگسلم زنجیر — ز چین زلف دو ما افکند در چه ذقنم
حکیم گفت چه خوش با دهان دوست شبی
بود ز شور تو شیرین تر از شکر سخنم

بردل از سر مژگان سخت میزنی نیشم — ترسم ای پسر آخر خون کنی دل ریشم
بالله از خم زلفت حلقه ها کنم در گوش — خوانی از وفا روزی گر تو بنده خویشم
من که داده ام بر باد با تو دین و دل یکجو — دیگر از چه پرهیزم دیگر از چه اندیشم
جز ز زلف مشکینت کو ستم شیدا — منت دیگر از دامی در زمانه تشویشم
تا مرا ز کف دل برد طره دلاویزت — با همه مسلمانی کافری بود کیشم
با غم فراق آن به ترک دیگران گویم — چون نمیرود کاری بی تو دیگر از پیشم
باید از حکیم آموخت راه و رسم درویشی
در نوا نگری بتر آن لاف نکرد درویشم

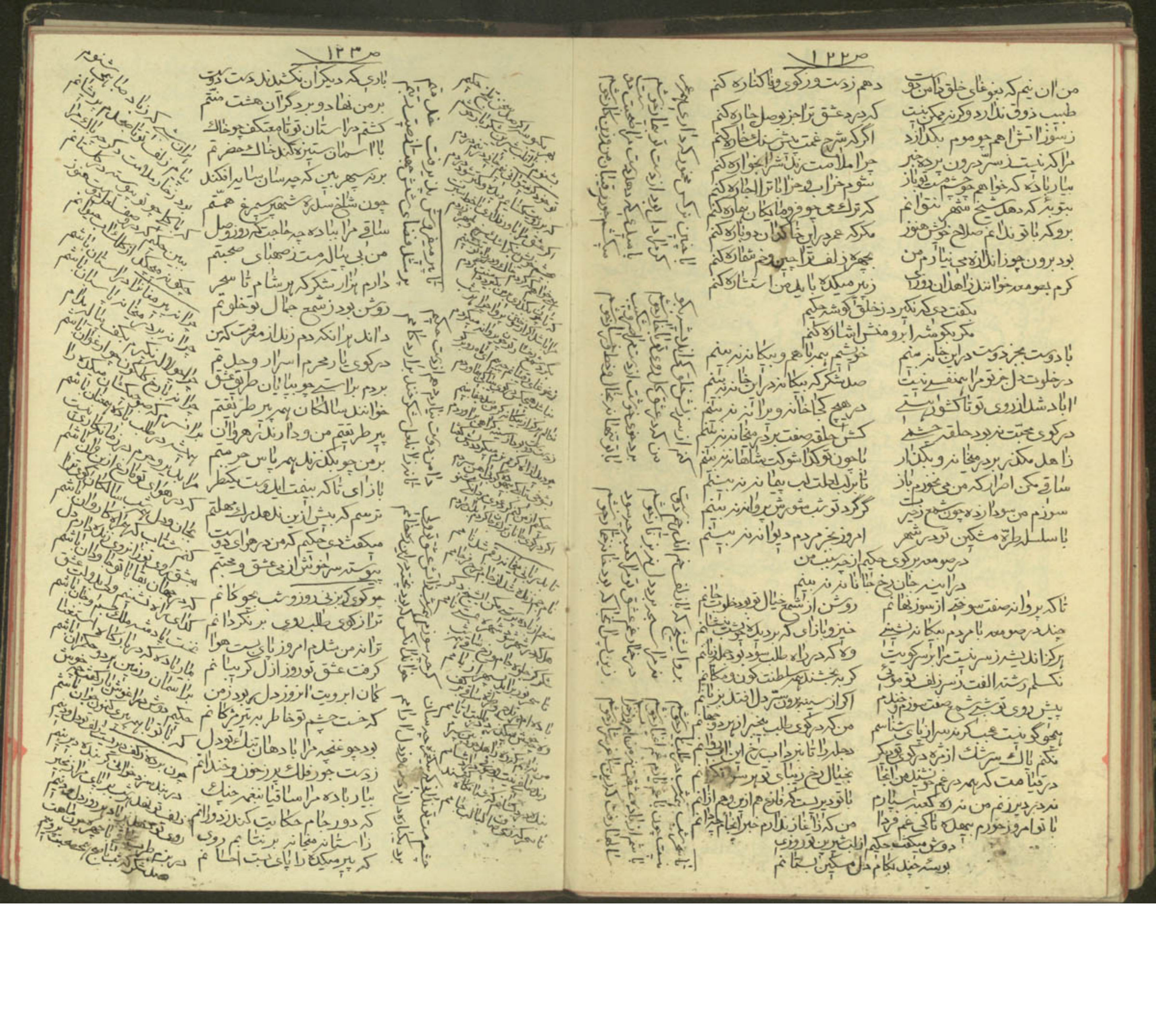
بی تو نشکیبم زین بیش ای صنم — رو ... تا فرو بندیم دم
کیف منا یختفی من نور ره — ... الا فاق طرا و الامم

یا برو یکباره ترک عقل گوی
یا مزن هرگز حکیم از عشق دم
برافکن پرده ز انروی چو ماهم
سحر کن ای پریرو شام گاهم
برا ای آفتاب عالم افروز
که در کوی طلب گمگشت راهم
ازین آتش که عشقت در من افروخت
جهانرا تیره سازد دود آهم
گسستم سبحه تا ز تار زلفت
بزد ره سوی دیر از خانقاهم
سخن کوکر ترا باشد جهانی
برآر آخر برون زین اشتباهم
گرامی دار چون من بنده را
که در ملک ارادت پادشاهم
بنازم آنکمان ابرو که دلخست
درون سینه را ز تیر نگاهم
بجز بیداد در کویش ندیدم
اگر آن یار باشد دادخواهم
حکیم امروز میناالید و سکوت
که می سوزند خوبان بی گناهم

باز اگر می خوریم و دو بیت رها کنیم
در کوی بیخودی سخنی از خدا کنیم
با خود کنیم قصه ز بیگانه تا بکی
آن به که می خوریم و سخن ز آشنا کنیم
با پیر میفروش که دل را بود دلیل
با زائی تا بعهد ارادت وفا کنیم
پوشیم عاشقانه چو احرام کوی دوست
آهنگ طوف در حرم کبریا کنیم
ساقی بیا که باز برآئین صوفیان
نوشیم جام باده و با هم صفا کنیم

مرا چه کار که فرهاد شور شیرین داشت
بجز حدیث تو افسانه نزد کر نکنم
من آن نیم که ز زخم تو روی برتابم
هزار تیر زنی گر مرا اسیر نکنم
هزار جان دهمت گر بر نیمه روا
که زین معامله دانم چو ضرر نکنم
نصیحتم مکن ایدل که در محبت دوست
من از ملامت بیگانگان حذر نکنم
هزار سرو گرم پیش چشم بنشانند
بهیچ یک چو تو برخاسته نظر نکنم
جهان بقتل من ار دوست گر کمر بندد
ترا محال بود دست در کمر نکنم
حکیم از لب لعلت سخن کند شیرین
بر آن سرم که بجز شعر او ز بر نکنم

باز در کوی صفا بوی وفا می شنوم
وز رقیبان سخن صلح و صفا می شنوم
هر گز آن یار ز ما یاد نمیکرد شبی
چون شد امروز که زو بوی وفا می شنوم
تا ترا شد دل سرگشته گرفتار هوا
در هوای تو چه گویم که چها می شنوم
از سر زلف تو هر صبحدم ای مونس جان
چه سخنها که من از باد صبا می شنوم
خالی از عشق ندیدم من شوریده سری
سر سودای تو از شاه و گدا می شنوم
نه همین وصف تو در کعبه و میخانه کنند
صیت یکتائیت اندر همه جا می شنوم
بجز از سبحه و سجاده نگوید سخنی
ز اهل شهر که زو بوی ریا می شنوم
مرو ای خواجه بی واعظ سالوس که من
بی خرافات که زین بیهوده درایی شنوم



من آن نیم که بغوغای خلق دامن دوست / دهم ز دست و ز کوی وفا کناره کنم
طبیب ذوق ندارد وگرنه ممکن نیست / که درد عشق ترا جز بوصل چاره کنم
ز سوز آتش آهم چو موم بگدازد / اگر که شرح غمت پیش سنگ خاره کنم
مرا که نیست ز سر درون پرده خبر / چرا ملامت رندان شرابخواره کنم
بیار باده که خواهم چو چشم مست تو باز / شوم خراب و خرابات را اجاره کنم
بتوبه که دهد شیخ شهر نتوانم / که ترک می چو فرومایگان [illegible] کنم
برو که با تو ندانم صلاح خویش هنوز / مگر که عمر در این خاکدان دوباره کنم
بود برون چو ز اندازه محنت یار من / بچهره زلف ترا چین و خم شماره کنم
کرم بصومعه خوانند زاهدان روزی / ز پیر میکده با یمن استخاره کنم
بگفت دی که نگیرد ز خلق گوشه حکیم / مگر بگوشه ابرو منش اشاره کنم



در چمن مخرام هرگز با چنین قامت که ترسم
تا شدم پابست زلفت دادم از کف دین و دل
نیست کر شمع عذار از چه دو پروانه وار
تا ترا دیدم دلم را هیچ سامان روی جو نیست
تا نه پنداری دیر قسیم پای بست دام عشقت
کر بلا خیزد غم عشق تو چو غم ای پریرو

در کوی دوست نیست بجز دوست رهبرم
در ظلمت خطت شکر خنده همچو خضر
چون نیست عشق روی چو ماه تو سرسری
پروانه وار دم نزنم هیچ کر زدم
روزی که در هوای تو پرم عجب مدار
تا دم زدم ز سلطنت فقر در جهان
باید بحکم مفتی عشقم زبان برید
شد تلخ بار کام من از باده ساقیا
سی سال بیش رفت که من نیز چون حکیم

در خم زلف بروی تو نظر دوخته ام
چه عجب کر نکرم در دل شب پرتو مهر
با امید عیب که در ایی زده ام بار شبی
بر رخ زرد سر شک من مسکین کو غنی
تا که دیدم لب شیرین شکر خند ترا
تا چه بار آورد این تازه نهالی کرم است
در کمر هیچ نیابم ز میان تو نشان
طرفه تر آنکه تو هر روز در آغوش منی
داغ سودای سر زلف ترا همچو حکیم

در هوای جانانم شد ز کف دل و جانم
میزند جز کانم بر دل آن پری رو نیش
همچو آب حیوانم رخ ز دیده پنهان کرد
هر نفس کریانم پاره در غم یار است
بلبلی غزل خوانم در هوای گلزار است
چند در بیابانم سر دهی بشیدائی
چون حکیم سیدانم من خیال از اهل

دور رو که ز تو صد ره در بیخبری ... هم
تا چند مرا کوئی کز کوی طلب بر کرد
من کوه گرانبارم از سنگ نه پرهیزم

تا قیامت سر و اگر سبز ترا کردد رقیم
نیست در سبز لقو سود دیگر از سبز ادیم
دو ترک کل از چه داری خوار همچون عندلیبم
دانی زلف سیاه انداخته در گردن صلیبم
بیندم هر که کرد در کوی تو میکویم غریبم
چون حکیم از لطف پیش خویش خوانی عندلیبم
زین مژده بر کن از تو کلزار ساغرم
لعل تو سوی آب بقا گشته رهبرم
هرگز برون نه میرود ایل وت از سرم
سوزی اگر چو شمع سراپای پیکرم
بر شاخ سدره گر فکند سایه شهپرم
خاک در سرای مغان باشد افسرم
گر نام غیر دوست شبی بر زبان برم
یکبو سخنش ز آن لب شیرین چو شکرم
بر باد داده دین و دل باده میخوردم
نظر خویش شبانگه به سحر دوخته ام
من که بر روی تو در زلف نظر دوخته ام
تا سحر حلقه صفت دیده بدر دوخته ام
بر زر اندوده ورق لولوی تر دوخته ام
جاودان همچو مگس دل بشکر دوخته ام
دیده بر شاخ محبت بثمر دوخته ام
با وجود یکه ترا دل بکمر دوخته ام
باز من در طلبت رخت سفر دوخته ام
سالها لاله صفت من بجگر دوخته ام
شد ز کف دل و جانم در هوای جانانم
بر دل آن پری رو نیش میزند جز کانم
رخ ز دیده پنهان کرد همچو آب حیوانم
پاره در غم یار است هر نفس کریانم
در هوای گلزار است بلبلی غزل خوانم
سر دهی بشیدائی چند در بیابانم
من خیال ز اهل اچون حکیم سیدانم
تو بیخبری از من من بیخبر از خویشم
الطاف میسر نیست بی دوغ تغیر نیشم
من رند قلح خوارم از سنگ نمیکنیم

برخیز و در پیاله مرا ریز خون خم
دل میبرد ز راه اهل شب تو کله دارهم
کردم از می تو بسر روی سبحه بر این زاهد
کر نشنید چون تو باری سرو بالا در کنارم
جاودانه انگشت خاید در چمن ابر بهاری
سالها محروم از دل جانان زین خبارم
دوست الفقیم که بر کو اشکاری با که نیهان
تا که در کوی طلب صحبت شب رندانه دارم
از جفای بلبلت چون سنبل ایلیم و تابم
کاه شیخ خرقه پوشم کاه رند باده خوارم
آن بود در بی بکانه و این در بی دوست
شکر کز موهبت پیر خرابات هنوز
جرعه یکدو سر مستانه تو بر خاک فشان
بروا شیخ ریا پیشه که در کوی طلب
چه عجب خوابد اگر خواجه شبی تا بسحر
ما بجائی شده ایم دوست نیارم دگر
ای صبا طایر ما را که در آن حلقه زلف
تا دگر دم بر ندل سر و فر عنائی خویش
داد و فرهاد کند این همه اغراق ترا
با رفیقان خود این نکته چه خوش گفت حکیم
زان میم ده که چو نوشم برد از سر هوشم
ره بجستی نبرم تا بخبر از خویشم
هر سو که کرد در آغوش منی باد صبا
در هوای لب چو لعل تو از سوز دلت
دوش تا صبحدم از درد نخفتم نفسی
گر چه در کوی تو ره نیست گدائی چو مرا
سوزی ایدوست مرا گر تو شد از آتش عشق
برو ای شیخ که زین بیش ندارم که نغم
دوش با طره مشکین تو میگفت حکیم
ز جان خوشتر در کوی جانان رستنی خواهم
بشرط آنکه ساقی مجلس مطرب نواز دف
نشان کفر باشد ز لعل اورا سبحه یار لعت
فهد بالعل جان بخشت که بر زخم من مرهم
مرا بر رخ در میخانه بگشایند اگر روزی
کند پیر مغان گر همتی در کار خود مستان
حکیم از باده نتوان توبه کردن تا لب ساقی

کر دل برد ملالت و از سر خمار رهم
روزگار افکند با روی نگاری باز کارم
تا قیامت مست ساقی از روی تو درین روز شمارم
هیچ دانی از چه کردم غم دو روی من کرد کیتی
در فراق یار سیل کرد چشم اشکبارم
تا زبر شد چرخ و هفت اختر کم از وی باز
گفت در مسجد نهان و در خرابات آشکارم
از چه ره کوته بود دستم ز دامان بلندت
در هوای آن الالات چون لاله بر دل داغ دارم
زاهد و سجه و سجاده و ابدال شرخام
بر بود زین جو ندانیم سر انجام کدام
بر بود ساغرم از باده گلرنک مدام
خاک را نیز نصیبی بود از کاس کرام
نیست مارا سر خم نیک و ندارد بشر تام
عجب از عاشق بیچاره بود که کیف بنام
رو که رندانه بدست تو سپردیم زمام
هوس دانه خال تو در افکند بدام
نخوت از سر و بکیرد و کلام خرام
نیست در مسجد اگر طالب غوغای عوام
نه بود ساقی اگر ساده بود باده حرام
کر نه هوشم برد از سر زچه روی کوشم
ترک ستی نکنم تا نه بابی هوشم
از خم زلف تو صد حلقه کند در گوشم
همه شب تا بسحر چون خم می در جوشم
وای برمن اگر امشب نکند چون دوشم
لیکن از بیخبری در طلبت میکوشم
انجمان سوز که آبی نکند خاموشم
داغ بر جبهه تر و بر و مرقع بدوشم
که ترا من سر موئی بجهان نفروشم
بجانان چو رستم من ز جان ... خواهم
شبی با دو ساقی در گلستان بنشستنی خواهم
برغم زاهد این زنار را بکستنی خواهم
ز تیر غمزه اش هر لحظه دل را خستنی خواهم
چو رندان با لب ساغر نفا بستنی خواهم
ز خود سوی خدا صوفی صفت بر جستنی خواهم
بنا و دو جام می کاین آبرو را شکستنی خواهم

چشمت زخویشتن برده نه تنها حکیم را
کز شکنج زلف شکنش سیه شد روزگارم
از سر جان پای کوبان راست بر خیزم بردار
سر خوش از صهبای غم طالب دیدار یارم
دارد از تن جان من در دیده بینش غباری
کر چه در میخانه رندانرا گدای خاکسارم
کاه در بزم طرب بستود زنار بر دوشم
کر نه در کوی تو من کمتر ز خاک ره گذارم
وه چه خوش گفت این سخن با ما حکیم اردوی داد
سالک ورد معرفت و حدیث لحن و جام

هر کجا فتنه و شوری بود ابروی تو بود ... همه از آن لب شیرین شکرخا دارم
برو ای شیخ که من سالک این راه حکیم ... همدم ساغر و همصحبت صهبا دارم

ساده ریزد ترا چون باده به جام ... بود ای شیخ ترک باده حرام
ساقیا باده ده که دارم من ... در غم عشق و دوست ننگ و نام
نیست هیچم ز خویشتن خبری ... تا سپردم بدست عشق زمام
من و زاهد بهم نیامیزیم ... پخته کار از چه سود صحبت خام
تا شویم از می مغانه خراب ... در خرابات کرده ایم مقام
دیدم چون دو دست خسته مارا کشت ... عجباً للمحب کیف ینام
بی خم زلف مشکبیز تو ام ... نکند فرق بامداد از شام
شیخ نادو که ستر خاص انزا ... ما نداریم گفت بیش عوام
بوسه ده زان لبان شیرین تو ... تلخ کرده حکیم را چون کام

شکر کامروز ترا خرم و خندان بینم ... همچو پیمانه کشان بر سر پیمان بینم
دوختم تا که برخساره ترا چشم امید ... در لب لعل تو صد چشمه حیوان بینم
آفتابی تو و من خاطر عشاق ترا ... جمع در سایه آن زلف پریشان بینم
در جهان تا که مرا دیده جان روشن شد ... هر طرف میکنم جلوه جانان بینم
هر که از کوی تو من ره بجنت ببرم ... گرد صحرای تو بهتر از روضه رضوان بینم
تو بر از باده گلرنگ نیاید کردن ... من در دور قدح عشرت دوران بینم
زخم را گر بود از تیغ تو مرهم دائم ... در بلا گر بود از عشق تو درمان بینم
گر موزد خون ز چشم پیاله تو چشم ... بوسه کوی تو من کشته فراوان بینم
مهر را با همه تابندگی امروز حکیم
بنده پرتو آن چهره تابان بینم

شکر که جام بیخودی مستم ... رستم از خویش و با تو پیوستم
من و زاهد ز هم کناره کنیم ... کو بود هوشیار و من مستم
ساقیا باده ده که پیش تو من ... تا دم از تیغ زدم هستم
نشکنم تا ابد بر هم رقیب ... با تو عهدی که در ازل بستم
دعی بشکنم نقل دانش و دین ... چشم مست تو برد از دستم
گر دنیا دارم از نظر برخاست ... تا که در کوی عشق بنشستم
دوش با پیر میفروش حکیم
گفت می ده که توبه بشکستم

صد شکر که ما مست ز میخانه خویشیم ... سرگرم ز جام خود و بیگانه ز خویشیم
کیریم گر از چهره جان پرده شود فاش ... بر خلق که ما پرده جانانه خویشیم
رخساره فروزیم و بر خویش بسوزیم ... گویی همه شمع خود و پروانه خویشیم
خوانیم پی قصه پر غصه مجنون ... مشتاق حکایت خود و افسانه خویشیم

[illegible]

با خویش حکیم این سخن امروز چو گفتم ... گنجیم و همه در خود ویرانه خویشیم

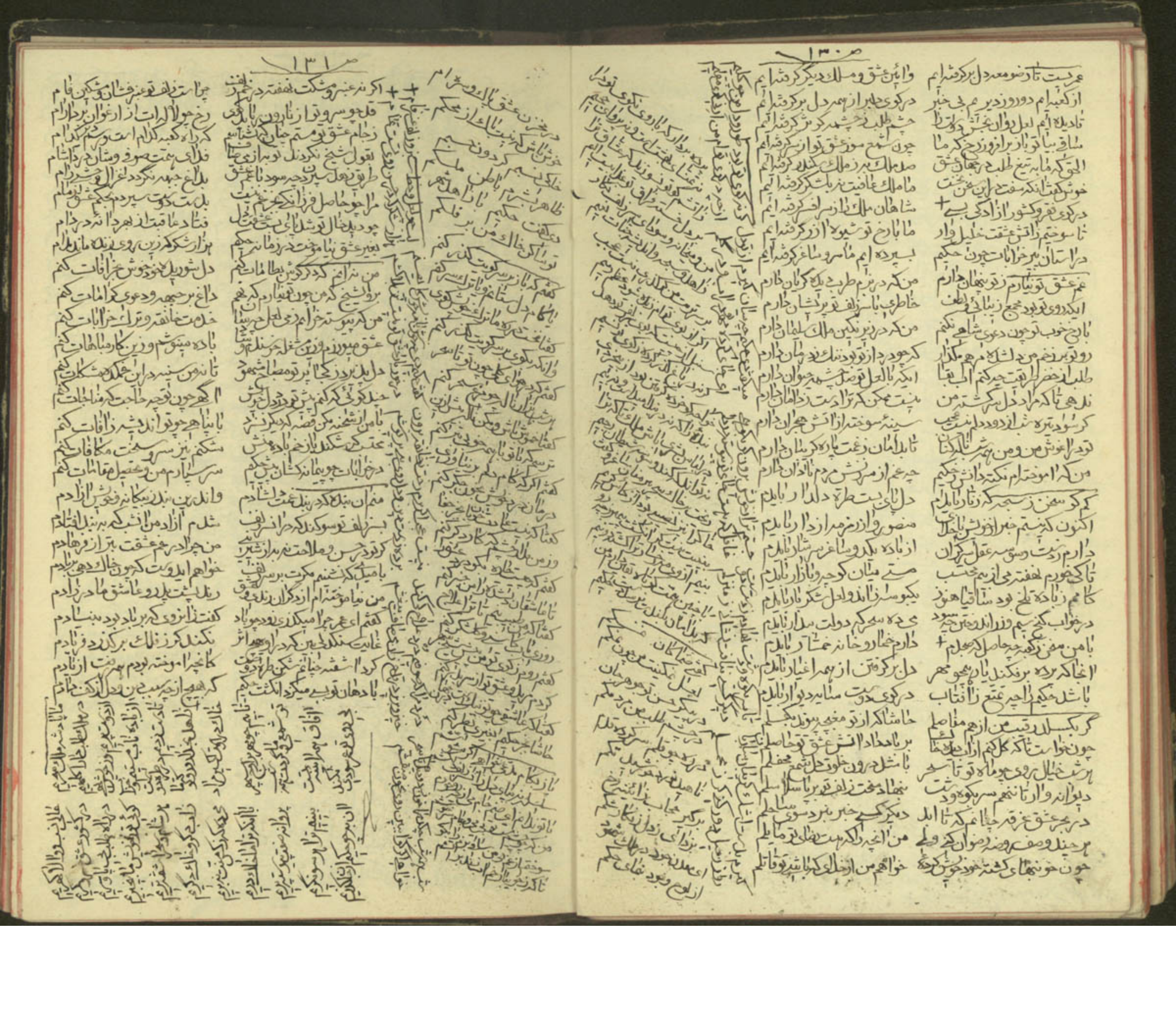
صد شکر که زاهد ز نگار گرفتیم ... وز دیده دل پرده پندار گرفتیم
دی واعظ افسونگر افسانه سرا را ... اندازه کردار ز گفتار گرفتیم
تا رفت دل از کعبه برون سوی کلیسا ... دادیم ز کف سبحه و زنار گرفتیم
در میکده هر شام و سحر مغبچگان را ... کام از لب شیرین شکربار گرفتیم
خوردیم بیاد لب چون لعل تو هر شب ... تا صبحدم آن می که ز خمار گرفتیم
امروز اگر سرخوش و مستیم مکن عیب ... دوش از تو بسی ساغر سرشار گرفتیم
بردیم رقیبان همه شب تا به سحرگه ... داد دل خویش از لب دلدار گرفتیم
بر ناز گرا نمایه بدلخواه خریدیم ... بس بوسه گران یار بااصرار گرفتیم
با آنکه حکیم از تو خبر هیچ ندارد ... میگفت که کام دل از آن یار گرفتیم

صوفی بیا که تا همه ترک هوا کنیم ... نوشیم صاف می و باهم صفا کنیم
تا کی درون خرقه تزویر زرق و شید ... این شیوه را ز دست جهان بر رها کنیم
اید لذ آستانه میخانه رخ متاب ... باید بعهد خویش در این در وفا کنیم
واعظ مکن ملامت در دیکشان که ما ... کاری که میکنیم برای خدا کنیم
ما گر درون پرده ندانیم آگهی ... بیهوده عیب خلق ندانم چرا کنیم

عشق ترا از خاطر خود خانه ساختیم ... گنجی نهفته در دل ویرانه ساختیم
دیدیم تا ترا همه از شوق سوختن ... خود را بدور شمع تو پروانه ساختیم
هر جا که برد اهل دلی پای بست عقل ... از خویش در هوای تو بیگانه ساختیم
باور مکن حکایت لیلی که ما بسی ... ز افسون چشم مست تو افسانه ساختیم
خود را بدان امید که زلف تو بر نهد ... بر دست و پای سلسله دیوانه ساختیم
بر کنج لب چو خال تو دیدیم جا و دام ... دام طلب گسسته بدین دانه ساختیم
ما طایران عالم قدسیم از چه روی ... در تنگنای محبس تن لانه ساختیم
واعظ بهل فسانه کوثر که ما ترا ... پیمان شکسته با لب پیمانه ساختیم
بر روی شیخ بر نگشائیم ما حکیم ... چشمی که حلقه بر در میخانه ساختیم

عشق تو نیست سرسری که ز سر خود بدر کنم ... رخ بنمای تا که من پیش تو ترک سر کنم
من که چو شمع صبحدم جان سپرم روا بود ... گر بهلی بکام دل با تو شبی سحر کنم
قد تو در چمن کجا رخ تو در گلستان کجا ... غیر جلیس را ستی دفتر هرد کر کنم
قیمت بوسه کردهم نقد روان را چه غم ... در ره دل کمان مبر با تو جوی ضرر کنم
نیست روا اگر زنم لاف ز خشک دامنی ... من که ز باده هر نفس خرقه تر کنم
شیخ ز نوی می شود سرخوش و سجه بگسلد ... برد رخانقه اگر نغمه چی کنم
گفت حکیم و لا چه خوش دوش ترا ز خویش ... عیز تر ننگرم کسی در خود اگر نظر کنم

[illegible]



من گفتم که پیش تو از خویش دم زنم
تا شد خلاف مذهب آزادگان کهن
بردار پرده تا که ز روی تو آتشی
من کز تیم زخاک ولی در مقام عشق
دارای وقتم و چو سکندر بهم جام
واعظ مرا بر علیه وزد افریب داد
ترسم که در طریقت رندی خطا بود
بینم بزیر هر سر موئی هزار دل
زلف تو آزمانند دل بر پیچ و خم
ساقی بیار باده تو تا من نوای عشق
بودم ملک پرست من ایک وچو نی حکیم

من از ملامت بیگانگان چه اندیشم
چو دل بروی تو بستم نخست دانستم
هر آنچه روز ازل خواستم ز مخزن غیب
هزار ناله کنم گر زند ره نیست عجب
ملیب سیل مرا جان لبان لعل تو کو
بیار باده که با عارف شهر یار غنیت
حکیم کعبه طلبی عمر کوته آخر کار

ما در ازل مقیم در یار بوده ایم
با دوست دل نهاده نه امروز در غم عشق
پیش از بنای کعبه و بنیاد خانقه
انصاف نیست شیوه عشاق ورنه یار
خاطر نداده ایم اگر شد در تمام عمر
پیدا بود ز حال پریشان ما که ما
هرگز ز تیر خاده رخ بر نتافتیم
این رنگ و بوی عارضت از ما عجب مدار
ما نیز بهر میکده را در حرم عشق

من آن نیم که شکایت ز روزگار کنم
ز جور یار و جفاهای روزگار چه سود
در این بهار که بر کف گرفته لاله قدح
بر غم زاهد خودبین بنای مستی
مرا چو شمع زبان در دهان خواهد بود
بیار باده تو تا نقش دین و دانش
بلبل خاک ده بهشت که بر و بر من
درون نافه شود خون ز رشک دیگر بار
بین زلف چو بینم حکیم چهره دوست

ان بر که با وجود تو دم از علم زنم
نسپرده سر بپای تو لاف کرم زنم
در خانقاه و کعبه و دیر و حرم زنم
برا وج هفت کنبد گردون علم زنم
کبرم بدست آتش و بر تخت جم زنم
نگذاشت تا بکوی حقیقت قدم زنم
کر با عطای دوست دم از بیش و کم زنم
چین و شکنج زلف ترا چون بهم زنم
من نیز چون زمانه بر آن پیچ و خم زنم
در پرده راست سازم و در زیر و بم زنم
میسند بیش روی تو دم از صنم زنم
کز عشق روی تو بیگانه کرد از خویشم
کر کفر زلف تو بر باد میدهد کیشم
بداد خاز ز جود تو بی کم و بیشم
چو ما ر زلف تو بر جان و دل از نیشم
کرم همی بگذار تا برد دل ریشم
ز جور محتسب شهر نیست تشویشم
نهاده عشق ترا هر در از دل پیشم
در کوی یار فارغ از اغیار بوده ایم
تا بوده روزگار در این کار بوده ایم
ما خاکروب میخانه خمار بوده ایم
با ما هر آنچه کرد سزاوار بوده ایم
در دور چشم مست تو هشیار بوده ایم
در بند زلف یار گرفتار بوده ایم
باری بهشت حور کش یار بوده ایم
با گل نشسته ایم اگر خار بوده ایم
همچون حکیم محرم اسرار بوده ایم
و تا که ناله ز دست جفای یار کنم
اگر نه صبر و شکیبائی اختیار کنم
من ار چه لاله نگیرم قدح چه کار کنم
سکندر وار ساغر مستانه استوار کنم
اگر که راز دل خویش آشکار کنم
نثار غمزه آن ماه میگسار کنم
هزار بار دلی منت حلق انتظار کنم
اگر حکایت آن زلف مشکبار کنم
[illegible] و یا بدارز گل و بهار کنم

چشم و لب تو خون من بر دو میخورند یار
من نه باختیار خود ترک طبیب گفته ام
با تو چه خوش بود شبی ز آتش عشق تا سحر
پر بود از فروغ تو جمله جهان شش جهت
خیز و بر غم محتسب ساقی از این سبس مرا
همچو حکیم نقل جان میدهمت برایگان

وقت آن شد که می آلوده با فیون دارم
با چنین مکنت و فقر چو تو شم می ناب
شکر کز موهبت بر خرابات هنوز
سینه ام همچو نبود غیرت سینا کر دلی
تا چو لیلی تو کشیده سلسله زلف وش
روزم از طره طرار تو همچو نبود
همه دانند که دم میزند از بحر ادب
شکر کز گوهر ناسفته عشق تو هنوز
بر حکیم این همه ز اهل خطا عیب مگیر

وه چه خوش در کوی خوبان روزگاری داشتم
سالها شد گر دل و جان در سر شوریده من
در وصال خوبرویان با جوهان فصل گل
چون بپای صدق پیمودم طریق عشق من
هر شب از بخت بلند و طالع فرخنده
هر چه میکردم بفرمان سروش غیب درد
ساقیا چون که من زین پیش بر زغم زینب
هیچکس خالی نباید از عشق مهرویان مرا
این زمان بگذشت کز سودای خوبان چون حکیم

هر چه نقد دل و دین آید گران و ام کنم
بسگر چشم تو نبود از کف م جام او دین
داد بر باد مرا خاک خرمنکده می
مسکر مز نفس ابروی چشمی هر روز
بی وفائیت چه عادت دوران تا چند
چون در آغاز شدم روی ترا بندگ عشق
خواهم از بخت بکام دل شوریده
کام من گر نه شود ز آن لب چون لعل روا
در هوای رخ زیبای دلارام حکیم

هیچ دانی که من و تو ز کجا آمده ایم
بیخبر از خود و بیگانه زخاک گر خبر
طینت پاک مرا مایه صد برگ و نوا

تا که خود از کدام یک دعوی خون بها کنم
درد میکند ادم تا طلب دوا کنم
سوزم و نقد جان ترا شمع صفت فدا کنم
هر طرفی که میکنم رو بسوی شما کنم
باده صاف ده که دل آینه صفا کنم
گر ز لبت بیوسه حاجت دل روا کنم
صوفی میکده را حال دگرگون دارم
از مه و مهر یبی مرتبه افزون دارم
ننگ از جام جم و فر فریدون دارم
جاودان آینه جلوه بیچون دارم
من ز عشقت دلی آشفته چو مجنون دارم
دارم اندیشه اگر من ز شبیخون دارم
سرو کو بید چو تو گر قامت موزون دارم
در دل اندوخته صد دولت قارون دارم
داغها از آتش غم بر دل پر خون دارم
با سر زلف نگاری کار و باری داشتم
سر سودای سر زلف نگاری داشتم
پای کوبان در چمن خرم بهاری داشتم
مشرب یار با مطربت اعتباری داشتم
تا سحر که تا بتی بوس و کناری داشتم
تا نه پنداری که از خود اختیاری داشتم
یار رخ و زلف تو خوش لیل و نهاری داشتم
غالبا در سر هوای کوی یاری داشتم
خاطر غمگین و چشم اشکباری داشتم
صرف خال و خط آن شوخ دلارام کنم
نیست ممکن که دل و دین تا بکسی وام کنم
مگر آتش بجه دار این آب در جام کنم
کو خدا را حکیم تا که ترا رام کنم
تکیه بر دور مه و گردش ایام کنم
دگر از بهر چه اندیشه ز انجام کنم
دست در حلقه آن زلف سیه فام کنم
ترک جان بر سر کوی تو بنا کام کنم
نه توانم که بمقصد بر دل آرام کنم
یاد در انجا که کنونیم چرا آمده ایم
نه زمین بود در انجا نه زما آمده ایم
گرچه ز انجا همه بی برگ و نوا آمده ایم

بر سر کوی تو ما نیز چو چاره حکیم
درد منداتیم و بامید دوا آمده ایم

یار دوم در خانقاه و لاف زندگی کم زنم
یا کشم جام می و از می پرستی دم زنم
زین پس نشستم از برای طلب در کوی عشق
یا بدست آرم ترا یا لاف بیش و کم زنم
چند چون بی بسب در مان درد خود ز غیر
تا بکی بیهوده بر زخم درون مرهم زنم
بیمت در هر سر موئی دلی با بست غم
زلف پرچین ترا روزی اگر بر هم زنم
خوش بود عشاق را در کوی یار آشفتگی
هل ترا دل در شکنج طره پر خم زنم
ساقیا برخیز و بازم باده ده در عاشوری
تا شوم مست و چو مستان بر سپاه غم زنم
در خرابات مغان من نیز روزی چون حکیم
دست در زلف نگار و پای بر عالم زنم

ای زاهد خودبین خیال ترک ریا کن
بیچیل چو ملخ منت مردان خدا کن
در صومعه سودی نکند سجده تزویر
رو خرقه بر آتش نه و ترک من و ما کن
خواهی نگری جلوه کنان روی دلارام
آیینه دل پاک ز زنگار هوا کن
در یاد خم ابروی آن ماه شب افروز
رو میکده را نیز تو محراب دعا کن
هرگز مکن انکار که بی بیش ای شیخ
صوفی صفت اهل ره سلح و صفا کن
تا چند بر رخ دین و دل از دست من ای بلد
درد من بیچاره شبی نیز دوا کن
دادی بسحرم وعده دیدار خود امشب
باز ای و خدا را تو بدین وعده وفا کن
بنمای هلال خم ابروی در این شهر
خود را چو مه نو شه انگشت نما کن
تا چند کند ناله حکیم از غم عشقت
کامش ز لب لعل روان بخش روا کن

اگر داری هوای جان تقدم با یار خلدی زن
لوای کام را در خم بمیجان جاودانی زن

بگوی عشق کاغاکس نمی‌بسند جز زبان سوز
توانائی خوش است اما تو دم از ناتوانی زن
سکندر هر که از ظلمات تن بیرون نخواهد شد
مخسپین خضر شو آنگه بر آب زندگانی زن
چو عیسی ترک دنیا کن که دم زد تا نخست ابدال
پس آنگه کوس روح اللهی اندر دیر فانی زن
برو هر حیله خوش نام و نشان در این جهان لیکن
تو درو برو فرق کنامی خشان بی‌نشانی زن
مکن زاهد شکایت بیش ازین از زلف پرتابه
دمی چون ارغوان خواهی شراب ارغوانی زن
بطرف بوستان با دوستان فصل گل و لاله
ندانم من چه خواهی زد برو خود آنچه دانی زن
بچوگان ملامت زاهد ستم دم زنی چون گو
تو هم بر رغم زاهد خیز و گوی کامرانی زن
شدی چون پیر دم کم زن حکیم از عیش و خودکامی
برو کوی تن آسانی در ایام جوانی زن
بکام دل نمی‌توان عیش در جهان کردن
ولیک ترک دل خویش میتوان کردن
مگو به زاهد خود بین که هیچ از آن بهتر نیست
که هر خلق خدا آنکار در جهان کردن
دمی موافق دلخواه بر نبود ما را
که بر خلاف رضا هم خاودان کردن
سخن مگوی مگر بر صواب اگر گوئی
خطاست ترک عذر محض این و آن کردن
مرو تو در پی خوبان که خود نخواهی دید
در این معامله سودی بجز زیان کردن
مپوش چهره که انصاف نیست در هر عمر
ز چشم عاشق بیچاره رخ نهان کردن
رواست عاشق دلخسته را که نقد روان
نثار مقدم معشوق مهربان کردن
بیا که پیر خرابات را ببایدسر
برغم اهل ریا خاک آستان کردن
حکیم گرچه بود پیر و ناتوان جانا
بیکی و بوسه توان پیر را جوان کردن

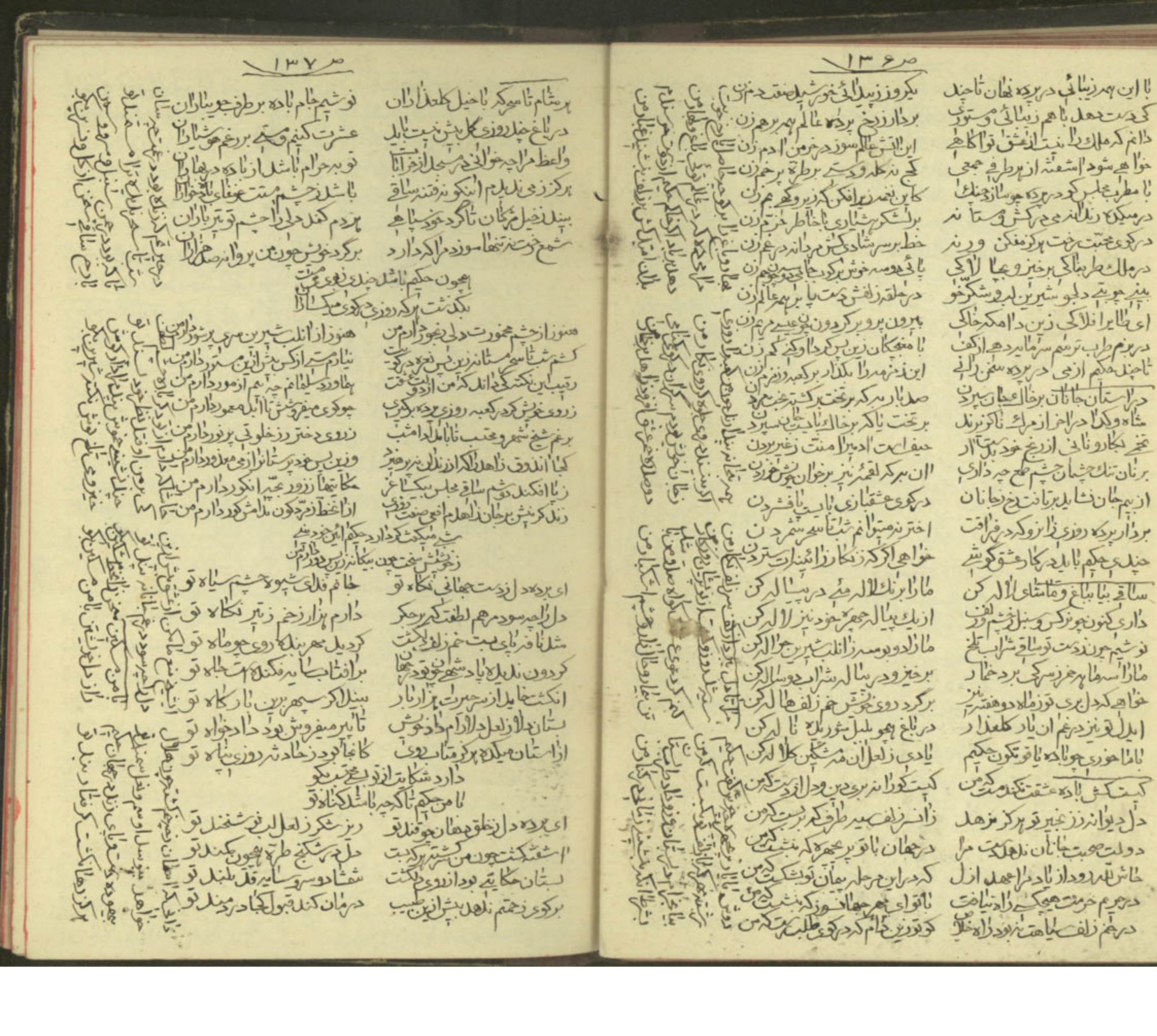
یا مکن ترک طریقت چو سپاری ره دوست
یا ز سلطان حقیقت خط ترخان بستان
پادشاها اگرت بهست سر داد کری
داد ما داد لشکان ز انصاف گران بستان
خویش را دیده گریان چو نمودم بحکیم
گفت رو کام دل از آن لب خندان بستان
باده چه خوش است از کف دلدار گرفتن
وانگه ز لبش بوسه باصرار گرفتن
با طره ترسا بچگان سبحه حاصل
با حیته در این مرحله زنار گرفتن
جان میطلبد قیمت یکبوسه ز من یار
خو کرده بکم دادن و بسیار گرفتن
شد هر که گرفتار تو دانند که بر وی
نتوان دل از آن طره طرار گرفتن
از چشم تو اندیشم و اندیشه عجب نیست
از مست که دارد سر هشیار گرفتن
باید که چو در بزم طرب خنده کند جام
کام دل از آن لعل شکر بار گرفتن
آسان نبود توبه حکیم از می و معشوق
بر من خرد این همه دشوار گرفتن
تواند ادمی در کوی جانان ترک جان کردن
ولیکن می‌نیارد ترک جانان در جهان کردن
برو پروانه شو هر جا که بینی شمع خسار ی
که خوش باشد نثار روی جانان نقد جان کردن
قدح بگرفت برکف لاله بازاندر چمن باید
سبک آهنگ باغ و بر بط و طرگران کردن
نشاید در هوای آن جوان ترک جانان کهش
دمی با یار بودن بر ز عمر جاودان کردن
چه حاصل مر هوای خوبرویان داغ پیشانی
وزین پس باید از سجاده داران رخ نهان کردن
مرا کاری نباشد در غم عشق تو هر شب
چو بلبل تا سحر زاری چو بی گل داستان کردن
نخست امروز میباید شراب ارغوانی خورد
پس آنگه وصف آن رخسار همچون ارغوان کردن

[illegible]

پادشاه عشق را از بی‌نیازی چون حکیم
حاصل عشق و محبت چیست جز دل خون شدن
بسکه باریدم سرشک خونین بر رخ از مژگان مرا
شور شیرین بر افسانه دراست غیر از بیستون
چشم خود را چند اموزی فریب و دلبری
ساقیا ناز و دلال و غمزه را اندازه ایست
از چه بندم بر جهان دل من که میل ایمنی
خواهر گیرم همو تا روشن قرین جاه و مال
هر کسی را در جهان از مال و دانش قسمتیست
رو حکیم از هر چه غیر از اوست رخ برتاب اگر
خواهم که شبی بر طرف چمن
پیوسته ترا بر رغم رقیب
این قامت تست یا سرو سهی
گوئی که بود هر موی ترا
یکبوسه ده و جانم بستان
در بزم طرب تا چند ادب
در بیت حکیم کاویخته دل
خوش بود بوی گل و آواز بلبل در چمن
خوش بود هر شام گر با شاهد انجمن
خوش بود با دوستان در بوستان هر بامداد
خوش بود از هم گشودن زلف چون زنجیر دوست
در فلک مهر چهره ات هر گز نتابد آفتاب
با دهانت گر زند دم غنچه از تنگی شبی
بر کنار جوی بنشین بشر این جو لاله جو
هر شب از شیراز میگوید سخن با ما حکیم
دانی که چیست عشرت پیوسته می‌ربودن
سرمایه سعادت ما را دو چیز باشد
در بزم باده نوشان از شیخ شهر کم گو
ساقی بیار ما را از صاف باده جامی
شرح شکنج زلفش از عاشقان بپرسید
با یار وقت صحبت هشیار باش کامشب
ما را حکیم باشد از گنج سیم و زر به

گنجها در آستین دارد گدای آستان
پس بخون دل سرشک آلوده و گلگون شدن
هر گز از خساره ممکن نیست ترک خون شدن
عشق لیلی را نباشد چاره جز مجنون شدن
تا بکی جادوئی و افسانه در افسون شدن
نیست زیبا دلبر را خارج از قانون شدن
کر جهان ناچار روزی بایدم بیرون شدن
چون نباید چیست بر کو حاصل قارون شدن
نیست ممکن دیگر از قسمت کم و افزون شدن
همچو عیسی باید ت بر طارم گردون شدن
من باشم و تو تو باشی و من
بوسم لب لعل بر طرف چمن
وین چهره تست یا باغ سمن
صد نافه مشک در چین و شکن
کاسوده شوم از زحمت تن
بگشای زبان بر گوی سخن
بیچاره ترا در چاه ذقن
خوش بود نی را سرودن بر نوای خارکن
خوش بود هر صبحدم ساز صبوحی در چمن
تا سحر شمع و شراب و شاهد شیرین سخن
صد هزار آتش دل دیوانه دیدن در شکن
در چمن چون قامتش هر گز نروید نارون
با ملامتش باد غیرت خاک ریزد بر دهن
خیز تا بنشانمت چندی بچشم خویشتن
شرط ایمانست در جهان حب الوطن
زائینه دل از می زنگار غم زدودن
همصحبت پیاله هم از عشق بودن
با آشنا نشاید بیگانه را ستودن
گز در دمی نباید هم جز در سرودن
کاین عقده را نیارد هر گز کسی گشودن
یکبوسه زان لب لعل بایست در ربودن
در کوی خرده بینان نیلد جز شنودن

[illegible]



با این همه زیبائی در پرده نهان تا چند
کی دست جهد با هم زیبائی و ستودی
دانم که ملک را نیست از عشق تو آگاهی
خواهی شود آشفته از هر طرفی جمعی
با مطرب مجلس کو در پرده چو ساز چنگ
در مسکن رندان مه ده کش و مستانه
در کوی محبت رخت هرگز مفکن ور نه
در ملک طرب ناکی برخیز و بجا لا کی
بنگر چو بتی دلجو شیرین لب و شکرخو
ای طایر افلاکی زین دام مکر خاکی
در بزم طرب ترسم سر مایه دهی از کف
تا چند حکیم از می در پرده سخن رانی
در آستان جانان بر خاک عجب سپردن
شاه و گدا در آخر از مرگ ناگزیرند
تخم نگار و نانی از رنج خود بکار
بر نان تنگ چشمان چشم طمع چه داری
از بیم جان نشاید بر تافتن رخ جانان

هر شام تا سحر که با خیل گلعذاران
در باغ چند روزی گل بیش نیست باید
واعظ مرا چه خوانی در مسجد از خرابات
هرگز ز می ندیدم آنکو نرفته ساقی
بنشین ز خیل مژگان تا گرد خود سپاهی
شمع خجسته تنها سوزد مرا که دارد
همچون حکیم باشد چند
بگذشت هرکه روزی
هنوز از چشم مخمورت دلی رنجور دارم من

جام پر از باده کن دل زغم آزاده کن
فکر بت ساده کن ترک عدو دین بکو
چند دم از غم زنی دم زن قدح بکمنی
خشک و تر دامنی زان بکذر زین بکو
در طلبش هم بر شیوه تسلیم بر
سیم بر از سیم بر زان بت سیمین بکو
با تو حکیم آدمی خوش بود از همدمی
نکته از خرمی با دل غمکین بکو
بر شاخ مشکبید وزد باد مشکبو
برخیز و باده ریز بجام من از سبو
رویت چو ارغوان بر باید ز لاله رنک
مویت چو ضیمران ببرد از بنفشه بو
با زای در چمن تو که برخاست بوی کل
چون لاله جام کیر و نشین بر کنار جو
ریزد ترا نسیم سحر چون بچهره زلف
ما را هزار پرده کشد پیش آرزو
شد سالها که بر سر زلف تو پیش خلق
با شد مرا چو سلسله پیوسته کفتکو
خواهم کنی تو شانه خم موی و من کنم
پیش تو شرح درد دل خویش مو بمو
بی رنک بود باده پدید آید از کجا
این رنکها که شیشه برون ریزد از کلو
با محتسب بکوی تو تا چند دربدم
برخاک راه ز آتش بیداد آبرو
هرکز وصال دوست کسی را نداده دست
کرد حکیم بیهده تا چند کو بکو
تا چند ز حال من و دل بیخبری تو
بر ما فکن ای سنکدل آخر نظری تو
من آدمیم چون تو ندیدم بجهان
ای شاهد نو رسته مکر نیشکری تو
ترسم که بکیرد ز قفا دامنت آخر
آن ببر که کنی ز آتش آهم حذری تو

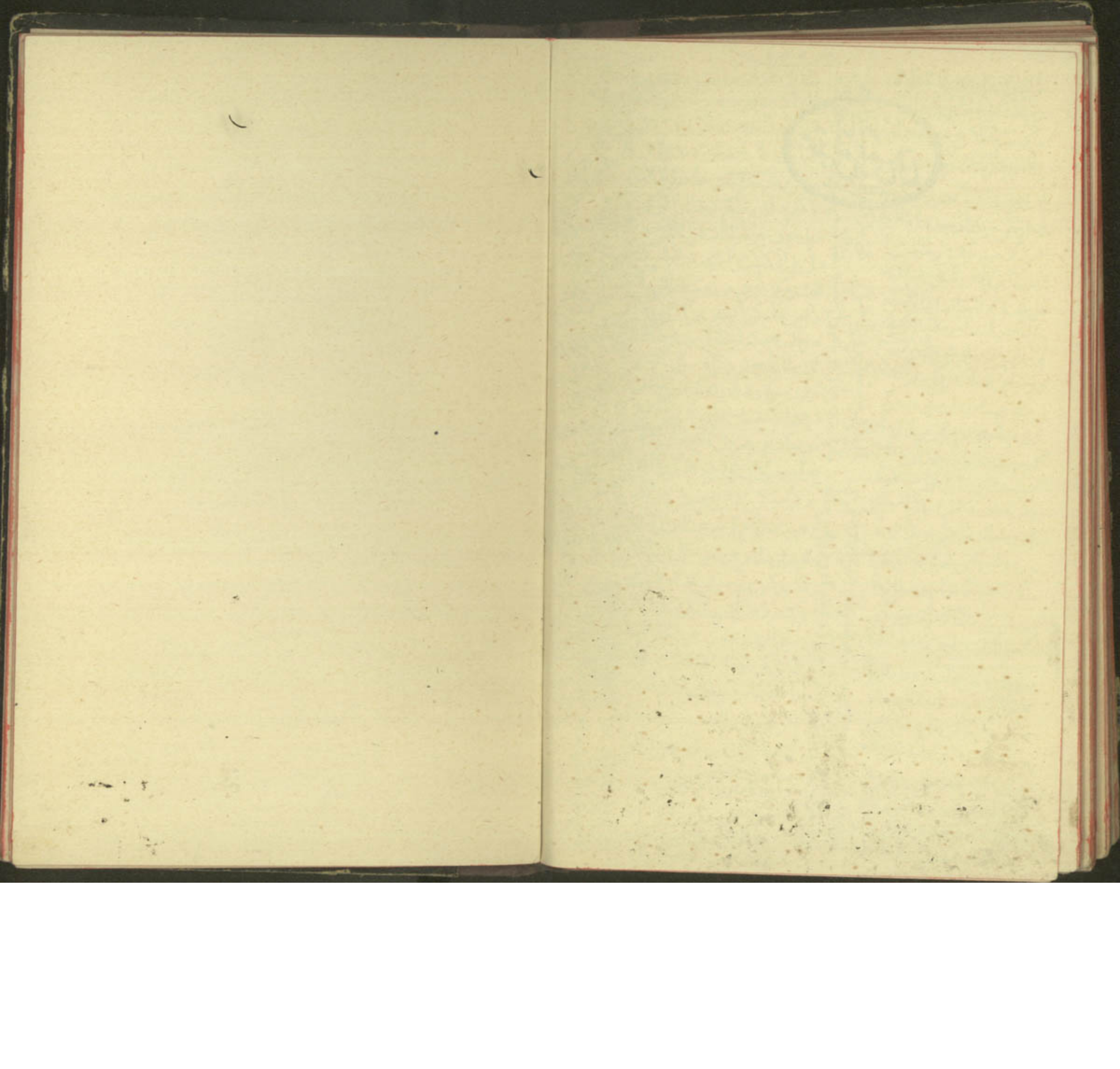
دل درون سینه خون شد صحبت دلدار کو
بر لب آمد جانم از هجران وصال یار کو
خانقاه و کعبه مقصود خدا جویان بود
در خمارم من خدا را خانه خمار کو
روی زیبای تو هردم مقابل جلوه
سوختم من ز آفتاب تاثیر دیوار کو
زاهد پیمان فروش و راهب پیمانه نوش
هردو در کوی تو خوابند انضم بیدار کو
من که با بیکانکان هرکز نکویم راز خویش
با که کویم ترجمانان محرم اسرار کو
چند نالم در فراقت همچو بلبل در قفس
کل چه شد صهبای وصل و صحبت کلزار کو
ساقی میخانه کو ما را مده بی بوسه می
کام ما با بیت شیرین لعل شکر بار کو
هرکه بینم پای کوبد بر نوای چنک و نی
با وجود چشم مست در جهان هشیار کو
روز و شب در انتظار وصل میکوید حکیم
چند دارم دیده بر در جلوه دیدار کو
ز آن سر زلف که از نافه چین برده کرو
سخت بر پای دل بند و کوید که برو
عاقبت در عوض باده مرا با همه زهد
رفت در دیر مغان خرقه پشمین بکرو
کر روز سر بکنم ترک سر کوی تو من
دهد از دست کجا صحبت شیرین خسرو
خواجه کو ناز مکن بر من مسکین که چون
دور کردون کند کهنه همه جامه نو
سله پیر خرد باش که از بیخردان
نخرد هیچکس خرمن طاعت بدو جو
کفت دهقان چو دل از دهر غم آن شست نخوریم
نکرود هیچ جز کشته تو هنکام درو

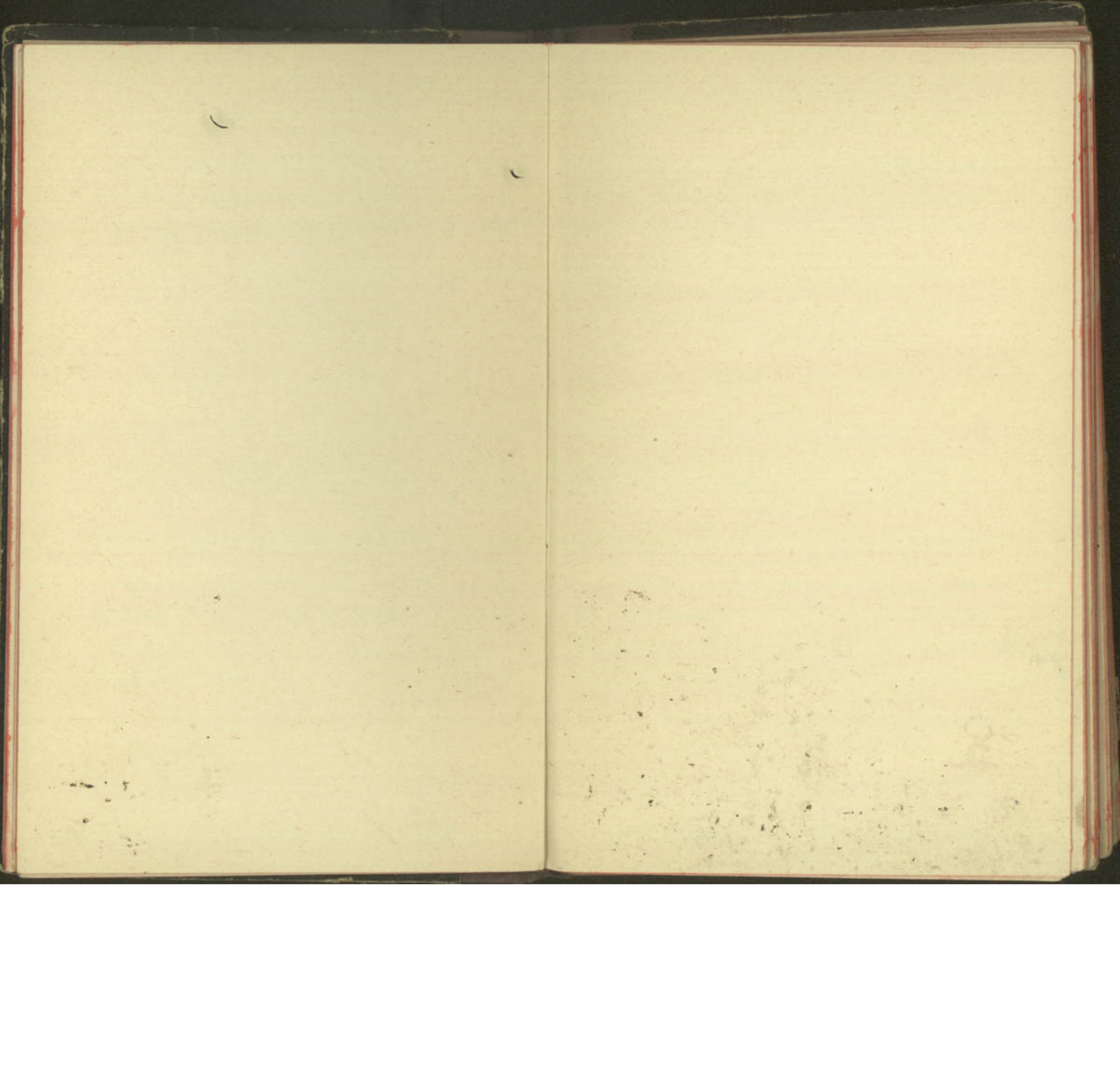
خواهی از دست دهد دولت تسلیم ترا
هرکز از دهکذر حادثه دلتنک مشو
راحت و رنج شد از روز ازل قسمت خلق
رو که دولت ندهد دست ترا از تک و دو
ماه را نیز ببین ساقبه شد بخت سپیر
همه دانند که از مهر بود این پرتو
زین سپس تا بدمید است خط بر حکیم
بنشین سرخوش و زو پند حکیمانه شنو
مرید پیر مغانم که خاک حضرت او
ز نه سپهر برین برتر است رتبت او
ز خوان مکرمتش خورده ایم ما همه عمر
نه میکنیم فراموش حق نعمت او
بخاک عجز در زمانه هم کشش
سری که نیست در انس هوای خدمت او
بجان و دل بپرستیم آفتاب را
که بر فروخت جهان را فروغ طلعت او
عجب نباشد اکر سایه نیست ماه مرا
که ز آفتاب کرو برده خاک حضرت او
کشید آدم از آن روز خلد رخت برون
که ز آب عشق سرشته شد خاک طینت او
کسی که با خط سبز تو بست عهد و وفا
کیاه مهر دمد سالها ز تربت او
مکو عیب بر آنکو بچشم زیب است
که دست عمر نکشد دامن مشیت او
جحیم و جنت ما لطف و قهر دوست بود
خوش آن کسی که بود در خور محبت او
مکن ملامت صوفی در ورزش دیر است
که نیست جز هوای آن نظر بجنت او
اکر حکیم کند نیز از کسی پرهیز
نصیب کیست بکو روز حشر رحمت او

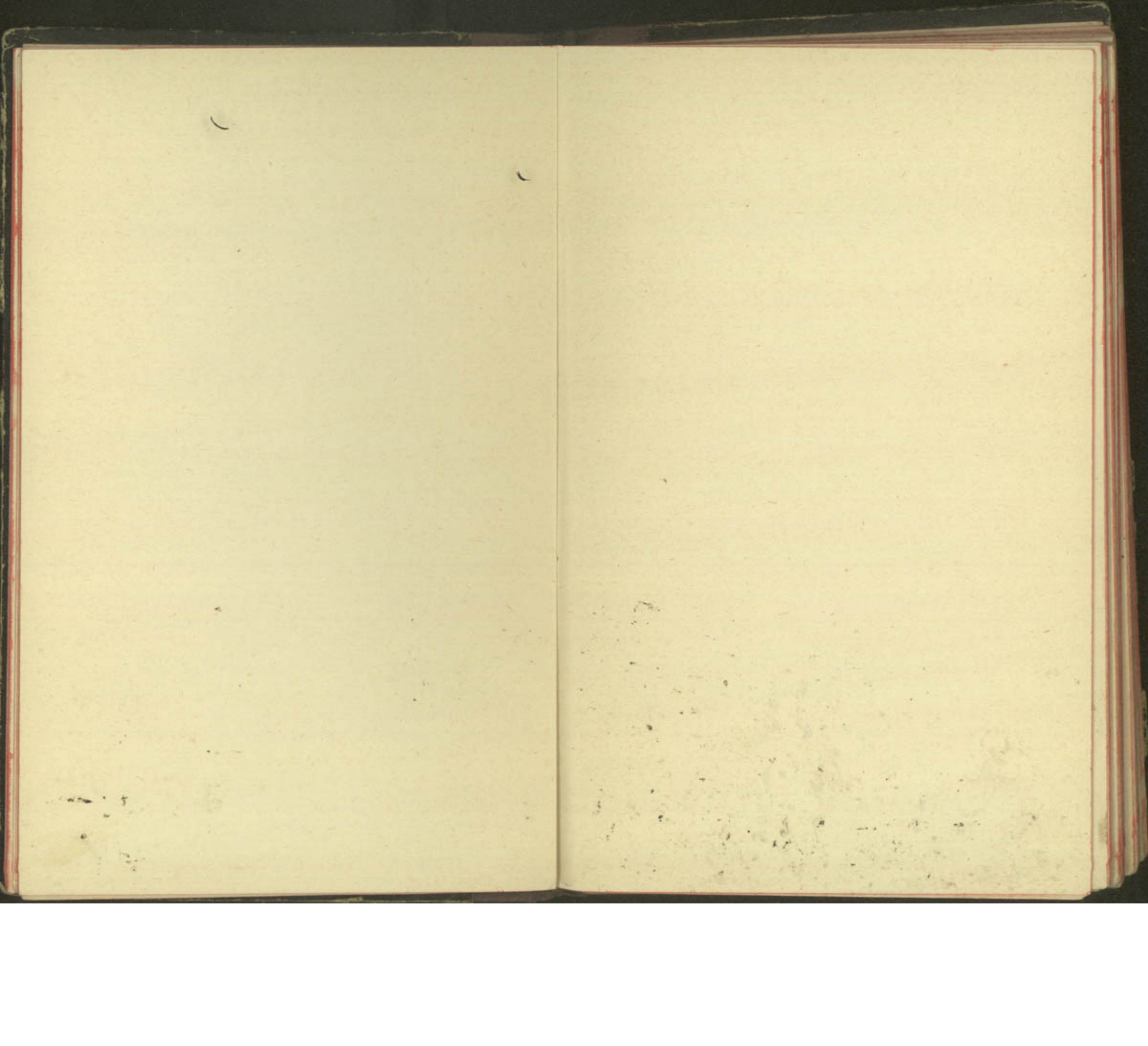
ای آنکه چون تو ماهی کس در جهان ندیده
روشن بود ز رویت ما را فضای دیده
با آنکه در هوایت نالیم همچو بلبل
از بوستان وصلت هرکز کلی نچیده
چون قامت تو سروی در بوستان نرسته
چون چهره تو ماهی ایزد نیافریده
در باغ غنچه دادی پیش لب تو دیدم
از رشک تا بدامن جیب قصب دریده
امروز چون تو کس نیست در حسن و دلربائی
کوئی که روی خوبت از ناز پروریده
هر کوشه کوشه کیری از ناوک نکاهت
چون مرغ نیم بسمل در خاک و خون طپیده
تا چند اشک بادم در کوی نامرادی
همسنک جان سپارم روی تر اندیده
خواهی اکر بدانی خود چشمه حیوان
زان پسته لب لبت را بر کام دل مکیده
در حیرتم نشیند تا کی حکیم بر در
چون حلقه ان بر در یا با قامت خمیده
با شیخ شهر کفتم دعی با زبان خامه
قل شیخنا من العشق هل شفع الندامه
هر شام تا سحر کر نالم ز درد عشقت
بالله خبر ندی یا سلم ما الملامه
سوزم چو شمع و ریزم سوی تا انک خونین
للعشق غیر هذا لا اعرف العلامه
خون میچکد ز چشم چون حال دل نکارم
بر صدق من کواه است رنک در و نامه
با ید بپای جانان ریزیم نقد جان را
یا قلب جح یلهنی من دائر الاقامه

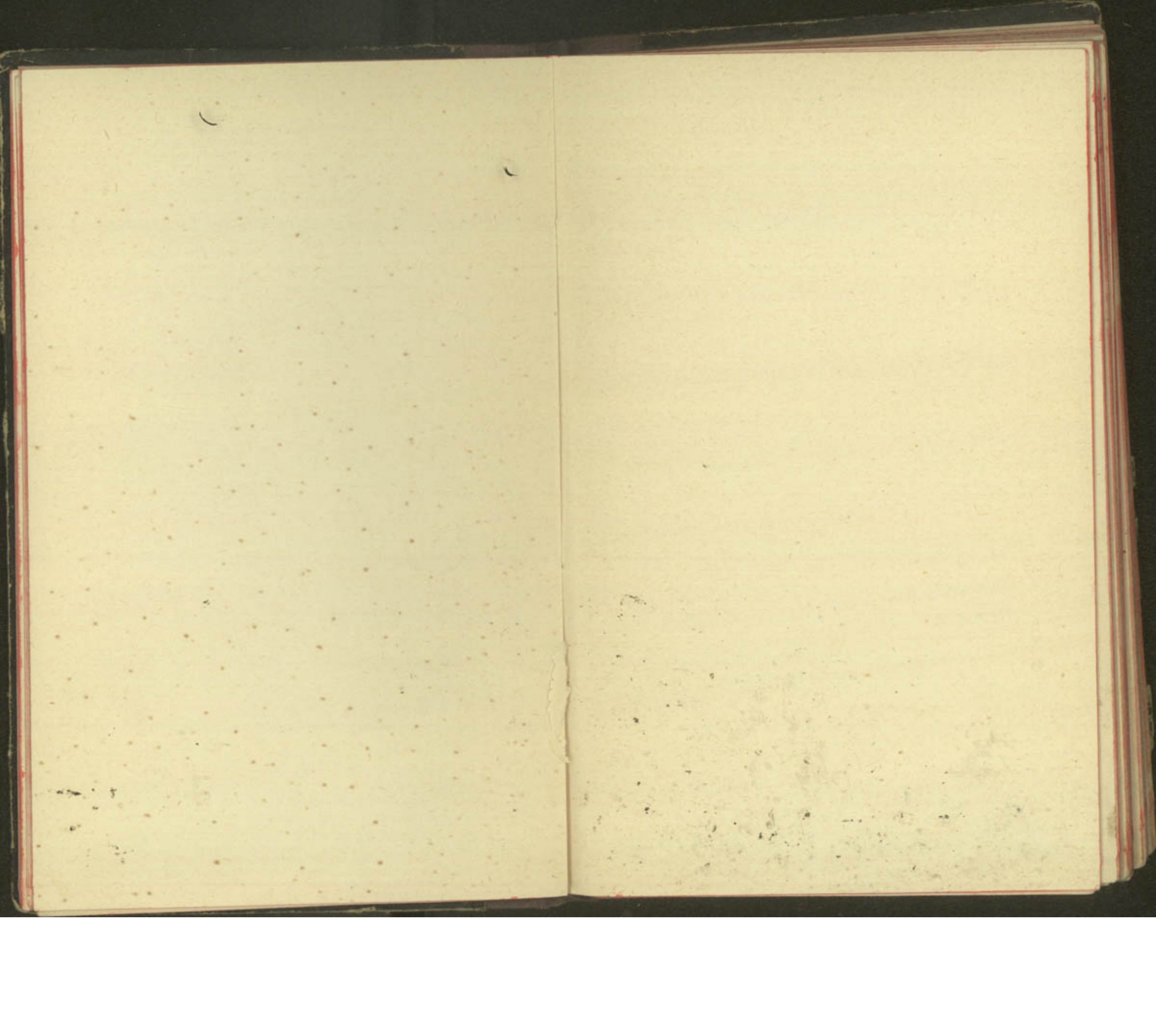


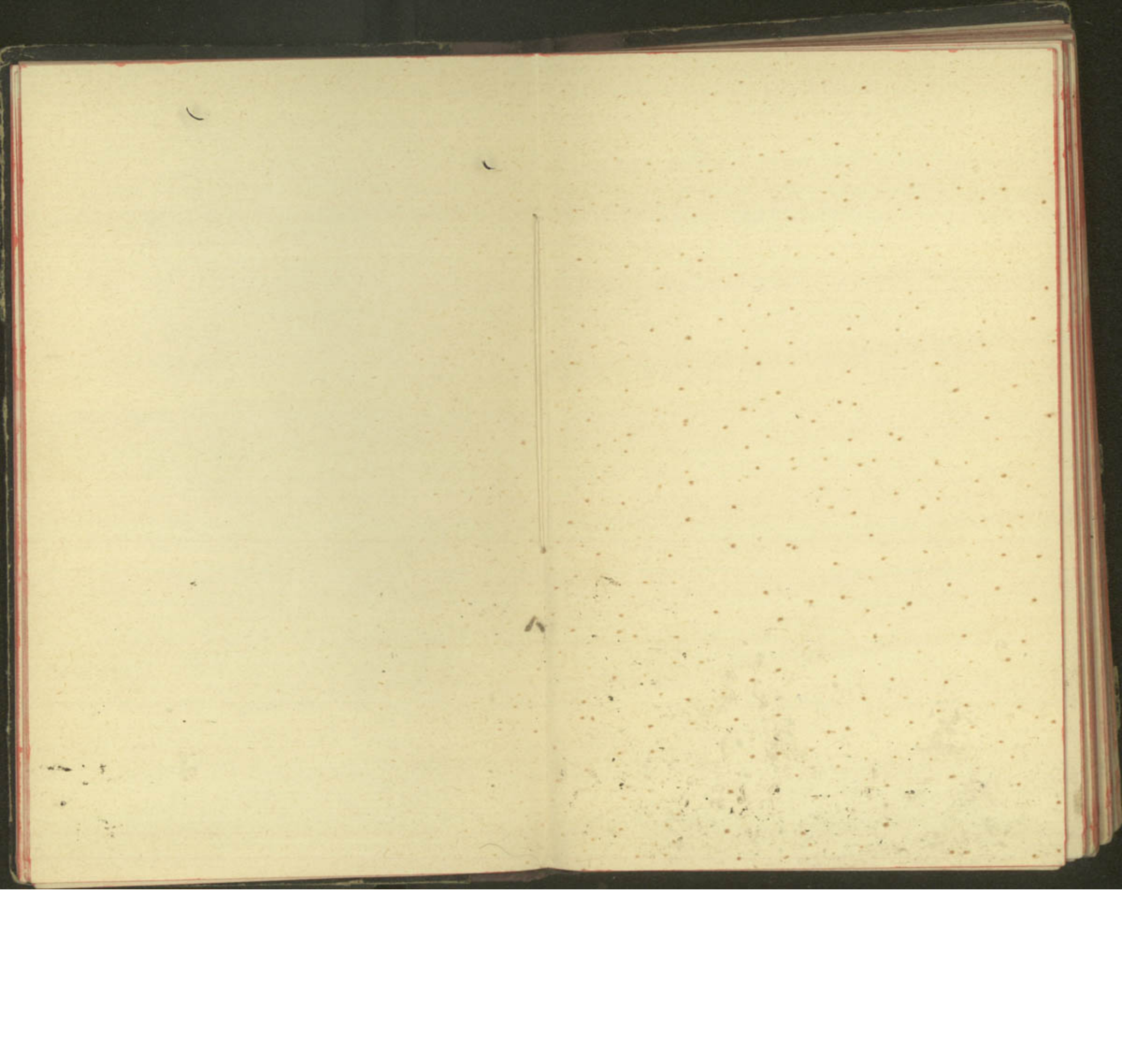
۱۴۰
کتابخانه مجلس شورای ملی

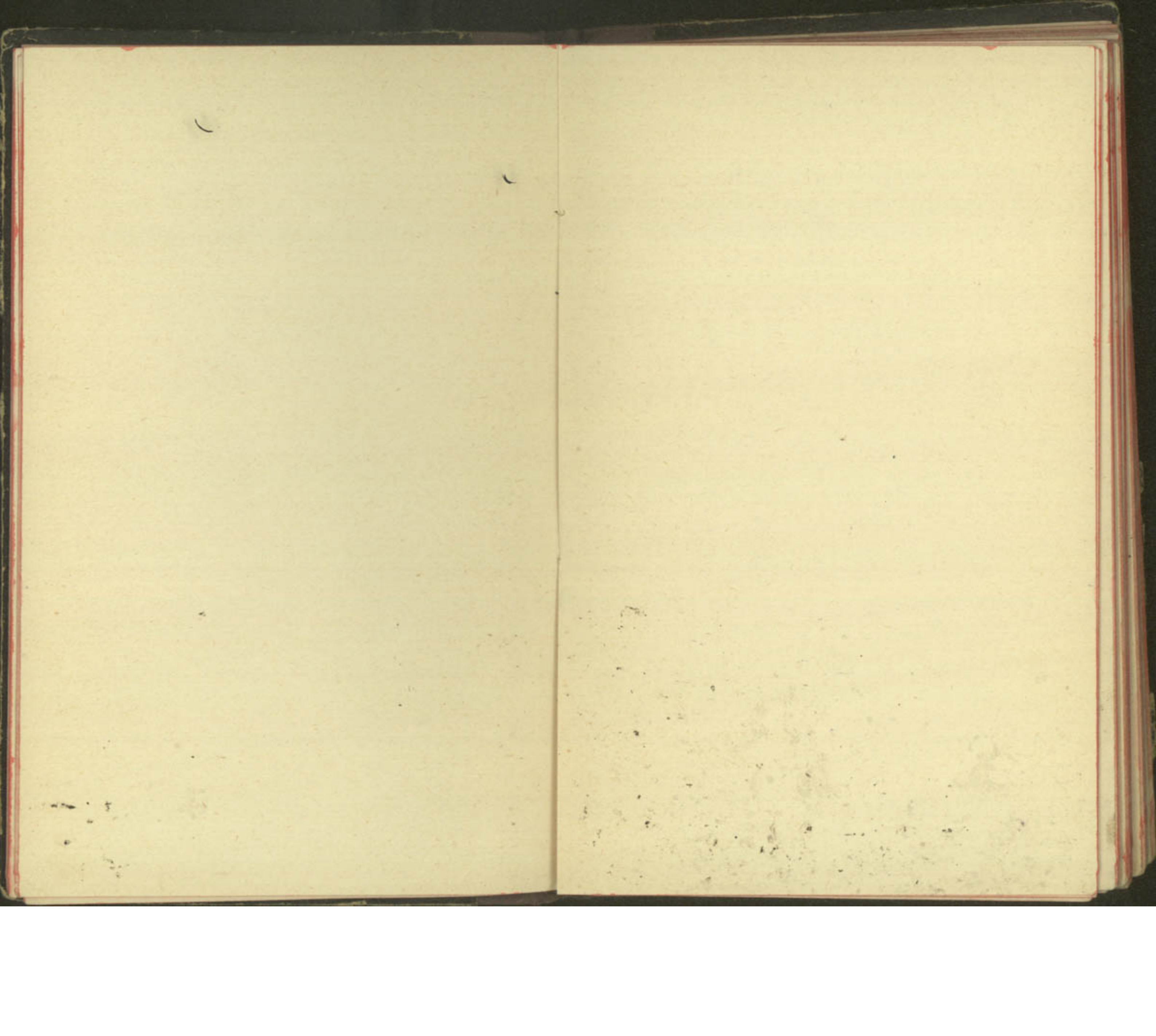


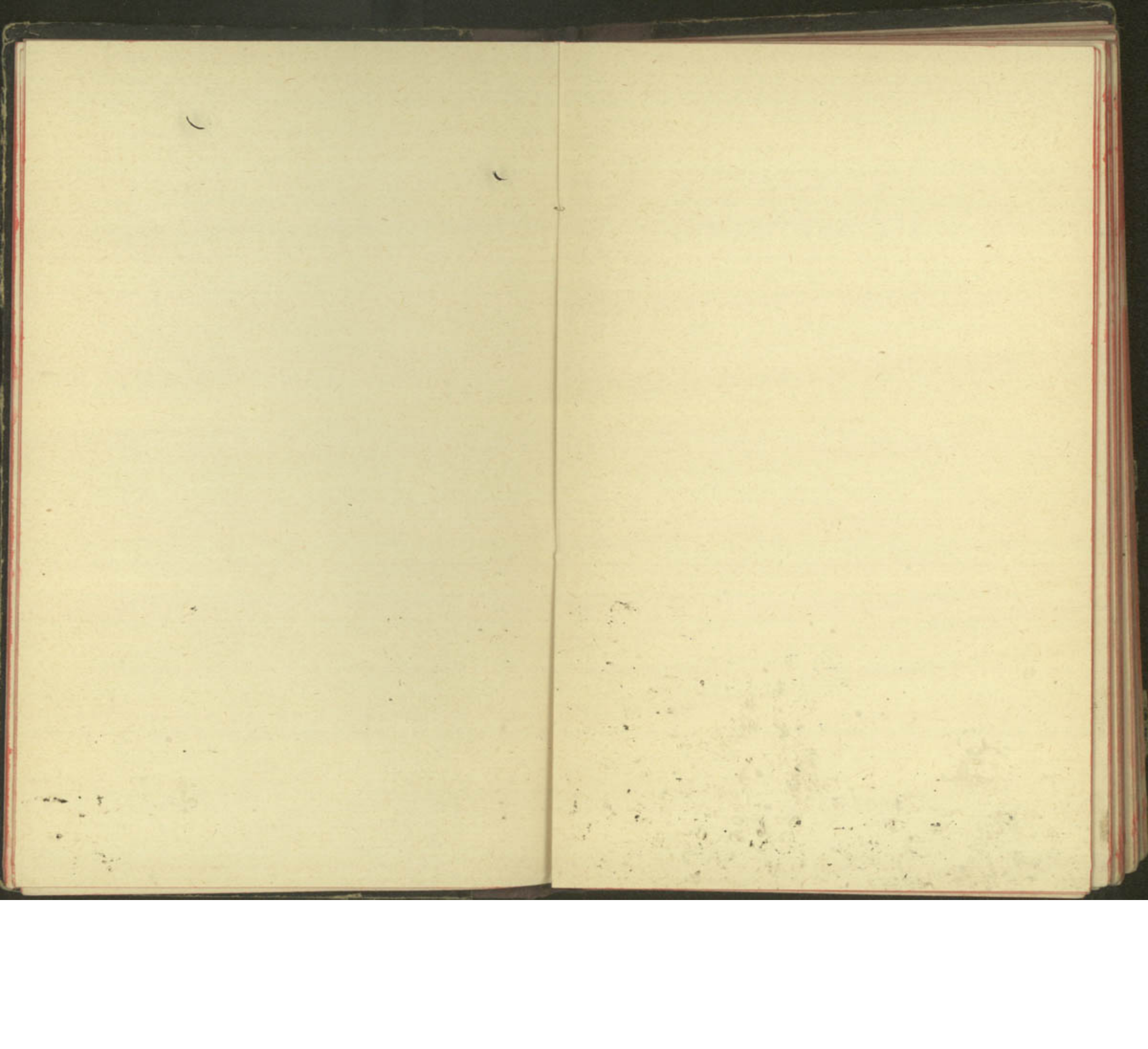


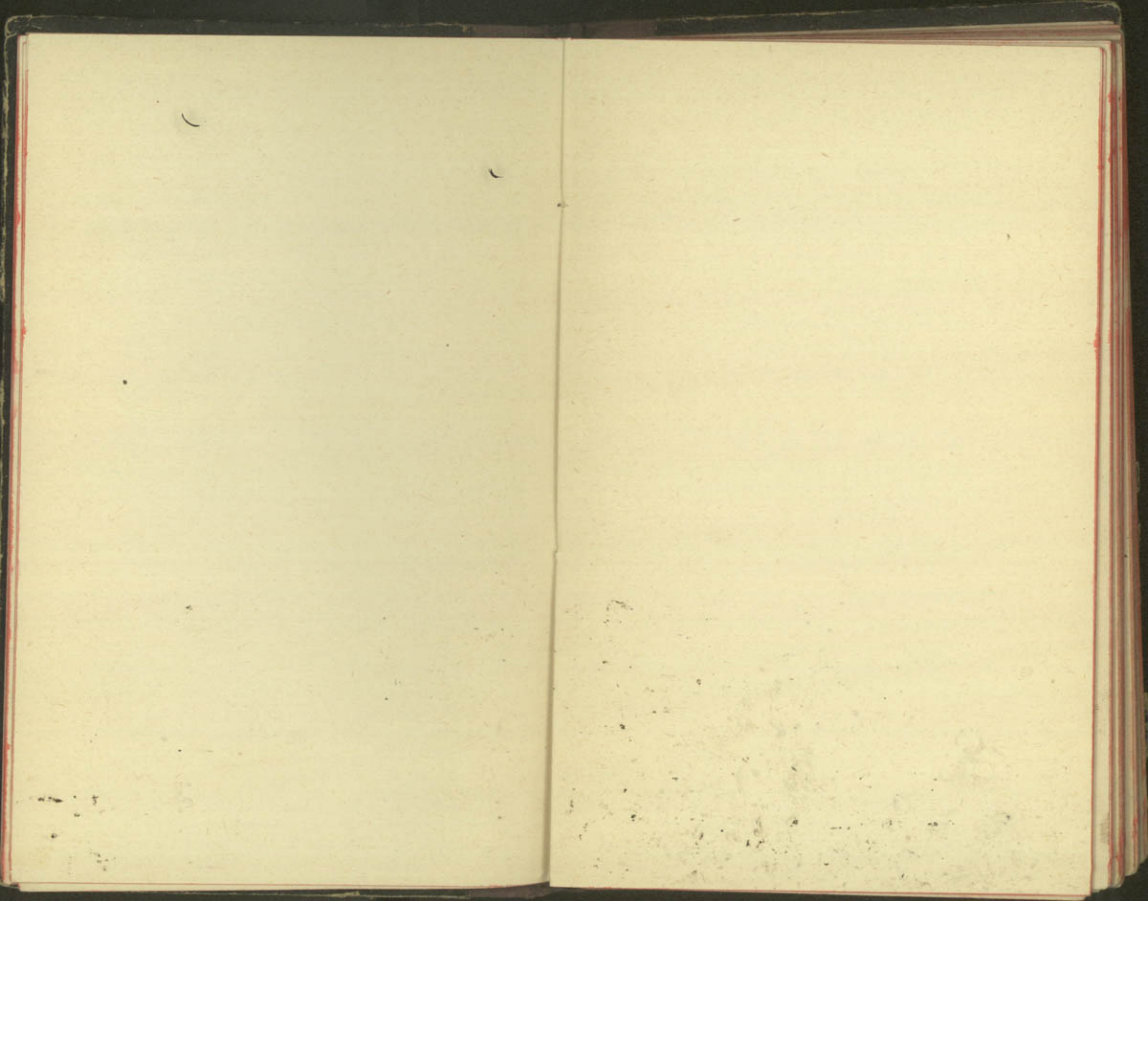


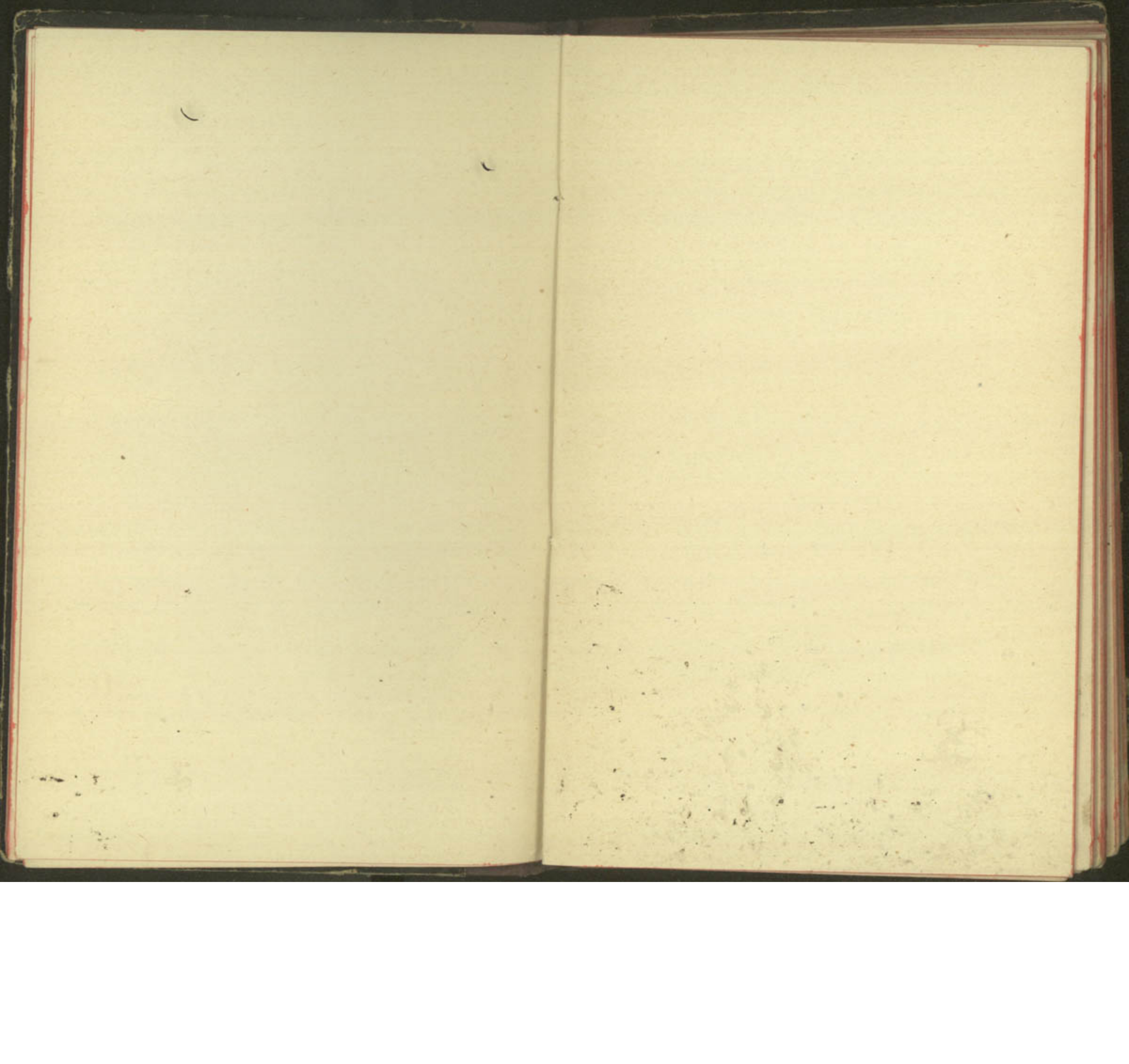


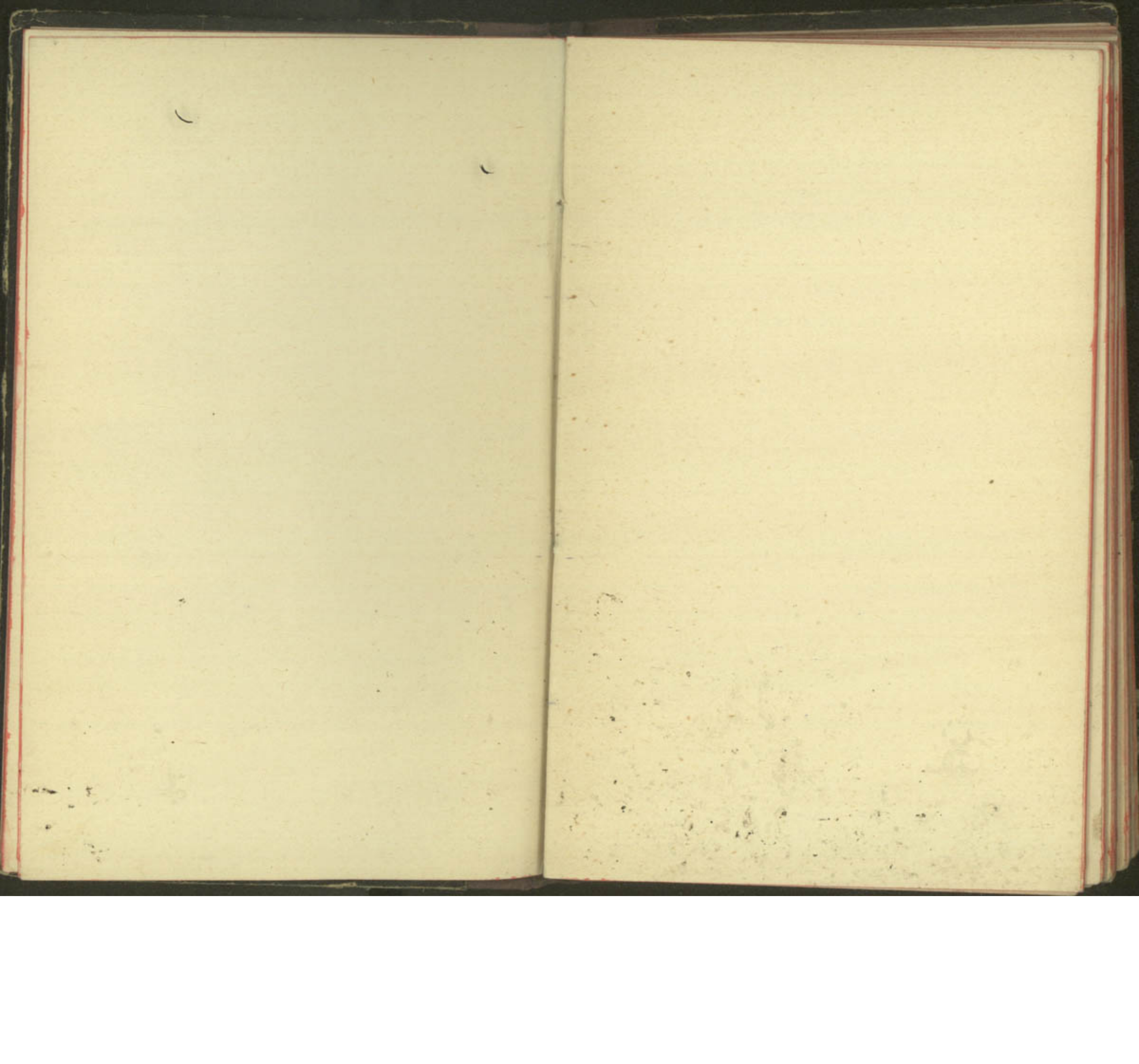


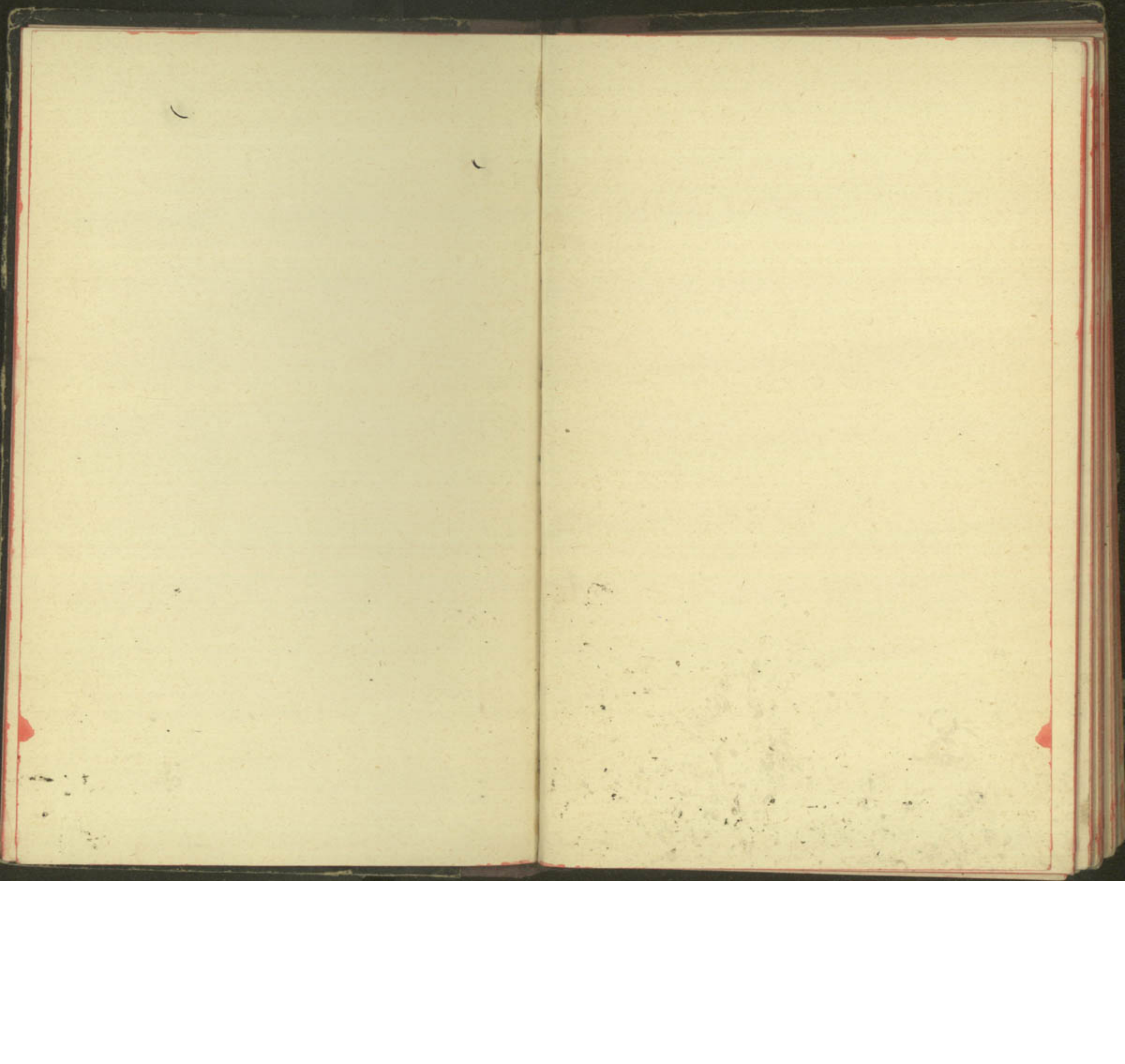


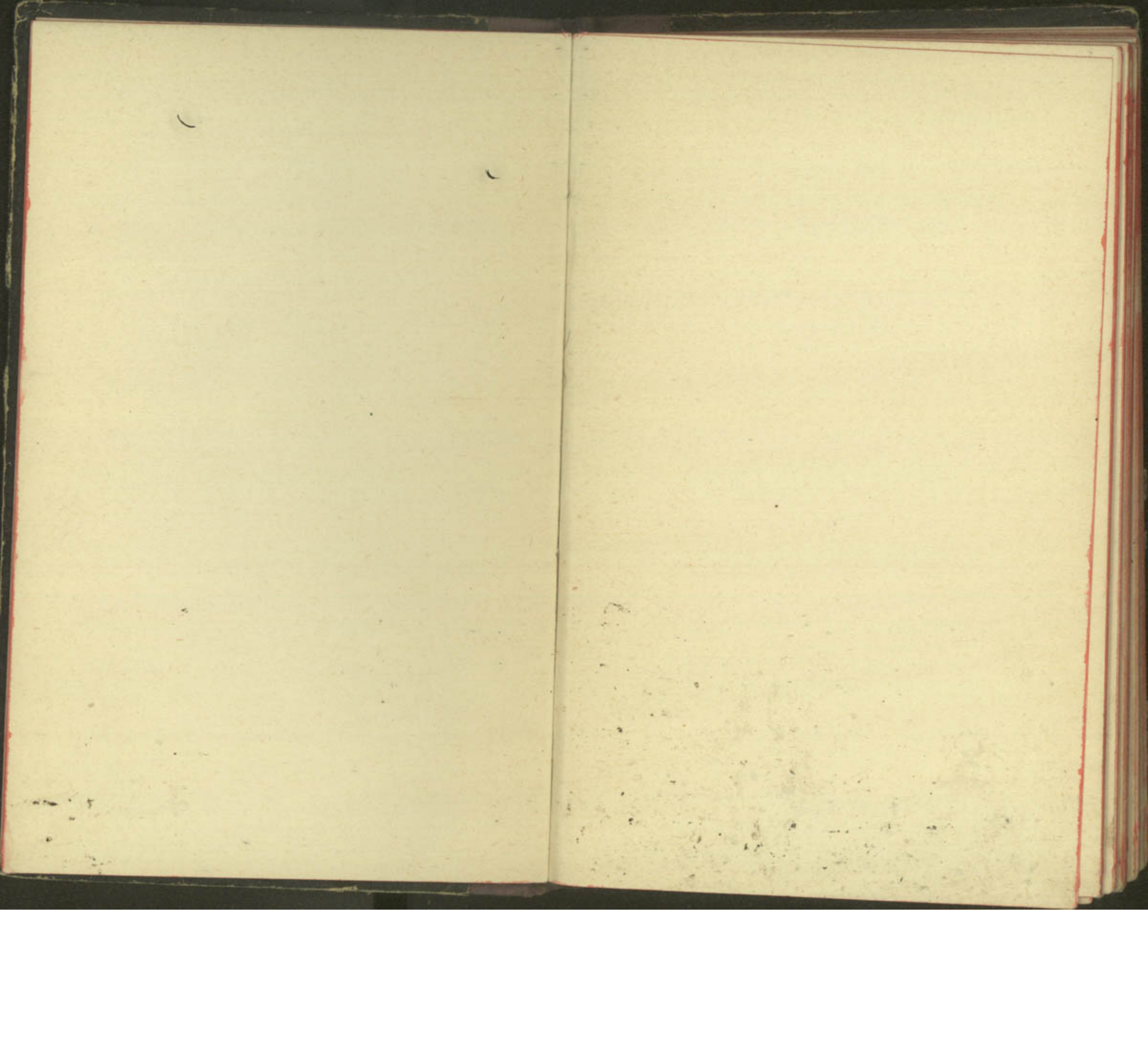


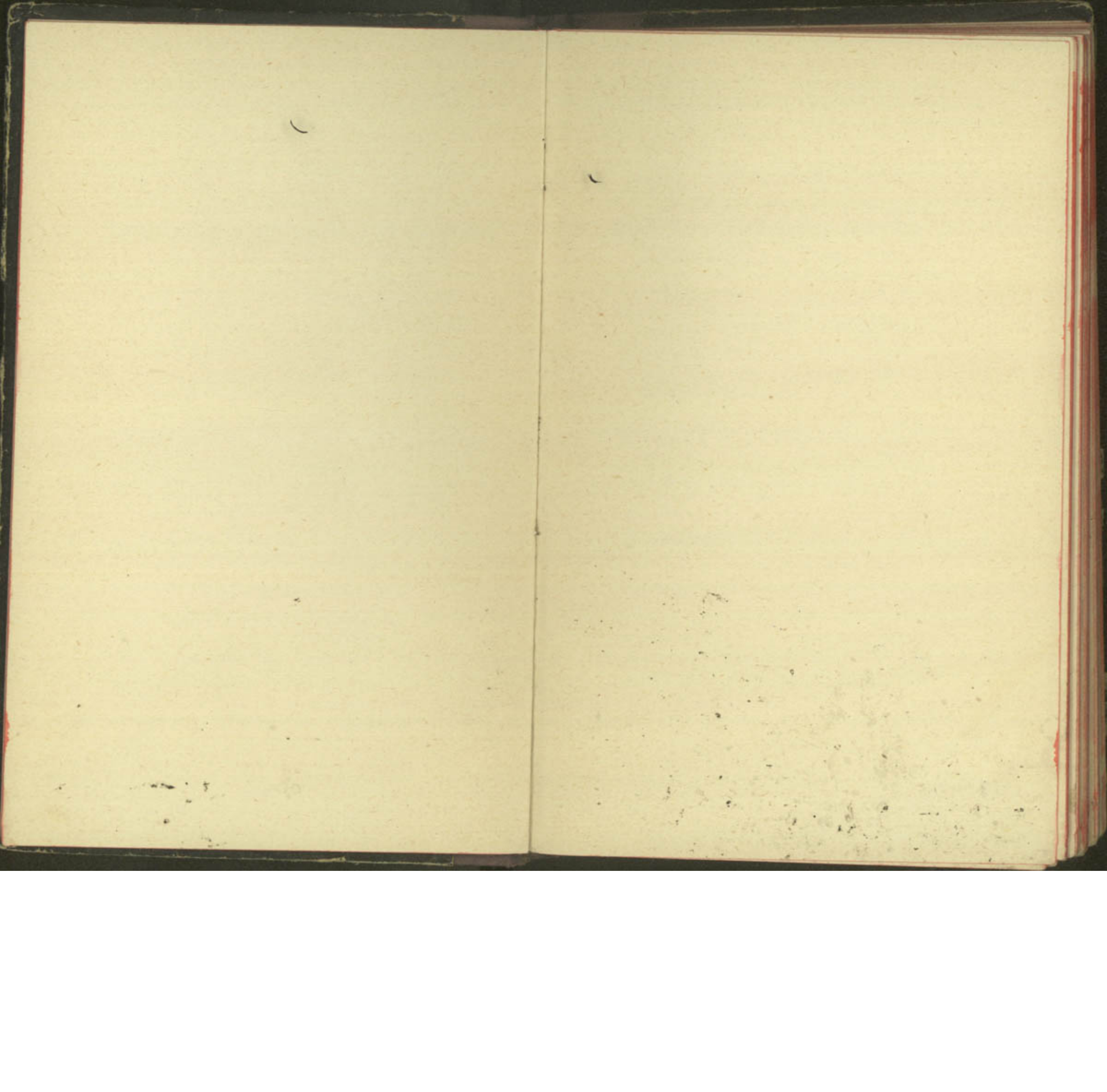


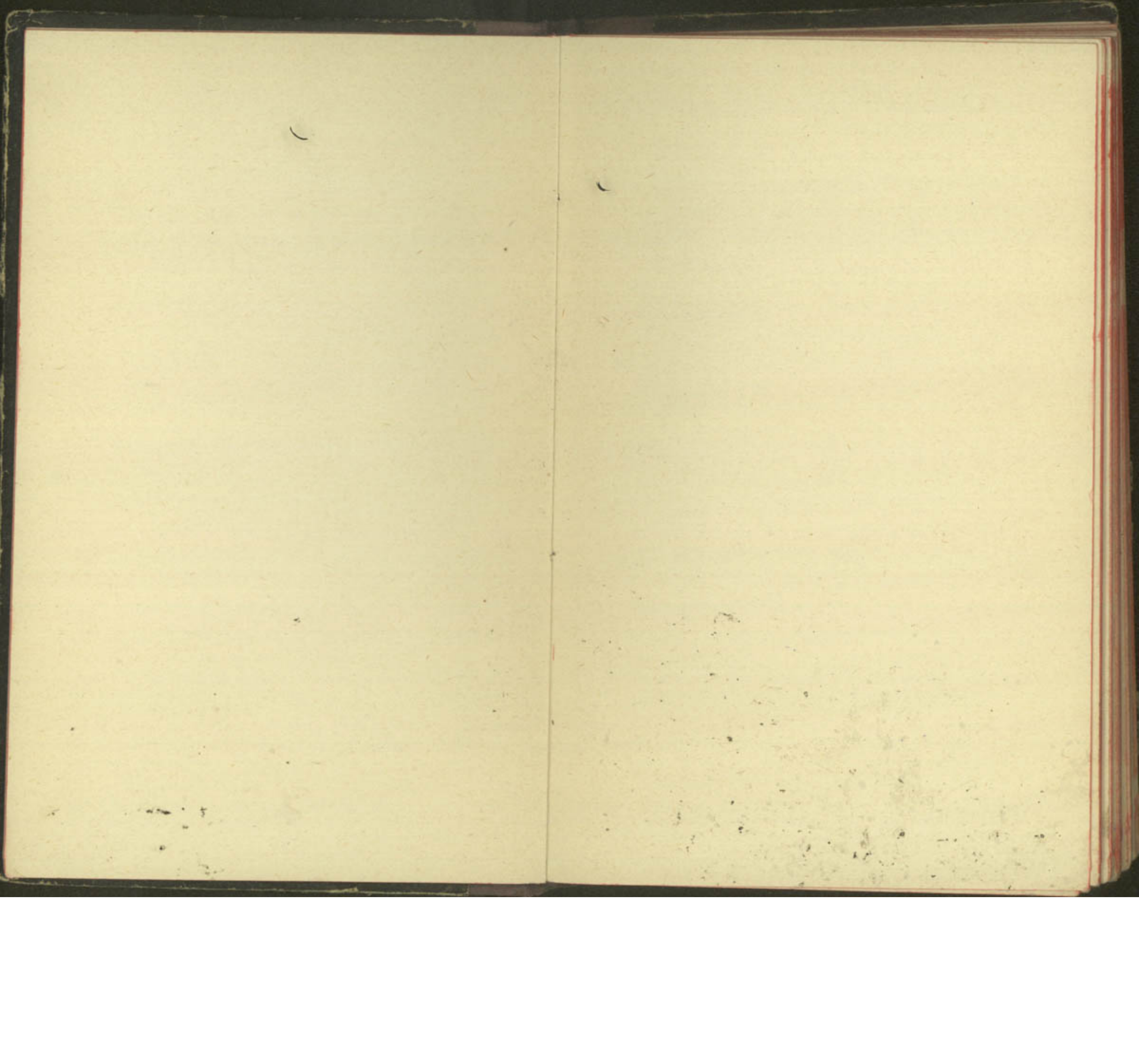


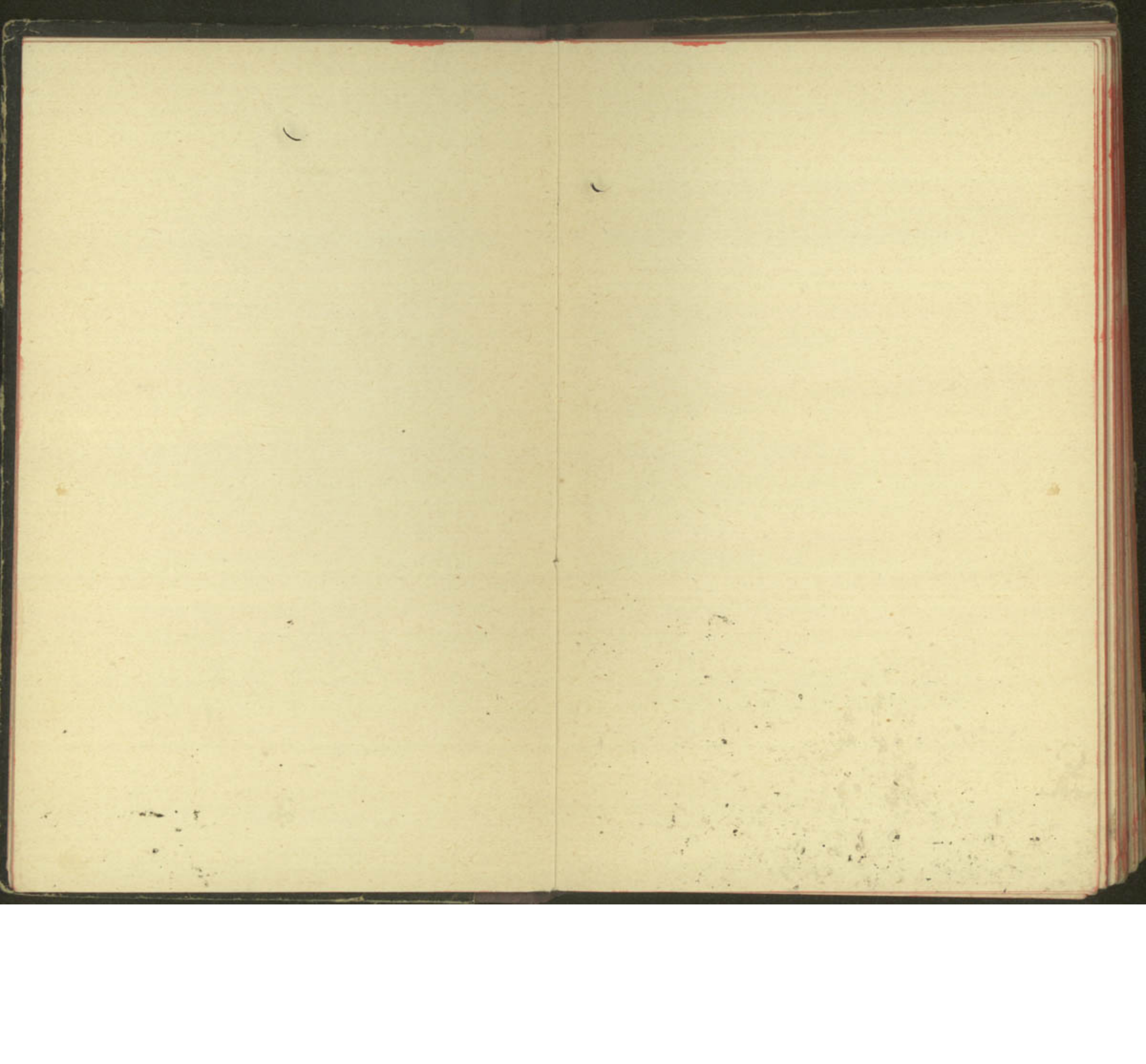


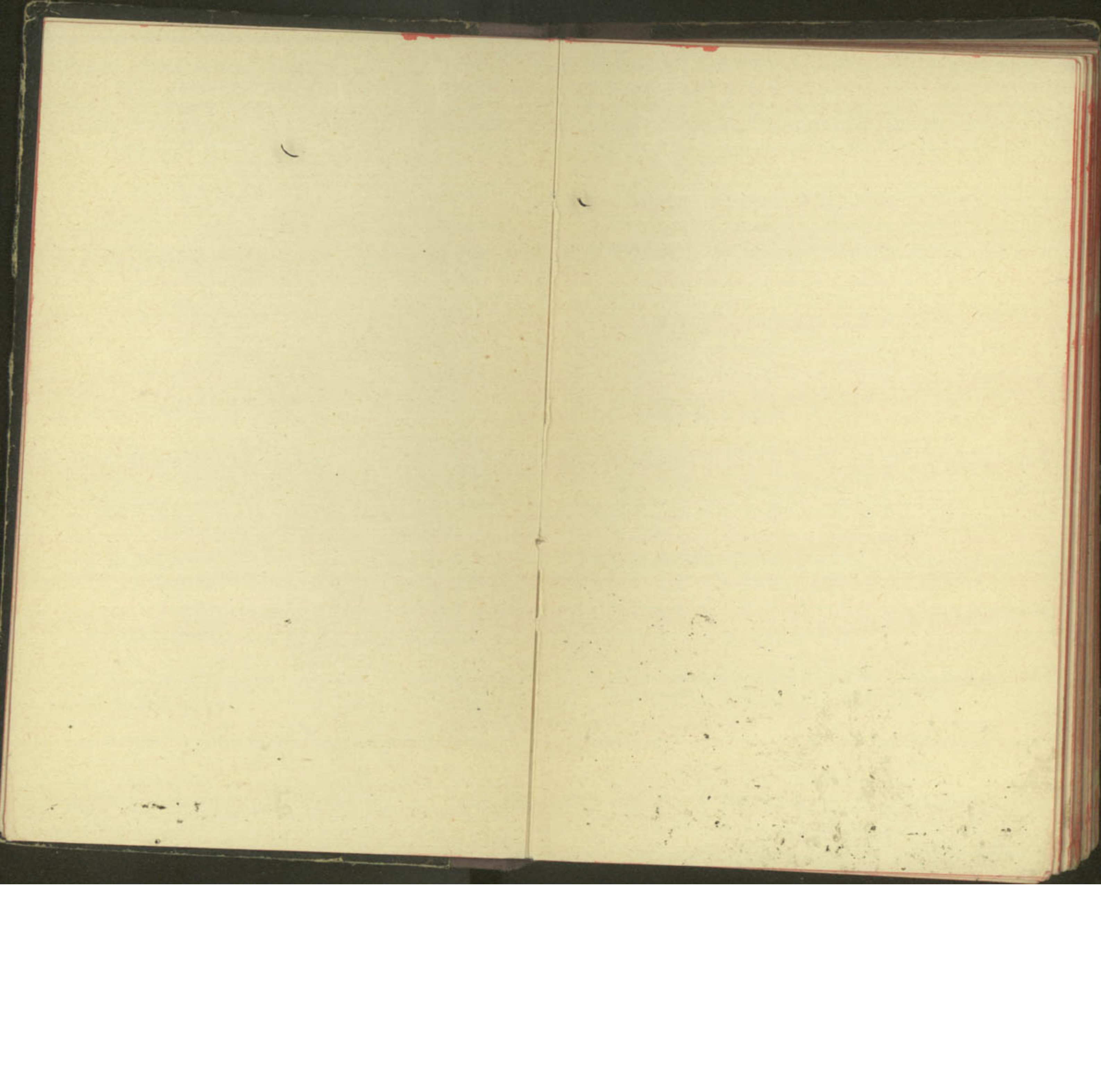


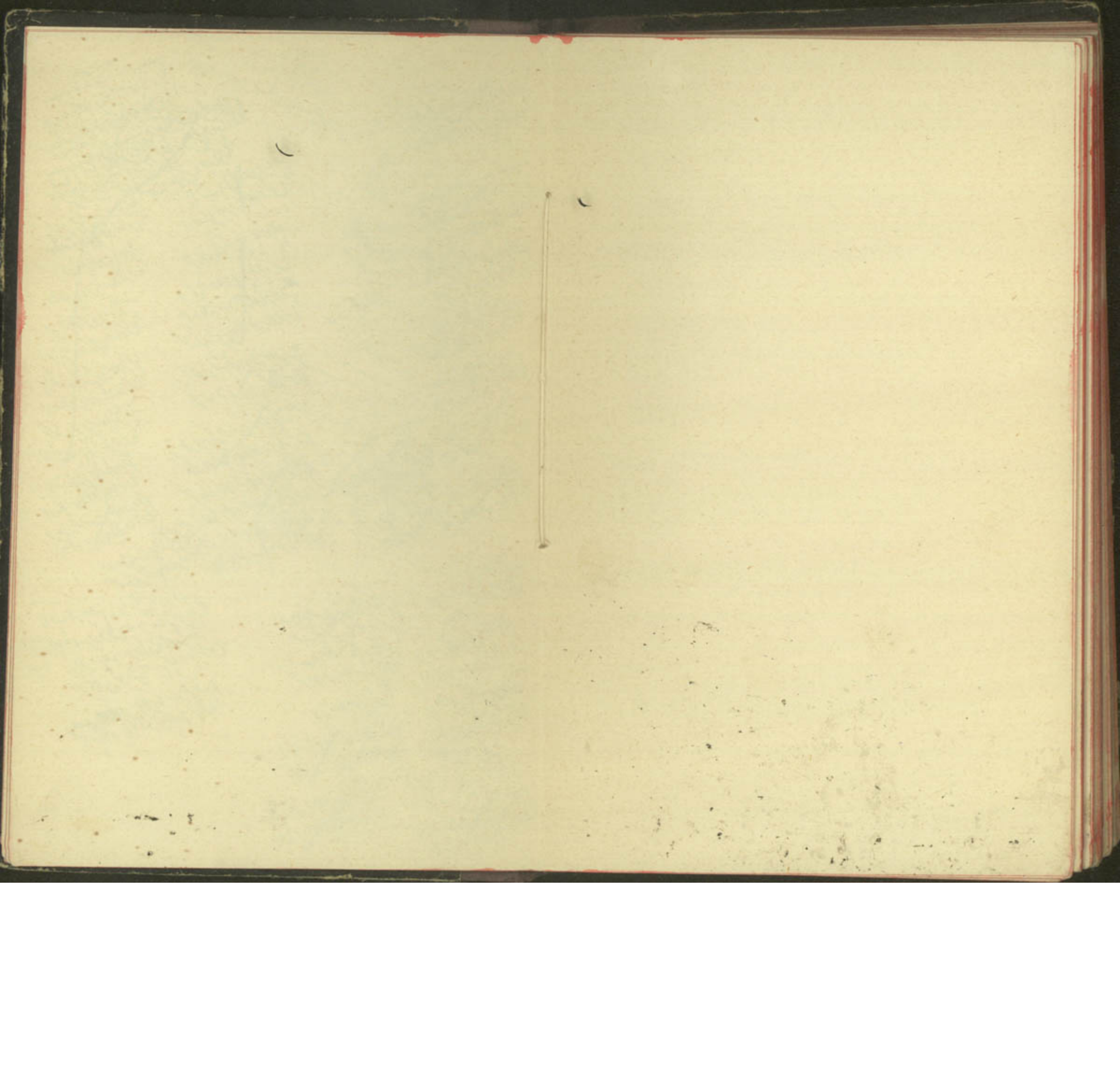


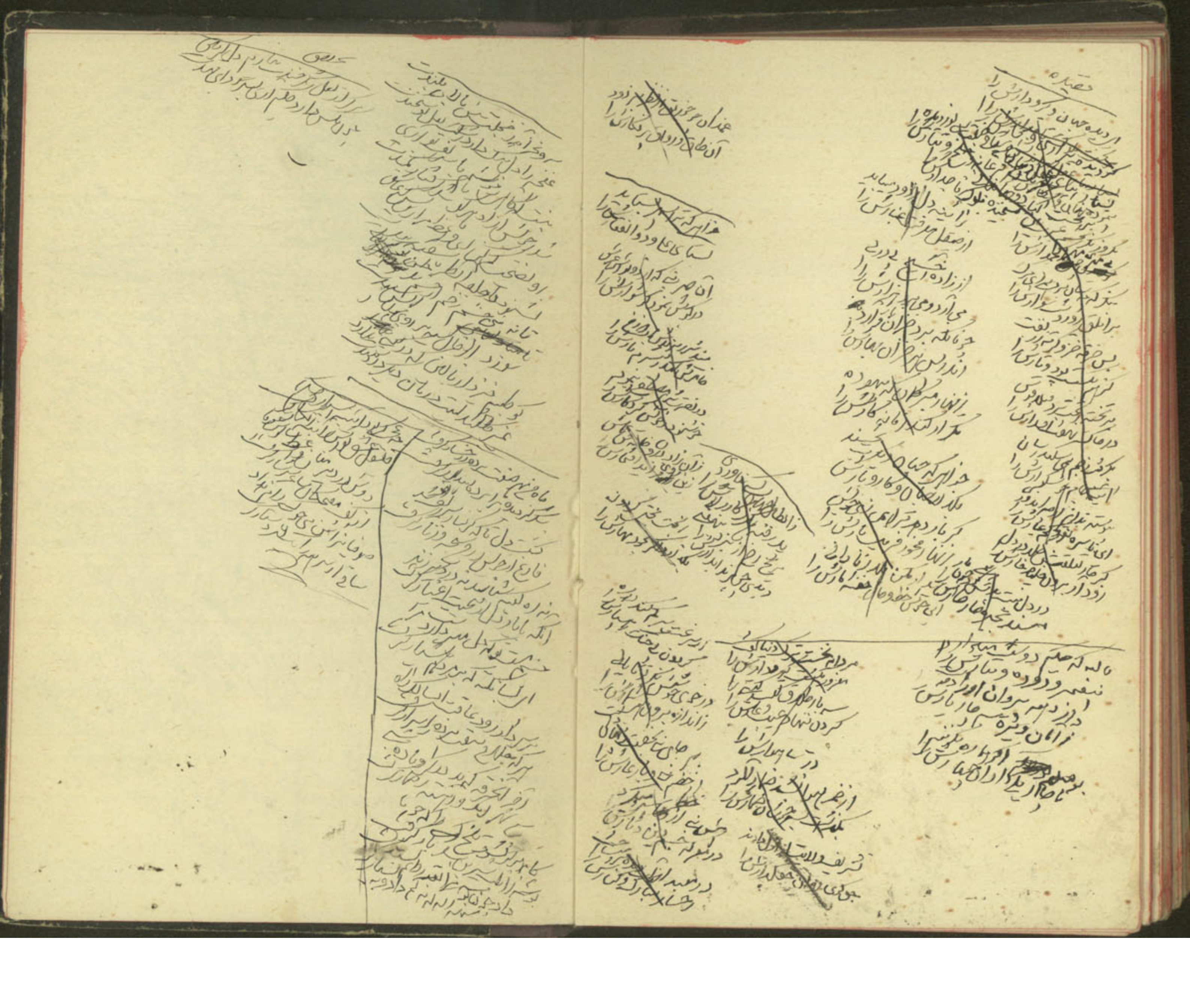


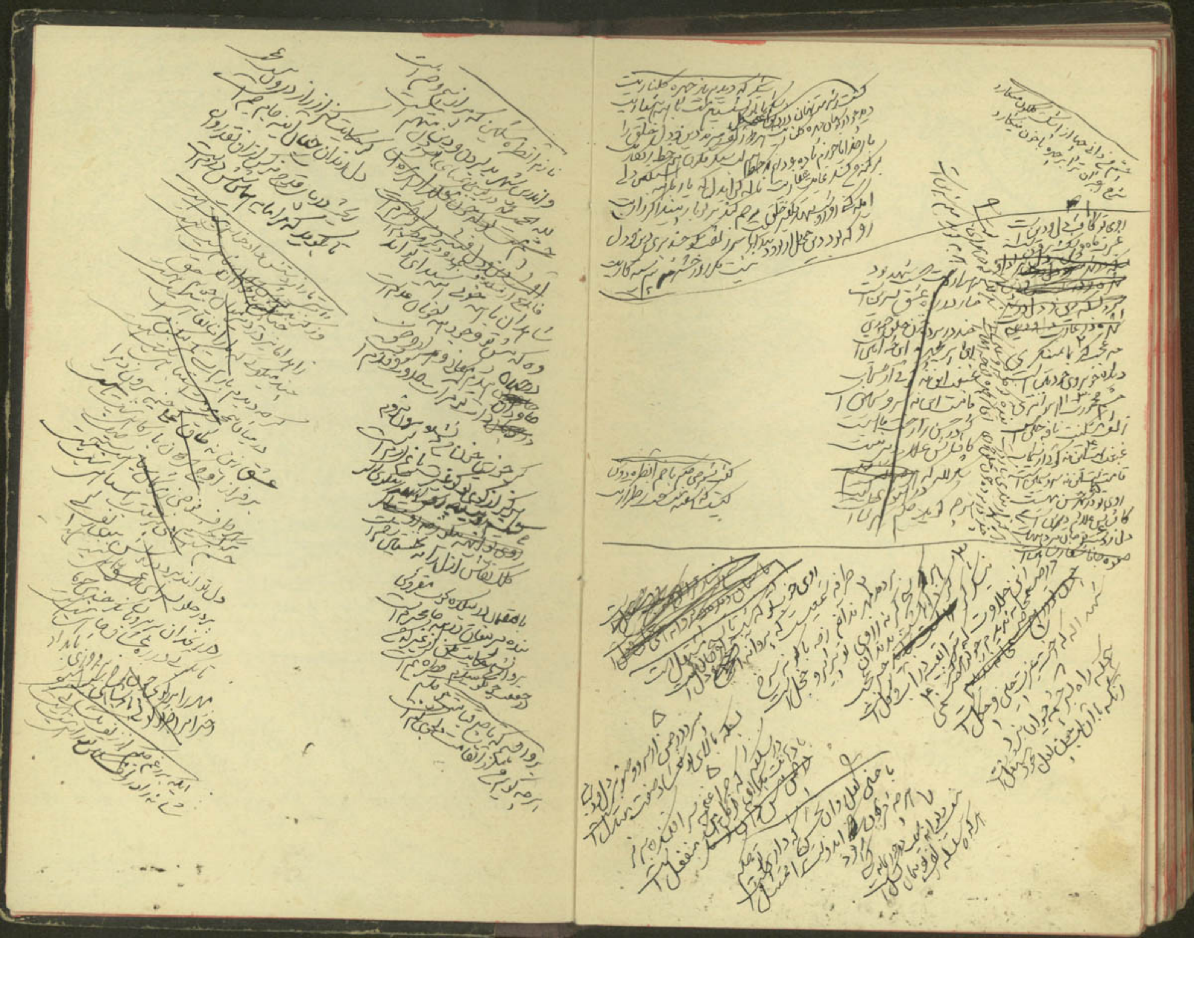


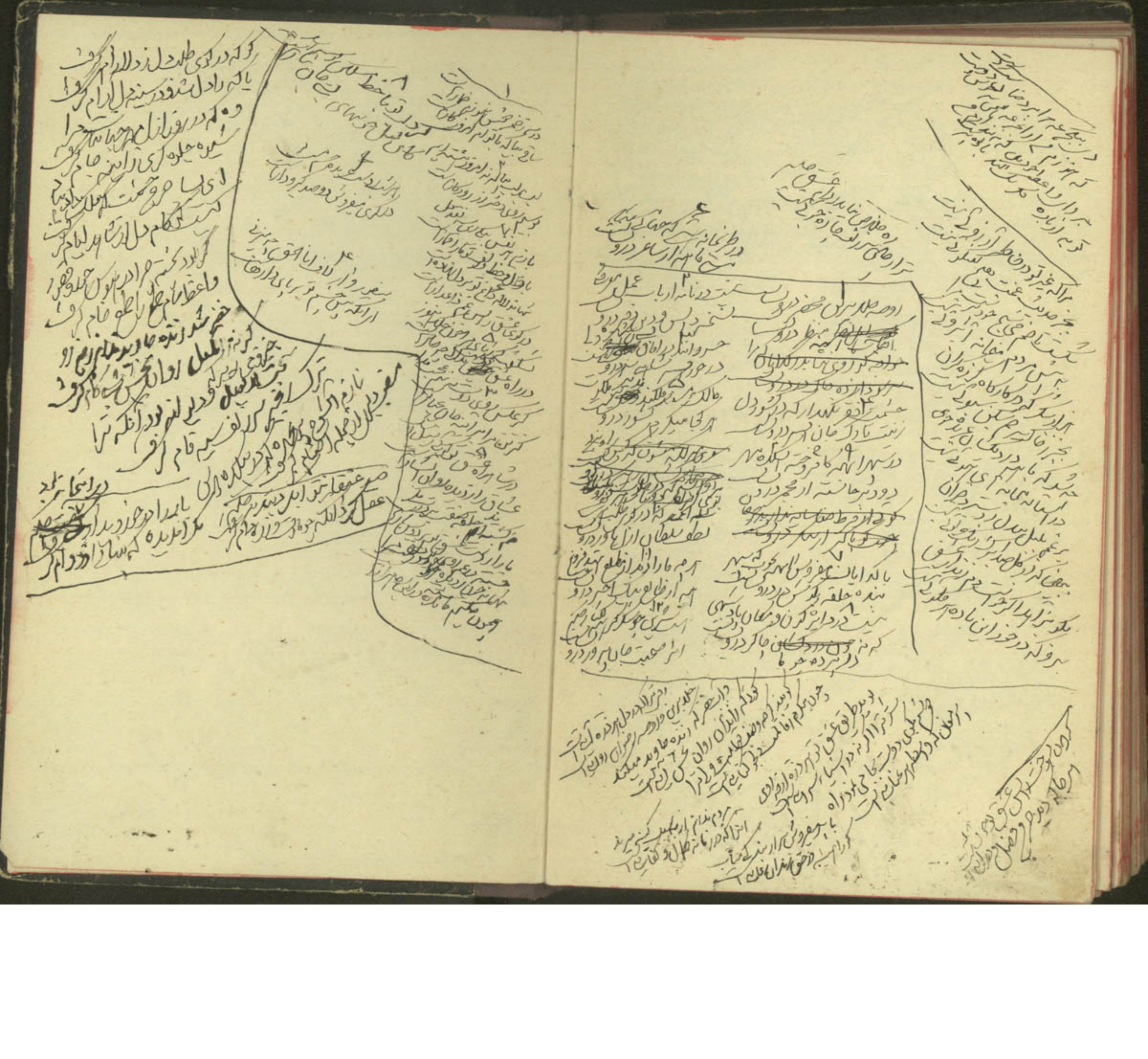


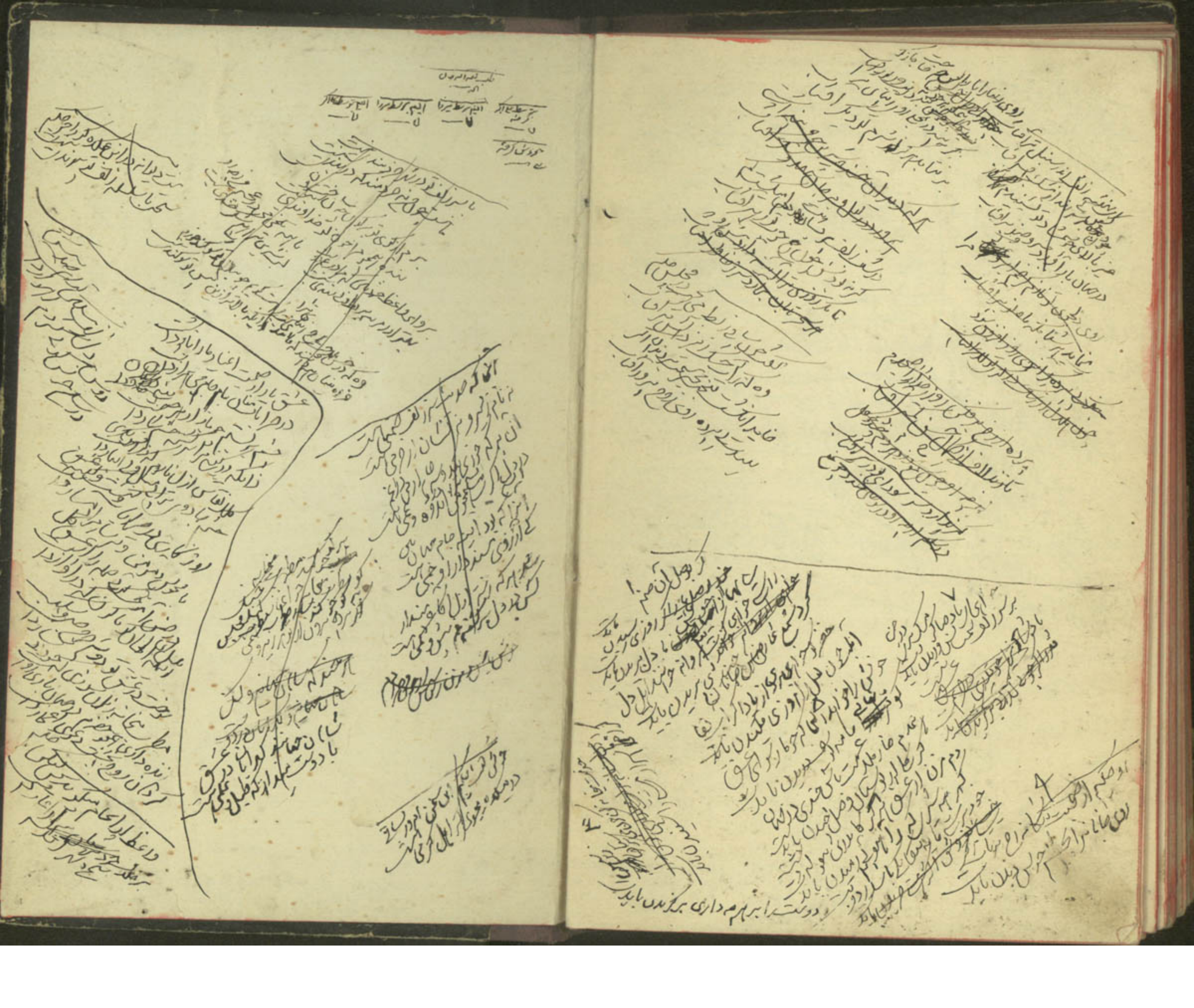


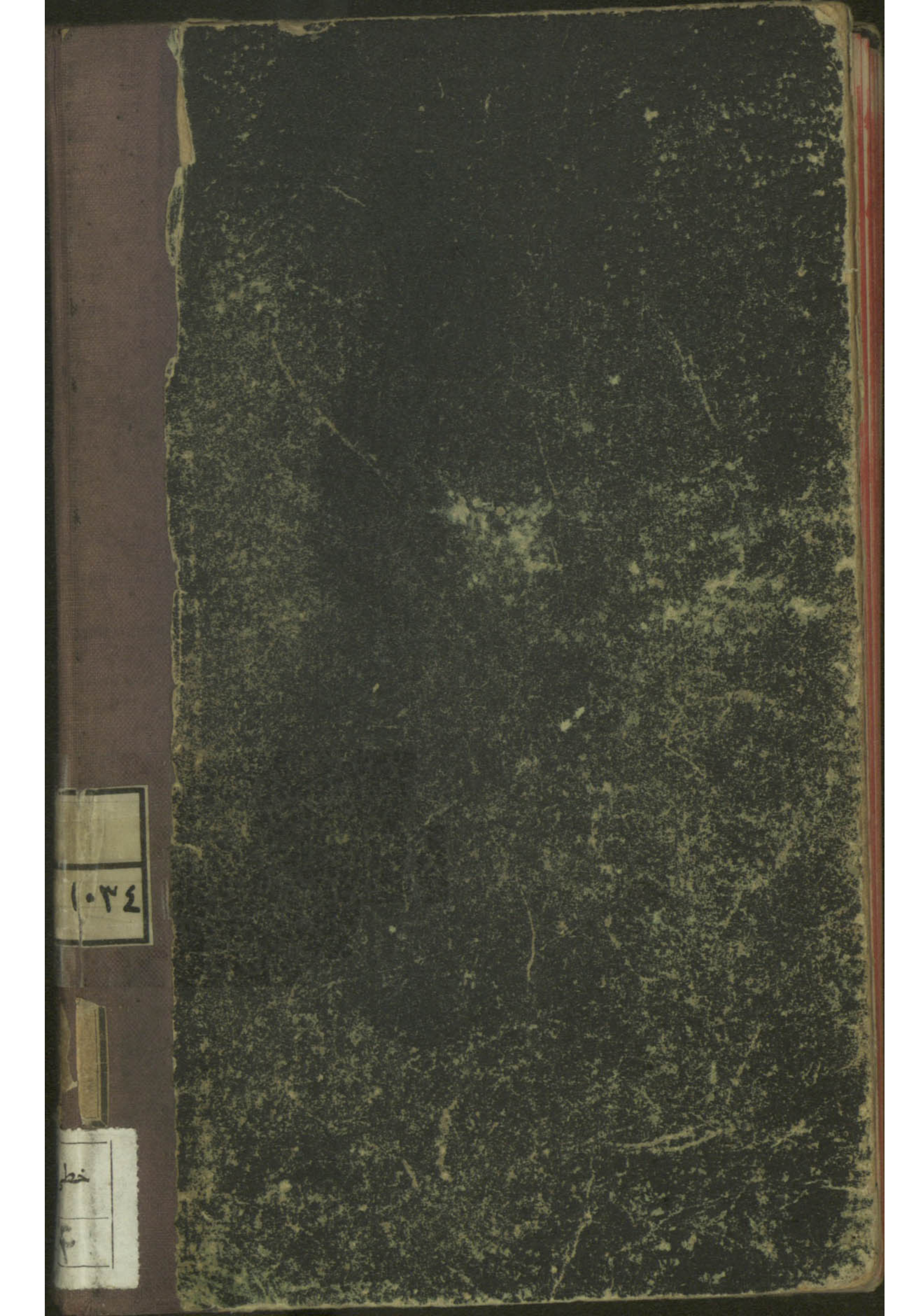











١٠٣٤